

رمان ازدواج به سبک کنکوری | پریا f کاربر انجمن نودهشتیا

www.forum.98ia.com



سریع بندای کفشم رو بستم و تا سرم روبالا اوردم سارا دستم رو گرفت ومی دوید. معلوم نبود واسه چی انقدر عجله داره؟ عصبانی شدم دستمو از دستش بیرون کشیدم و با حرص گفتم:

-سارا معلوم هست تو چته؟ می خوای زود برسیم که چی بشه؟ بخدا همش حرف های تکرایه. همش بازار گرمی. اخه اگه یه استاد واقعا خوب باشه که نمیداد همایش بزاره تا واسه کلاس کنکورش شاگرد جمع کنه؟ هان؟ نه تو بگو...

سارا: وقتی نمیدونی تو اون همایش چه خبره بی خود نمی خواد غربزنی. این با بقیه جاها فرق داره.

ولبخندی مرموزی زد.

- مثلاً چه فرقی؟

سارا: بیا حالا خودت میفهمی...

سوار ماشین خواهر سارا که اسمش سولماز بود شدیم. بخاطر ترافیک یکم طول کشید تا برسیم وارد سالن که شدیم جمعیت زیادی از دخترا نشسته بودن. قیافه شون به همه چی می خورد بجز کنکوری... بیشتر احساس کردم اومدم سالن مد تا همایش دیفرانسیل...

داشتیم با سارا دنبال یه جاواسه نشستن میگشتیم که گوشیم زنگ خورد. اسم انیتا افتاده بود. گوشی رو برداشتم که جیغ انیتا گوشم رو کر کرد.

انیتا: هیچ معلوم هست کجا بودید. بیاین جلو واستون جا گرفتیم.

- ممنون ولی گوشی تو؟

انیتا: برگرد میبینی.

برگشتم پشت سرم رو دیدم. داشت واسم دست تگون می داد.

ردیف دوم نشستیم و بعد یه مدت صدای دست و جیغ و سوت بلند شد. برگشتم ببینم چه خبره که دیدم یکی از مجری های تلویزیون داره میاد به سمت سن و دخترا داشتن خودشونو واسش میکشتن. خلاصه بعد از یه سری حرفای معمولی و مقدمه چینی مجری گفت:

و حالا از آقای آریان رضایی یکی از بهترین مدرسای دیفرانسل آموزشگاه.... دعوت می کنم که تشریف بیارن واز روش تدریسشون واستون توضیح بدن.

دوباره صدای جیغ و دست بچه ها بلند شد که همزمان یه پسر جوون که تقریباً بهش می خورد بیست چهار پنج سالش باشه روی صحنه رفت. اولش دوزاریم نیفتاد ولی وقتی صداش تو سالن پیچید تازه فهمیدم استاد استاد که سارا میگفت این یارو. تو افکار خودم بودم که با دست سارا که تو پهلوم خورد برگشتم سمتش و گفتم چیه؟

سارا: دلیل عجله رو فهمیدی؟

-ای خاک..... یعنی تو واقعا با خودت چی فکر کردی؟ انقدر ذوق کرده بودی واسه این؟؟؟ اینکه خودش بچه ست تازه می خواد بیاد به ما درس بده؟ مگه چقدر تجربه داره؟

سارا واسم پشت چشمی نازک کرد و برگشت تا به حرفای استاد گوش بده.

رضایی: راستش تو این دو سالی که اصفهان تدریس کردم نتیجه ی خوبی گرفتم و دوست دارم امسال شاگردای بیشتری داشته باشم و این نتیجه رو بهتر و بهترش کنم. حالا می خوام یه مبحث از دیفرانسل رو آموزش بدم تا بیشتر با روشم آشنا بشید.

و شروع کرد به تدریس مبحث دنباله ها چون اکثرا بچه ها از این مبحث از سال های قبل یکم اطلاعات داشتن و بیشتر می تونستن حرفای استاد رو درک کنن.

یک ساعتی طول کشید تا همایش تموم شد و با بچه ها از سالن خارج شدیم.

روبه سارا گفتم:

خوب درس می داد ولی یجوری بود انگار همش می خواست از خودش تعریف کنه. از خود راضی... ی...

سارا: خب حالا تو چرا حرص می خوری؟ اولاً بیست و شش سالشه اونطور که شنیدم و با تجربه ی کمی که داره تو این دو سال تدریسش واقعا همه شاگرداش ازش راضی بودن. بعدم از بچه ها شنیدم آموزشگاه کلی واسش شرط و شروط گذاشته و اخلاقی سر کلاس خیلی تلخه. میگن به هیچ کس رو نمیده.

-من و تو الان نباید دنبال حرف دیگران باشیم سارا... ما سال دومیه که می خوایم واسه کنکور بخونیم. انیتا اینا رو که میبینی دو سال از ما کوچیکترن همین حالا هم خیلی زود به فکر کلاس کنکورافتادن. به نظر من که سال دوم زوده ولی ما قضیه مون فرق داره امسال باید واقعا کلاسایی رو انتخاب کنیم که به دردمون بخوره و بعد پشیمون نشیم. سارا: پرین... از من میگم دو تا از همایشای دیگه شم بیایم اگه از روشش خوشمون اومد ثبت نام می کنیم.

-به نظرت دو سال سابقه کار کم نیست؟

سارا: حالا اون محمودیان که این همه سابقه داشت و استاد پروازی بود خیلی خوب درس می داد؟ تو همایشش اونقدر افتضاح درس داد حالا تو ببین سرکلاشش چطور درس میده دیگه!

-باشه پس هر وقت خواستی بری منم خبر کن.

با صدای بوق ماشین سولماز بحثمون رو قطع کردیم و سوار شدیم. تو راه سارا همش داشت مسخره بازی در می آورد و کلی خندیدیم. منم دختر شوخی بودم ولی امسال چون اون رشته ای که می خواستم قبول نشدم اصلاً دیگه هیچ حوصله ای واسه شوخی و خنده نداشتم. می خواستم این یه سال واقعا همه ی تلاشمو واسه هدفم بکنم.

سارا: پری نظر تو چیه؟

گیج به سارا نگاه کردم و گفتم:

-چی گفتی؟ معذرت حواسم جای دیگه ای بود.

سارا: بیا سولماز خانوم ببین اینم عاشقش شده.

-سارا عزیزم خفه من فکرم پیش اون نبود.

سارا: باشه باور کردم.

-حالا گیرم که بود. که چی؟ چیکار می خوام بکنی مثلاً؟

سارا: هیچی موخوام بگم آریانی جون مال منه فکرشو نکن.

-سارا... به پای هم بگندید مال خودت.

سارا: وای ابجی سوسو نمیدونی چه هیکلی داشت ورزشکاری! ماه!! پوستش تقریباً برنزه بود و چشمای طوسی چشمش یه گیرایی خاصی داشت. وای وای بینی شو واست نگفتم. از این مرد دماغ گنده کجکیا که نبود. همه چی عالی بود فقط لباس رو دوست نداشتم قلوه ای بود. گفته باشم من بعداً خوشم نیاد اونطوری بوسش کنم... هیش.

سولماز با خنده گفت:

-پری بی خیال بابا این دیوونه ست درست نمیگه این استاد آخر خوب بود یا نه. به نظرت چطور بود؟

-بدک نبود ولی اخی از دو ساعت درس دادن که ادم نمی تونه بفهمه یه استاد خوبه یا نه؟

سولماز: درست. منم به این کله پوک همینو میگم ولی فقط به فکر..... استغفرا... به این سارا که امیدی نیست ببینیم تو امسال چیکار میکنی خانوم مهندس میشی یا نه؟

دیگه رسیده بودیم دم خونمون که بعد یکم تعارف کردن از سارا و سولماز خدافظی کردم و وارد خونه شدم. خونه دو طبقه ای با یه حیاط کوچیک داشتیم ولی خوب مامان بهش رسیده بود و تقریباً دورتا دورش رو گل و گیاه کاشته بود و یه تاب هم یه گوشه ش بود.

یه گوشه از حیاطم یه ایشار مصنوعی بود وضع مالیمون خوب بود نه اونقدر ولی خوب تا حالا هر چی خواسته بودم واسم فراهم بود.

درواحدرو باز کردم و داخل شدم. هیچ کس خونه نبود. مامان معمولاً مهمونی بود. بابا هم درگیره کارهاش... داداشی پدرام که قبونش بشم همیشه بادوستاش به خوش گذرونی... مهندسی عمران خنده بود و بابا شرکت روبه اون داده بود. از همون موقع بود که حسابی درس می خوندم تا منم بتونم عمران بخونم و بابا بزاره منم برم شرکت کار کنم. ولی خوب پارسال رتبه م اونقدری نشد که بشه برم دانشگاهی که ارزش رو داشتم.

لباسام رو عوض کردم و رفتم سربخچال که اب بخورم که یادداشت مامان رو دیدم.

پری ما رفتیم خونه مامان بزرگ. هروقت رسیدی خونه، زنگ بزن پدرام میاد دنبالت...

شیشه اب رویه نفس سرکشیدم و با حرص کوبیدمش روی میز.

خسته شده بودم از این همه شلوغی...

شاید اگه سال پیش بود خیلی خوشحال میشدم ولی الان دیگه حوصله ی مهمونی های هر روز هر روز مامان رو نداشتم. حوصله ی سوالای تکراری در مورد کنکوررو نداشتم. بیخیال یادداشت مامان شدم و واسه تغییر روحیه م و اینکه بتونم بشینم سر درس هندی زفری هام رو گذاشتم تو گوشم و یه اهنگ باحال رو پلی کردم و شروع کردم باهاش قردادن و رقصیدن اخیش چقدر کیف مید...

ناری ناری ناری

ناری ناری ناریتو مگه !

اناری داریبا ما نامهربونی

با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری

ناری ناری ناری

ناری ناری ناری یار خوشگل نازی

یار خوشگل با ما نامهربونی

با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناریناری ناری ناری ناری

تو که تک گل تو گلدونای بهاری

ناری ناری تو که فرشته ای و ماه اسمونی

ناری ناریت و که قشنگ تر از رنگین کمونی

ناری ناری توکه مثل ستاره های بی نشونی

ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی

یار خوشگل با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تیونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری یه گوله اناری

ناری

با ما نامهربونی ما رو کشتی عیونی

ببین با خنده هات دلو میتیونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

ناری یار خوشگل نازی یار خوشگل

با ما نامهربونی با ما دل میسوزونی

تو که با خنده هات دلو می تیونی

ناری ناری ناری ناریناری ناری ناری ناری

(علیرضا روزگار)

با تموم شدن اهنگ یه اب به صورتم زدم و رفتم سراغ کتابام از صبح ساعت پنج بیدار شده بودم تا عصر حدود ساعت چهار که رفتم همایش داشتم می خوندم و خسته شده بودم. ترجیح دادم یه درس عمومی که دوست دارم رو بخونم. زبان رو از قفسه ی کتابم برداشتم و شروع کردم به تست زدن نمیدونم یهو چی شد که خوابم برد. شاید از خستگی... باصدای تلفن از خواب پریدم و سریع گوشیه برداشتم پدرام بود:

پدرام : معلوم هست کجایی؟ تا الان کدوم همایشی طول میکشه؟ هر چی زنگ میزنم گوشیتو برنمیداری.

-با صدای خوابالودی گفتم:

-خو خوابم برده بود حالا مگه چی شده؟

پدرام باز سرم داد کشید و دعوام کرد و آخر کار دید زیاده روی کرده یهو زد زیر خنده و گفت:

پدرام : آخه بچه نمیگی من از نگرانی میمیرم؟ همین یه دونه خواهر و که بیشتر نداریم. پری خله جونم مگه نه؟
-خل خودتی وجد و ابادت.

همون طور که صدای رو دختر و نه کرده بود و صدای رو می کشید گفت:

- باشه باشه _____ به بابا میگم چی گفتی. حالا هم زود آماده شود دارم میام دنبالت.

OK بای بای.

سریع آماده شدم و هر چی دم دستم اومد پوشیدم. همه خودمونی بودن و تیپ مهم نبود.

صدای سومین بوق ماشین پدرام رو که شنیدم سریع رفتم و سوار شدم.

-سلام داداشی

پدرام : سلام و....یکم دیگه دیر می کردی.

-خب بابا حالا واجبه به روم بیاری؟ خوبه منم ازت بیرسم الان این بوی عطر زنونه تو ماشین تو واسه چیه؟ یا مثلا برم به مامی بگم الان چه بو های استشمام کردم.هان؟

پدرام : باشه بابا ما تسلیم چرا تهدیدای خطرناک می کنی؟

-یا مثلا الان برم به مامان بگم تو اسمشو الان گذاشتی تهدیدای خطرناک؟

پدرام : پری اصلا من غلط کردم من دیگه حرف نمیزنم آ..آ

. دستش رو کشید رو دهنش یعنی زپیشو کشیده و تا خونه مامان بزرگ دیگه حرف نزد.

وقتی رسیدیم از اینکه خاله اینا نبودن کلی خوشحال شدم. نه اینکه دوستشون نداشته باشم ها نه... فقط حوصله ی سر و صدا نداشتیم.

با ذوق پریدم بغل بابا بزرگ و کلی بوسش کردم که صدای در اومد:

-وروجک من که میگن افسرده شده اینه؟ اینکه از قبلشم بد تر شده.

-بابایی کی گفته من افسرده شدم فقط ناراحت آینده م بودم و غصه دار از اینکه رشته ای که میخواستم رو تو دانشگاهی که می خواستم قبول نشدم.

بابا بزرگ :غصه نخور بابا واست کلی خبرای خوش دارم.

مامان بزرگ: ۱۱! به حرفش گوش نده این خبرای خوبش همش درسیه از یه دبیر بازنشسته بیشتر از اینم نباید انتظار داشت. بیا مادر تو چرا هنوز تو حیاط ایستادی؟

گونه ی مامان بزرگ رو بوسیدم و وارد سالن شدم.

بعد از شام بود رفتم سراغ بابابزرگ که داشت با پدرام حرف میزد.

-بابابزرگ بگید دیگه خبر خوشتونو...

بابا بزرگ طبق عادتش دستش رو کشید به روی ریش های سفید و مرتبش و گفت:

-با یکی از دوستای قدیمم که الان یکی از این آموزشگاه های کنکور رو مدیریت می کنه صحبت کردم. قرار شد واست بهترین دبیرهارو معرفی کنه.

-بابا بزرگ ممنون ولی اخی...

بابابزرگ: ولی نداره پارسالم کار اشتباهی کردم از این جور کلاسا ثبت نام نکردی. تو که مدرسه ت معمولی بود واست کلاسی کنکور لازمه. مامانتم که میگه چند تا همایش رفتی دنبال دبیر مناسب دیفرانسل خوب... چه کاریه وقتت رو تو این همایش ها تلف کنی؟ خودم دنبال دبیرای خوب واست میگردم.

-ممنون بابایی جون.

بابابزرگ: از بین این دبیرا هنوز کسی رو پیدا نکردی؟

نمیدونستم آقای رضایی رو بگم درسته یا نه بابا بزرگم فکر میکنه منم ممت سارا تو رویا های دخترونه م ولی دلو زدم به دریا و گفتم:

-بابایی امروز یه آقای رضایی بود جوون بود و سابقه ش کم بود ولی اینطور که درس داد خوب به نظر میرسید. آقای همتی رو هم قبلا رفتم بدک نبوده. میشه ببینید دوستتون اینا رو میشناسه یا نه؟ مخصوصا این رضایی که من دیدم از همین الان کلاسش پر شده.

بابابزرگ همین طور که به سمت تلفن می رفت گفت:

-حتماً، همین الان واست می پرسم دختر گلم.

-ممنون.

بابابزرگ: سلام هاشمی جان. حال و احوال.

...

بابابزرگ: قربانت ما هم خوبیم.

....

بابابزرگ: سلامتی

....

بابابزرگ: شرمنده مزاحمت شدم یادته گفتم یه نوه دارم کنکوریه؟

...

بابابزرگ: اره

...

بابابزرگ: تو بین دبیرای دیفرانسیل آقای رضایی و همتی می شناسی؟

...

بابابزرگ: راستش می خواستم ببینم مناسب یانه؟

...

بابابزرگ: ااا عجب باشه ممنون.

....

بابابزرگ: پس فردا من باز مزاحم میشم.

...

بابابزرگ: یا علی خدا حافظ.

- چی شد بابایی؟

بابابزرگ: همتی رو می شناخت. میگه فقط تو همایش ها خوب درس می ده و بعد یه مدت دانش آموز رو ول می کنه به امان خدا. رضایی رو هم گفت تحقیق می کنه و فردا شب خبرشو بهم میده.

-ممنون بابایی.

.....

داشتم شالم رو سرم می کردم و به حرفای دیشب بابابزرگ فکر می کردم اینکه دوستش بهش گفته رضایی این دوسالی واسه کلاساش سنگ تمام گذاشته و اکثر شاگرداش نتیجه خوبی گرفتن. با این حرف بابا بزرگ دیگه شک

نداشتم به اینکه رضایی مشکلی نداره. بابابزرگ همیشه حرفش حرف بود. سریع کوله رو برداشتم و از خونه زدم بیرون ادرس آموزشگاه رو که از سارا گرفته بودم به راننده دادم و مشغول تماشای خیابون شدم.

راننده: بفرمایید خانوم همین جا میشه اینم از آموزشگاه.....

بعد از حساب کردن کرایه پیاده شدم و وارد آموزشگاه شدم. یه حیاط خیلی کوچیک داشت. از اون خونه های قدیمی بود که الان تبدیلیش کرده بودن به آموزشگاه! وارد یه راهرو شدم و بعد خانومی رو دیدم که باکلی ارایش و موهای فر شده و ناخن های مانیکور شده نشسته بود و با تلفن حرف میزد.

میبخشید خانم واسه ثبت..

دستش رو آورد بالا یعنی صبر کنم. رفتم نشستم رو به روی میزش روی صندلی ولی تلفنش تموم شدنی نبود. یکم به ساعت نگاه کردم و هی سرفه کردم که تازه واسم پشت چشم نازک کرد و روشو کرد اونطرف.. دیدم نخیر خانوم بی خیال نیست منم دستام رو گذاشتم زیر چونه م و زل زدم بهش... اولش محل نداد ولی کم کم دیگه کلافه شد.

منشی: فرشته جون من بعدا تماس میگیرم بای عزیز. بفرمایید امرتون؟

- واسه ثبت نام کلاس آقای رضایی اومدم.

منشی: فرم پر کردی؟

-نه.

دوباره چشمش رو با یه حالت خاصی چرخوند و از داخل کشو یه فرم بهم داد.

منشی: پرش کن با مدارکت بیار.

مدارکم دنبالم بود. سریع فرم رو پر کردم و هزینه شم از کارتی که بابا قبل اومدن بهم داده بود پرداخت کردم. داشتم به سمت در خروجی میرفتم که رضایی رو دیدم.

-سلام استاد

-سلام

یه جووری جواب سلامم رو داد که بزور صداش رو شنیدم. کلی بخودم فحش دادم چرا بهش سلام کردم پسره پرو حالا فکر کرده کیه؟

.....

از اون روز چند هفته ای می گذشت که واسم مسیج اومد کلاس از هفته دیگه شروع میشه.

به خودم تو ایینه نگاه کردم. یه مانتوی سرمه ای با شلوارکتون و مقنعه ی مشکی و کوله م رو انداختم رو شونه م واز پدرام خواستم که تا آموزشگاه برسونتم. وقتی وارد کلاس شدم تقریبا هشتاد نفری سر کلاس نشسته بودن و همه ارایش کرده وکلی تیپ زده بودن. فکر کنم ساده ترینشون من بودم. تیپم درکل بد نبود ولی یاد گرفته بودم که مناسب جایی که دارم میرم لباس بپوشم .

با دیدن سارا به سمتش رفتم و بعد از سلام احوال پرسى های معمول نشستم کنارش که همون موقع استاد اومد. خیلی سریع کلاس ساکت شد و رضایی شروع کرد به حرف زدن...

رضایی: خب خانوما دیگه صدای اضافه نشوم. می خوام قوانین کلاس رو بگم. به قول معروف جنگ اول به از صلح اخر...

اول از همه اینکه همه با مانتو شلوار مدرسه بیان و بی هیچ رنگ و روغنی...
هنوز حرفش رو کامل نکرده بود که صدای غر زدنای دختر ها شروع شد.

-استاد یعنی چی؟ چه فرقی داره؟

-استاد تو فرم این چیزا نوشته نشده بود؟

-استاد...

-استاد...

خلاصه هر کس یه حرفی میزد. رضایی چند ضربه رو تخته زد و ادامه داد:

هر کس مشکل داره بره تسویه حساب همین الانم خودم کلاس رو بسته م وگرنه هنوز کلی تقاضاواسه ثبت نام داشتیم.

تودلم بهش گفتم بترکی دیگه چقدر می خواستی شلوغش کنی. پسره پرو. اه اه چقدر مغرور. فکر کرده کیه دوباره صداس بلند شد:

-واسه خودتون میگم که وقتتون رو سر این کارای مسخره تلف نکنند.

دوم سر کلاس من گوشی ها باید خاموش باشه.

سوم بیش از سه جلسه غیبت مجاز نیست.

چهارم وقتی درس می دم صدا نشنوم. خب بریم سراغ درس....

.....

سه چهار ماه از اون روز اول میگذره. رضایی هر جلسه آزمون می گرفت. بهم امیدوار شده بود. معمولاً درصد هام بالای شصت بود. با اینکه آزمونای سختی می گرفت. همین باعث شده بود به خودم یکم امیدوار بشم و روحیه م مثل قبل بشه. این چند وقت همیشه بچه ها کارایی میکردن که توجه استاد رو جلب کنن ولی من واقعاً درس می خوندم. دنبال حاشیه ها نبودم. تنها چیزی که واسم مهم بود هدفم بود. تو این مدت یه قراردادی بین من و استاد بسته شده بود نمی دونم شاید من دچار فکرای دخترونه شده بودم. از اون روزی که :

پدرام: خواهری همین جا پیاده شود و این چند قدم راه رو خودت برو دیگه فدات شم. من کار دارم همین الان باید خودمو برسونم سر ساختمان واسه یکی از کارگرا مشکل پیش اومده.

-بخدا داداش دیرم شده. استاد بره تو کلاس دیگه راهم نمیده. من و برسون بعد برو به مشکلک برس.

گوشیش زنگ خورد و برداشت و جواب داد و یهو برگشت سرم داد زد:

پدرام : برو پایین دیگه دختر لوس. یکی از کارگرا از بالای داربست افتاده.

نمیدونم چرا بغض کردم. تا حالا اونطوری پدرام سرم داد نزده بود. سریع پیاده شدم و تا آموزشگاه دوییدم. رابطه مون مثل خواهر و برادری که تو رمان ها هستن و همیشه از هم حمایت می کنن نبود. یعنی نه اینکه باهم صمیمی نباشیم نه ولی پدرام اون قدر هم وقتشو واسه من نمیزاشت. همینطور که میدوییدم داشتم با خودم فکر می کردم خدایا من نمیدونستم مشکل کارگرا اونطوری بوده. من فکر کردم پولی چیزی می خواد ولی از دادی که سرم کشید خب ناراحت شدم. شما هم لفظاً امروز یه کاری کنید که همه دوست دختراش بزارن برن. اصلاً ماشینشم یکی بیاد شیشه هاشو بشکنه دور تا دورشم خط خطی کنه مثل رمان جدال پرتمنا بعدم دیگه بابا بهش کمک نکنه تا ماشین بخره. های های دلم چقدر حال میاد. خداجون در عوض کنم قول میدم یک ماه غیبت نکنم. هوم؟ چطوره؟ داشتم با خدا حرفامو میزدم که یهو محکم کله م خورد تو یه جایی مثل سنگ! برگشتم عقب و تازه فهمیدم با کله رفتم تو کمر شازده پسری که جلومه. تل سرم شکست و موهام ریخته بود تو صورتتم... همین طور که موهامو کنار میزدم با غرغر گفتم:

-هی اقا جادیه که نبود بایستی؟ حتما باید دم آموزشگاه اونم دخترونه تو پاشنه در می ایستادی؟ خوب برو اونطرف تر بایست دوست دخترت کلاش تموم.....

موهام رو زدم بالا و سرم رو اوردم بالا تا ادامه حرفم رو به پسر بزنم که دیدم ایااا اینکه آریان خودمونـــــه !!!

- خفه آریان نه استاد رضایی

- سر ندای درونم داد زدم و گفتم خفه بابا دو دقیقه پیش می اومدی می گفتی بهم زر اضافه نزنم که الان روم نشه برم سر کلاس...

رضایی : خانوم گرامی ادامه بدید لطفاً

چشماس می خندید ایااا بخدا تو دلش غش کرده بود از خنده ولی به روش نمی آورد.

۱-۱-۱- استاد من..میدونید راستش...دیر شد خب عصبانی

پدرام: بسه خانوم بفرمایید برید سر کلاس راه حل هایی هم که دوست پسر تون بهتون یاد میده رو لطفاً یاد بچه های دیگه ندید و با یه پوز خند از کنارم رد شد.

-عوضی... اشغال...دوست پسر خودتی...پرو...مغروره پوز خندیه مزخرف ... شلغمدیوونه....

رضایی: حرفاتون تموم شد؟ بفرمایید تسویه حساب...

دلم نمی خواست پشت سرم رو نگاه کنم. دستام رو گرفتم جلو صورتم و برگشتم عقب که یهو صدای قهقهه ش رو شنیدم.

باورم نمیشد رضایی و خنده؟؟؟ اروم اروم دستام رو از رو صورتم بردم کنار و گفتم:

-استاد باشما نبودم با داداشم بودم که منو به موقع نرسوند و باعث شد کمرشما بخوره تو کله من...

پدرام: این بار با توجه به آزمونات می بخشمت ولی بار دیگه بخشش در کار نیست. سریع برو سرکلاس تا پشیمون نشدم.

سرکلاس مدام به خنده ش فکر می کردم وای چه باحال بود.

-پری خانوم شما که فقط واسه درس اومده بودید.

-ندای درون جون خوب من که چیزی نگفتم فقط بخاطر اون پوز خنده ش از این به بعد مثل خودش دلم می خواد مغرور باهاش برخورد کنم.

از اون روز این قرار داد بین من و استاد بسته شد که هر وقت استاد به من نگاهش میفتاد من سرم رو پایین می انداختم و سر خودم رو به جزوه نوشتن پرت می کردم. نمیدونم شاید واقعا فکرای دخترونه بود ولی بعضی اوقاتم استاد بد تر زوم میکرد رو صورتم و ته چشماش خنده رو میدیدم. شاید با خودش فکر می کرد از خجالت اون روزه ولی من دنبال این بودم که مثل خودش از بالا به همه نگاه کنم و غرورم رو حفظ کنم نه مثل خیلی از دخترای دیگه که تا وقت گیرمی آوردن شروع می کردن سوالای الکی از استاد پرسیدن .

باز یاد امروز بعد از تایم کلاس میفتم. موقعی که داشتم یکی از مسئله ها رو واسه سارا که جلسه پیش غایب بود توضیح می دادم. تقریباً همه از کلاس بیرون رفته بودن و چند نفری دور و بر استاد بودن و سوالاتشونو ازش میپرسیدن و واسه استاد عشوهِ خرکی می اومدن.

-سارا یاد گرفتی کامل؟ میخوای یه بار دیگه توضیحش بدم؟

سارا: نه بابا یاد گرفتم مرسی دوستم.

-خواهش میشه. کاری باری؟

سارا: کار که نه ولی بار داریم.

-گمشو بابا به جای اینکه بیای دستمم ببوسی اینو میگی؟ بشکنه این دست که نمک نداره.

سارا: پدرام میاد دنبالت؟

-نه

سارا: پس سولماز هست با هم میریم دیگه

-ممنون مزاحم نمیشم.

سارا: مزاحم چیه دیوونه خب تا یه جایی می رسونیمت.

-سارا دلم می خواد یکم قدم بزنم هوا به کله م بخوره خیلی وقته بیرون نرفتم کلاس هم که همش پدرام میارتم. ممنون

سارا: باشه عزیز هر جور راحتی. بای عزیزم

-بای

کتابم رو گذاشتم تو کوله م و داشتم از در بیرون می رفتم که همون موقع استاد ایستاد و به بچه ها گفت بقیه مشکلاتشون رو از پشتیبان کلاس بپرسن.

رضایی: خانم گرامی

-بله استاد؟

رضایی: لطفاً صبر کنید در مورد آزمون قبلیتون باید یه توضیحاتی به من بدید خانوم...

-استاد بد شده؟

رضایی: کاش بد شده بود افتضاح شده.

نمیدونم چرا یهو دلم ریخت از اینکه دوباره افت پیدا کنم. از اینکه دوباره قبول نشم. از اینکه یه سال دیگه مجبور باشم بخونم واسه کنکور... از اینکه دوباره فامیل می بینم پیج هاشون شروع بشه ...

حالم خوب نبود. انگار همه چیز داشت دور سرم میچرخید. سریع نشستم رو صندلی و بعد چند لحظه که بچه ها رفتن استاد اومد و گفت:

- از شما انتظار نداشتم.

-استاد باور کنید من خونده بودم. فکر می کردم آزمونم رو عالی دادم ولی...نمیدونم چرا این طوری شده.

رضایی: دختر تو 94 درصد مبحث حد رو زدی. MAX کلاس بودی. چرا انقدر اعتماد به نفست پایینه؟

و با لبخند اضافه کرد اگه سه تا از آزمون های بعدیت هم همینطور باشه آموزشگاه در نظر داره که کلاس های جمع بندی رو به صورت رایگان استفاده کنی.

احساس کردم دلم میخواد سرش رو از تنش جدا کنم. هیچوقت ضعیف نبودم ولی دلم میخواست بزنم زیر گریه. ناخودآگاه یه قطره اشک از گوشه چشمم راه خودشو پیدا کرد.

رضایی: چی شدی؟

-استاد...استاد...من...من فکر کردم باز...

با یادآوری حرفایی که شنیده بودم پشت سرم میزنن اینکه دروغه دانشگاه های دولتی می اوردم ولی من فقط صنعتی می خواستم اینکه دروغه سال قبل هیچ کلاسی نرفتم و رتبه م بالا شده همه و همه باعث شد صدای گریه م بیشتر بشه تا اینکه به هق هق تبدیل بشه.

سریع از سر جام بلند شدم تا هر چی سریع تر از آموزشگاه برم بیرون حس می کردم گریه جلو استاد تحقیرم می کنه. خردم می کنه. تمام مسیر رو تا خونه تند تند راه می اومدم و با خودم حرف میزد. از غصه هام... از اینکه اعتماد به نفسم پایین اومده توی درس خوندن...منی که هیچ وقت استرس نداشتم حالا اسم کنکور میاد همه وجودمو استرس میگیره.

بارون شروع به باریدن کرد.

باز زدم زیر گریه با تاریک بودن و به لطف بارون کسی اشکام رو نمیدید. مدام صدای ماشینایی رو میشنیدم که واسم بوق میزدن و هر کدوم یه متلک بارم می کرد و گریه م بیشتر می شد.

وقتی رسیدم خونه بدون اینکه شام بخورم رفتم تو اتاقم و خوابیدم.

صبح با احساس بدن درد بدی بیدار شدم. فهمیدم سرماخوردم ولی مهم نبود. هیچوقت واسه سرماخوردگی دکتر نمی رفتم. ولی اوضاع وقتی بد شد که هر چی می خواستم درس بخونم خوابم می گرفت و سر درس خوندن چرت میزد. با صدای تقه ی در سرم رو اوردم بالا و مامان رو دیدم که واسم آب پرتقال آورده.

مامان: بسه دیگه هر چی خوندی مادر. این هفته درس رو تعطیل کن. الانم آماده شو بریم دکتر صدای سرفه هات بد جوهره میترسم حالت بد تر شه.

-مامان جان خوب می شم. چیزی نیست که یه سرماخوردگی ساده ست.

مامان: دخترم بری بهتره زودترم خوب میشی. بعد هر چی دلت خواست درس بخون.

-ممنون مامانم ولی حالم خوبه.

مامان: بهت میگم پاشو پاشو دیگه ... بیخود می کنی نری دکتر...خودشو واسه من لوس میکنه هی مامان جان مامان

جان ...مامان و یامان بهت میگم پاشو بریم بگوچشم.....م.

چشمم اندازه نلبکی شده بود از اون لحن مامان به محض اینکه حرفش تموم شد زدم زیر خنده نه به قبل که این همه نازمو کشید نه به حالا.ههههه

.....

-استاد میشه من این هفته آزمون ندم ؟

رضایی: واسه ی چی؟

-این هفته نتونستم درس بخونم.

رضایی:خوب باید می خوندی الانم باید آزمون بدی.

-استاد خواهش میکنم...

رضایی:فایده نداره خانوم. مگه شما با بقیه چه فرقی داری ؟

و رو به پشتیبان کلاس گفت :

-خانوم فتحی اگه هر کدوم تقلب کردن فقط کافیه اسمشونو بدی تا اخراجشون کنم.

فایده نداشت هیچ جوهره راضی نمیشد. بیخیال شدم و رفتم نشستم . برگه های آزمون پخش شد. یه چیزایی بلد بودم ولی نمیدونم با کی لج کرده بودم... هیچی ننوشتم!

پنج دقیقه از شروع آزمون گذشته بود که بلند شدم. برگه رو گرفتم جلوپشتیبان کلاس اروم گفت:

-برو فکر کن تو قبلا خوندی مطمئن باش میتونی چند تاشو جواب بدی.

دوباره رفتم نشستم ویه نگاه دیگه به برگه م انداختم ولی اینبار واقعا حس می کردم هیچی یادم نیست. بلند شدم باز

برگه رو گذاشتم رو میز و از کلاس رفتم بیرون.

پدرام رو دیدم که تو حیاط ایستاده و داره با رضایی میگه میخنده. لجم گرفتم. اصلاً دلم نمی خواست داداشم با این مرتیکه خود درگیر بحرفه کیو باید ببینم؟

با لبای اویزون رفتم سمت پدرام.اصلاً حواسش به من نبود.

اروم گفتم:

-سلام داداش

پدرام: ااومدی خواهری گلی. شنیدم می خواستی آزمون ندی؟

-داداش تو که میدونی ...

پدرام: بله میدونم به آریانم سفارش کردم این بار رو بخاطر اینکه مریض بودی نادیده بگیره.

یهو چشمام چهار تا شد هم از خوشحالی هم از تعجب!

-وا داداش چی میگی آریان یعنی چی؟ آقای رضایی... می خوام منو بفرستن تسویه حساب؟

صدای خنده جفتشون بلند شد...

یه لحظه از اینکه اسمش رو گفتم خجالت کشیدم ولی باز دوباره با تعجب به اونا نگاه کردم.

-آقای رضایی(از قصد صداشو میکشید و با خنده حرف میزد)همکلاسی دوران دبیرستانمه.

و رو کرد به رضایی ونمیدونم چی رو هی سفارش می کرد که پس یادت نره خوشحالمون میکنی و خداحافظی کرد.

تو راه خونه هم تو خاطرات خودش سیر می کرد. این رو وقتی فهمیدم که هر بار تو دلش واسه خودش جک می گفت و می خندید.

موقع شام هم رو به مامان گفت:

پدرام: مامان واسه هفته ی دیگه مهمون دعوت کردم.

مامان: کی؟

پدرام: استاد پری یکی از دوستان دوران دبیرستان منه، خیلی وقت بودازش خبر نداشتم.

مامان: حالا چرا هفته دیگه؟

پدرام: از این استادای پروازی شده و فقط سه روزدر هفته اصفهان هست. گفت دوشنبه راحت تره واسش منم دیگه

چیزی نگفتم.

مامان: باشه با خانواده ش دیگه؟

پدرام: نه راستش مادرش بچه که بود تصادف کرد وفوت شده. تک فرزندم هست. فقط یه پدر داره که اونم معمولاً ایران نیست.

مامان: باشه مادر... قدمش رو چشم...

از همون موقع تو فکر این رفته بودم که رضایی بیاد خونمون مثل سرکلاس هی پوز خند میزنه و مغروره بعد به خودم گفتم اخی خنگ جون مثلاً میاد به مامان بابات پوز خند بزنه که چی؟ خب مامانم بهش پوز خند میزنه. بعدشم رضایی نمیتونه بگه مامان پری برو تسویه حساب. واقعاً اگه این جمله رو بلد نبود چی می گفت؟ با همین فکر ها به خواب رفتم.

دوشنبه هفته بعد هم از راه رسید. آزمونم رو به بهترین نحو ممکن دادم و باز پدرام کمک مامان مونده بود و نیومده بود دنبالم... چون قرار بود امشب رضایی واسه شام بیاد خونمون و الان تازه ساعت حدود شش بود. با خودم گفتم:

- رضایی که زودتر از هفت و هشت نمیاد خونمون پس پیاده برم بهتره و شروع کردم به کنار خیابونا راه رفتن... پاییز بود و هوا زود تاریک می شد. به جاهای خلوت که می رسیدم ترسم بیشتر می شد و اون شب هم هر جا می ترسیدم شروع می کردم به شعر خوندن واسه خودم... دیگه نزدیک خونه که رسیده بودم از بس با خودم حرف زده بودم نفس کم آورده بودم. زنگ رو زدم و وقتی رسیدم خونه دیگه واقعاً خسته بودم. کلید انداختم و در باز کردم. از پله ها که بالا میرفتم حس می کردم صدا رضاییم میاد ولی بعد به خودم گفتم:

-نه بابا بیچاره انقدر احمق جل نیست که الان پاشه بیاد. در واحد رو باز کردم و آب دماغم رو محکم و با صدا کشیدم بالا و گفتم آخیش...

-سلام بر همگی

که یهو وا رفتم. انگار سطل آب سرد رو سرم خالی کردن...

رضایی و پدرام با هم نشسته بودن رو یه مبل دو نفره و مامان تو آشپزخونه بود. بابا هم روبه روی رضایی و پدرام نشسته بود. دیدم بابا سرش رو انداخته پایین و از خنده قرمز شده. رضایی و پدرام هم بعد سلام کردن به بحث شون ادامه دادن که یعنی من خجالت نکشم. خدایی خجالت کشیدم. وقتی رفتم اتاقم صورتم قرمز شده بود. البته بیشترش از سرما بود ولی خوب واقعاً خجالتم کشیده بودم.

یه شلوار نوک مدادی و شال همرنگش رو با یه بافت طوسی پوشیدم و از اتاقم زدم بیرون... داشتم به این فکر می کردم که عوضی خوب می خواست بیاد خونمون منم می رسوند دیگه... که صداش اومد:

-پریناز خانوم چرا منتظر نمونید با هم می اومدیم. من فراموش کردم اول کلاس بهتون بگم.

نیشم تا آخر باز شد و گفتم:

-راستش استاد من فکر نمی کردم شما به این زودی بیاین خونمون...

که یهو با چشم غره مامان فهمیدم چه گندی زدم و نیشم بسته شد.

پدرام هم بحث رو کشید بخاطر اتشون و خداروشکر جو کم کم بهتر شد خاطره هایی مثل اینکه روی پنکه کلاس گچ پاشیده بودن یا برگه های امتحانی رو کش رفته بودن و خیلی از خاطرات دیگه شون ولی من همچنان ساکت بودم یعنی شاید اگر ساکت می موندم خیلی بهتر بود. سرمیز شام بدترین سوتی عمرم رو دادم...

مامان: بفرمایید پسرم راحت باش خونه ی خودت. تعارف نکن.

رضایی: چشم خیلی زحمت کشیدید ممنون

مامان: خواهش می کنم عزیزم بفرمایید سرد میشه .

که یهو دیدم همه نگاه ها برگشت به سمت من که یه بشقاب پربرنج کشیده بودم و روش سه تا کباب گذاشته بودم و تندتند داشتم می خوردم. یهو مظلوم گفتم:

-خو گشتم بود ديه

که یهو صدای خنده ی همه بلند شد.

پدرام: بخور ابجی اشکال نداره. من قول میدم کباب هاتون دزدم. می خوای دو تا دیگه هم بزار کنار بشقابت یه وقت کم بیاد.

با چشم غره ای که بهش رفتم حساب کار دستش اومد و ساکت شد و شام تو محیط دوستانه ای صرف شد.

.....

به عید نوروز نزدیک شده بودیم و بازم می خواستم مثل پارسال واسه ی عید لباس نو نخرم تا ترجیحاً مهمونی هم نرم . تقریباً یک هفته مونده به عید بود که سارا اومد خونمون...

-سارا من از دست تو چیکار کنم؟ آخه ما که جایی قرار نیست بریم واسه ی چی باید بریم لباس نو بخریم؟

سارا: ا! خب مگه خودمون دل نداریم؟ پری ما که امسال واقعاً همه ی تلاشمونو کردیم تا الان هرروز از صبح تا شب داریم درس می خونیم. خود تو خسته نشدی از بس موندی تو خونه. هان نشدی؟

-خب چرا!!

سارا: پس چرا ناز می کنی بابا دو ساعت میریم اصلاً لباسم نمی خریم. میریم یکم حال و هوامون عوض شه. این هفته هم که کلاس ها تعطیل شده کـــوتا بعد عید که دیگه آزمون داشته باشیم بیا بریم دیگه پری...

-باشه حالا کی بریم؟

سارا: الان دیگه؟

-سارا الان؟ حالت خوبه؟ ساعت الان شش هست تا بریم و میشه هفت تا یکم بگردیم میشه ده تا برگردیم شده یازده! مامانم نمیزاره تا یازده با تو بیرون باشم .

سارا: نترس فکر اونجا رو هم کردم. سولماز میبر تمون. دیگه مامانت نگران نمیشه. یا با پدرام شما بریم؟ هان؟ ن ظرت چیه؟ به نظر من که عالیه... وقت میشه من و پدرامم یکم یاهم خلوت کنیم. تو هم عقب تر از ما واسه خودت خرید کن.

-خفه بابا معلوم نیست رضایی رو می خواد یا پدرام ما رو. گفته باشم من خوشم نیاد تو زن برادرم باشی. ای ای ای باز به سولماز تو که....

سارا: من که چی؟؟؟

-هیچی برو مخ مامان رو بزن تا بیای منم آماده شدم.

یه رژصورتی کمرنگ زدم و یکم رژگونه با همون رنگ هم زدم . بعد از کشیدن خط چشم مانتو و شلوار مشکی پوشیدم و یه تل صورتی رنگ زدم . شال صورتی رنگم رو سرم کردم و در آخر ال استار های صورتیم رو که هم رنگ شالم بود پوشیدم . شبیه دختر بچه ها شده بودم.

صدای تقه ی در رو شنیدم.

-بیا تو سارا آماده م.

مامان: مادر زود بیا ها دیر بیای جواب پدرام با خودته ها...

-ا مامی به پدرام چه؟ اون خودش همیشه پی خوش گذرونیسه چیکار به کار من داره؟

مامان: به هر حال گفتم که حواست باشه .

بعد چشماش رو یکم ریز کرد و دقیق تر نگاهم کرد و گفت:

-خب چرا سارا بیچاره روفرستادی پایین اون همه فک بزنه تو که آماده ای!

نیشم تا آخر باز شد و بعد از بوس دادن به مامان به حیاط رفتم که دیدم سارا با خیال راحت داره تاب بازی می کنه اصلاً انگار نه انگار که من اومدم.

-سارا پاشو دیگه

سارا: واسه چی؟

-ا خب دیر میشه اصلاً سولماز کو؟

سارا: سولماز که قرار نیست بیاد به مامانتم گفتم دوتایی میریم.

-خب پس چرا نشستی؟

سارا: من با تو نمیام بیرون با این تیپ جلغت اصلاً کی گفت تو آماده شی؟

به هزار بدبختی سارا رو از سر جاش بلند کردم و رفتیم خیابون نظر که پاساژها و فروشگاه های زیادی داشت. کلی هم خرید کردیم. با اینکه قبلش به سارا گفته بودم خرید نکنیم ولی واقعا با دیدن بعضی از لباس ها و کیف و کفش ها نمی تونستم رو حرفم بمونم.

-سارا من خسته شدم پایه ای بریم کافی شاپ؟

سارا: پری دیوونه شدی؟ اون بارم رفتیم همه دختر پسر بودن خیلی ضایع بود.

۱- خب بیا دیگه حال میدم میریم زل می زنیم بهشون قیافه هاشون جالب میشه کلی می خندیم.

سارا: با این یکی موافقم ولی گفته باشم بعد نمیای بین من و پدرام بشینی از این اعمال خبیثانه انجام بدیا...

-خفه مگه دیوونه م داداش دست گلم رو بدمش به تو؟!

راستش چند باری دیده بودم سارا با دیدن پدرام خجالتی و سر به زیر میشه واقعا هم سارا دختر خوبی بود. بعضی وقتا فکر می کردم سارا واقعا پدرام رو دوست داره ولی خوب یاد داداش خودم که می افتادم دلم واسه سارا می سوخت. مطمئن بودم پدرام همش به فکر دوستاشه و هیچ احساسی به سارا نداره. اصلاً سارا رو نمی دید. واسه همین سارا که از این حرفا به شوخی میزد یه جوری بحث رو عوض می کردم یا از دوست دخترای پدرام واسش می گفتم. به کافی شاپ که رسیدیم یه گوشه دنج پیدا کردیم و نشستیم. زیاد شلوغ نبود. بعد از سفارش دادن دوتا شیک شکلاتی مشغول حرف زدن بودیم که گارسون واسمون سفارشمونو آورد. تا سرم رو بالا اوردم تا تشکر کنم با دیدن میز روبه رویی دهنم اندازه اسب آبی باز موند.

اون حواسش به من نبود... کلی هم عصبی بود ...تند تند دستش رو تو موهای می کشید و هی حرف میزد. کاش دختره یه لحظه برمی گشت حداقل میفهمیدم چه شکلیه که تونسته این یارو رو تور کنه.

-سارا میتونی طوری که ضایع بازی نشه برگردی و میز پشت سرت رو نگاه کنی؟

سارا: چرا؟

-سوژه خنده نشسته.

اروم اروم برگشت و یهو زد زیر خنده که پسر سرش رو آورد بالا و به نگاه به میزمون انداخت. سارا که دیگه پشتش به پسر بود ولی پسر به دیدن منو شناخت و سرش رو سریع پایین انداخت. دستش رو با سرعت بیشتری توی موهای می کشید.

-احمق خوبه بهت گفتم ضایع بازی در نیار. یکم بلند تر می خندیدی؟!

سارا: ا! خب بهش نمیداد.

به شوخی گفتم:

-سارا واسش شکلک در بیارم عصبانیتش کم شه؟ فکر کنم دارن با هم کات می کنن.

ولی سارا جدی گرفت:

-اره بابا اینجا که دیگه نمی تونه دعوا مون کنه. بعدم حق نداره بعد بگه برید تسویه حساب... به ما چه؟ تومثلاً داری واسه من شکلک در میاری اون می تونه نبینه و نخنده.

سرم رو اوردم بالا چشم تو چشم شدیم...

-اوخی سارا آریانم سرخ شده.

سارا: بسه بسه از کی شده آریان تو؟

یه قسمت از کیک پرید تو گلوم و شروع کردم به سرفه کردن... سارا هم نامردی نکرد بالا سرم اومد و محکم میزد تو کمرم جوری که دیگه داشتم از شدت درد ضربه هاش جون می دادم. دستم رو اوردم بالا که دیگه نزنه و ولی سارا ول کن نبود که یهو داد زدم:

-وحشی لهم کردی برو بتمبرگ سر جات دیگه.

که یهو رضایی زد زیر خنده و دختره فکر کرد واسه اون خندیده. صداش رو میشنیدم که داره کلی قربون صدقه رضایی میره.

-سارا این صداه عجیب آشناست!

سارا: گمجو آبروم رو بردی.

-خب بابا حالا کسی که نشنید آریان خودمونه...

سارا: ااره

دوباره رفتم تو فکر دختره یکم بهش حسودیم شد. نمیدونم چرا ولی خب همین که تونسته بود با این رضایی یخ و مغرور دوست باشه حتما خیلی دختر خاصیه...

سارا: پس چرا شکلک در نمیاری؟

-خجالت میکشم خو

سارا: خجالت رو بیخیال من پشتتم.

نمیدونم چرا با وجود سارا نترس شده بودم روم رو کردم به سارا و به بهونه ی شکلک در آوردن به سارا چشمام رو تا حد امکان باز کردم و بعد به نوک دماغم نگاه کردم و نیشم رو شل کردم که دیدم رضایی سرخ شده و چشماش باز داره می خنده دختره برگشت سمتم و یه چشم غره رفت که تازه فهمیدم ایا اینکه منشی آموزشگاه بود. خاک تو سر رضایی با این حسن انتخابش...

با سارا از سر میز بلند شدیم که سارا احمق موقع رفتن انگشت اشاره ش رو گرفت به سمت رضایی و در گوش من یه چیزی گفت و شروع کرد به خندیدن. رضایی هم اخم کرد. با هم از کافی شاپ بیرون اومدیم.

-دیوونه اون چه حرکتی بود؟

سارا:هیچی می خواستم همه ی اون دفعاتی که سر کلاس ضایع م کرده بود رو تلافی کرده باشم.

- حالا اگه اخراجمون کرد چیکار کنیم؟

سارا:نترس بابا... بعدم یه ماه دیگه مونده همش جمع بندیه نریم هم مشکلی پیش نیاد.

-راست میگی ولی خب یک ماهم خودش خیلیه...

سارا:نترس من مدرک دارم هیچ کاری نمیتونه انجام بده.

-کو مدرکت؟ کدوم مدرک؟

گوشیش رو درآورد و با دیدن عکس رضایی و منشی آموزشگاه فکم افتاد.

-اینو کی انداختی؟

سارا:موقعی که داشتی حساب می کردی.

-دمت گرم بابا! ولی مواظب باش بچه های کلاس نبینن.

سارا:چرا اونوقت؟

-خب بیچاره گناه داره همه پسرا همین طورن...

سارا:نمی گفتمی هم نشون نمی دادم.

-سارا ممنون بابت پیشنهادات. روز خوبی بود.

سارا:همین؟ ممنونی؟

-پ چی؟

دستشو گرفت جلوصورتش!

-گمشو بابا...

سارا: بریم دیگه کم کم داره دیر میشه . اس دادم سولمازالان دیگه میرسه.

-باشه باز ممنون

باز دستش رو گرفت جلو صورتم منم نامردی نکردم و محکم گاز گرفتم که صدای جیغش بلند شد. همون موقع بود که سولماز رسید.

کل مسیر برگشت رو سارا بهم حرفای عاشقونه بابت اون بوسه روی دستش میزد. به خونه که رسیدیم از سولماز و سارا تشکر کردم و وارد خونه شدم که باز مامان واسم یاد داشت گذاشته بود که باخاله واسه خرید عید میرن و اخر شب بر میگردن. از بابا و پدرام هم خبری نبود. من هم انقدر راه رفته بودم که حسابی خسته شده بودم. وقتی سرم رو گذاشتم رو بالش سریع خوابم برد.

.....
بلوزسفید آستین کوتاهم رو با شلوار جین آبی روشنم که با سارا خریده بودم رو پوشیدم و آخر از همه کنار سفره ی هفت سین نشستم.

يا مقلب القلوب والابصار يا مدبر الليل والنهار يا محول الحول و الاحوال حول حالنا الی احسن الحال...

آغاز سال 13....

مامان بابا و پدرام رو بوسیدم و سال نو رو به هم تبریک گفتیم. چون سال تحویل آخر شب بود بعد از خوردن پلو ماهی خوشمزه ای که مامان زحمتش رو کشیده بود و تماس گرفتن و تبریک گفتن به مامان بزرگ و بابابزرگ به خواب رفتم.

صبح اول از همه خونه مامان بزرگ و بابا بزرگ رفتیم . مامان و بابای پدرم وقتی پدرم خیلی کوچیک بوده از دنیا رفتن . شنیدم مامان بزرگ سر زایمانش از دنیا میره و به فاصله ی یک هفته بعد بابا بزرگم هم سخته می کنه و میمیره و پدرم رو خاله ش بزرگ می کنه که بچه دار نمیشده و شوهرش به همین خاطر سرش هوو آورده . الان سه سالی از فوت خاله ی پدرم هم می گذره.

با دیدن خاله لیلا پریدم بغلش و کلی بوسش کردم که صدای آرش رو شنیدم:

- اویسی دختر خاله جان مامانم روتوموم کردی . بیا این طرف نوبت منه...

- تو ادم بشو نیستی آرش؟ حداقل از زنت خجالت بکش!

آرش: زن من روشن فکره.

-باشه شب که زد سیاه و کبودت کرد بهت میگم کی روشن فکره...

نیلوفر:آی آی پشت سر من غیبت می کنید؟؟؟

-آ نیلوفر جون کی پشت سر شما غیبت کرد؟ شوهرت داشت بهم پیشنهادی ناجور میداد داشت من نصیحتش می کردم.

بابابزرگ: پری، بابایی اونا رو ول کن بیا ببینم با درسا چیکار میکنی؟

باز صدای مامان بزرگم بلند شد:

-حاجی چیکارش داری بچه م رو یه امروز دیگه از درس حرف نزن تو رو خدا...

بابا بزرگ دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و کنار بابا نشست و شروع کردن به حرف زدن...

پدرام و آرش هم حسابی با هم گرم گرفته بودن. مامان و خاله هم از لباسایی که خریدن و قیمت ها و این جور چیزا با هم حرف میزدن.

خیلی بد بود که فقط همین یه پسر خاله رو داشتیم. اونم همیشه با پدرام بود از بچگی هم منو تو بازی هاشون راه نمیدادن. البته جفتشون به موقعش ازم حمایت می کردن و هوام رو داشتن. همیشه پیش مامان بزرگ می رفتم و کمکش می کردم. امروزم مثل روزای دیگه به آشپزخونه رفتم و کمک مامان بزرگ میوه ها رو می شستم و با مامان بزرگ حرف میزدیم.

مامان بزرگ:تو چرا نمیری بشینی عزیزم؟ خودم میشستمشون

-مامان بزرگ خودم دوست دارم کمک کنم. برم با کی حرف بزنم؟ هیشکی منو دوز نداله...

مامان بزرگ صورتم رو محکم بوسید.

مامان بزرگ: فدای تو بشم مادر کی گفته کسی تو رو دوست نداره؟ دختر به این خانومی!

من نمیدونم چرا مامان بزرگ ها همیشه انقدر محکم بوس میکنن. خوب گناه من چیه که بوس دوست ندارم.

-مقسی مامان بزرگ جون. میوه ها رو ببرم؟

مامان بزرگ:اره مادر ببر منم الان میام پیشت.

.....

روزنهم عید بود که بابا تصمیم به سفر شمال رو گرفت و من از همون اول مخالف سر سخت بودم چون دلم می خواست برم ولی مجبور بودم برم خونه ی مامان بزرگ تا بتونم درس بخونم ولی تصمیمشون قطعی بود. بابا هم می گفت: چهار روز میریم و تو هم کتابات رو بیارو در کنار تفریحت درست روهم بخون ولی من همچنان می گفتم که نمی خوام پیام و میرم خونه مامان بزرگ... ولی این تصمیم زیاد دووم نیورد از وقتی که...

بابا داشت اخبار نگاه می کرد ومامان داشت باپدرام بحث می کرد.

بابا:اه پدرام این بحث رو بزار واسه بعد بزار ببینم اخبار چی میگه.

پدرام: خب بابا من میگم دوست منم تنهاست بیاد چیزی میشه؟

بابا: کدوم دوستت؟

پدرام: آریانو میگم دیگه.بهش بگم؟اخه تنها که به من خوش نمیگذره.

بابا:خب اینطوری پری راحت نیست.

پدرام: پری که نمی خواد بیاد.

بابا به سمتم برگشت و گفت:

-اره بابا؟

با شنیدن اسم آریان ذوق مرگ شدم. خیلی کیف می داد ادم با استادش مسافرت بره.

-من...من...نه بابایی کی گفته؟ منم می خوام پیام.

بابا: بفرما!

پدرام: خب دوست من چیکار به این تحفه خانوم داره؟

بابا: باشه بابا حالا با خودش صحبت کن مطمئناً اون خودشم مخالفت می کنه.

پدرام: باشه بابا من همین الان زنگ میزنم می پرسم.

منتظر نشسته بودم ببینم آخررضایی راضی میشه یا نه که پدرام از اتاقش بیرون اومد.

پدرام: بفرما بابا موافقه. بنده خدا می گفت این چند روزه تو خونه تنها بوده.

بابا: بهش گفתי فردا میریم؟

پدرام: بله بابا جان قرار شد صبح بیاد خونه ما... من میرم تو ماشین اون شما هم با پری با ماشین خودمون بیاین این طوری پری هم راحت اونجا هم که رسیدیم پری بره اتاق خودش من و آریانم تو اتاق خودم می خوابیم.

بابا:از دست شما جوناباشه بابا...

با گفتن شبخیر به همه رفتم تو اتاقم و داشتم به اراده خودم می خندیدم که با اومدن اسم رضایی همه تصمیماتمو بیخیالش شدم که یهو یاد خراب کاریم افتادم.

-وایی اگه رضایی همه چیزو به پدرام بگه؟

-نترس نمیگه مثلا بگه با جی افم بیرون بودم خواهرت رو دیدم؟

-خواره پدرام خودشم کلی جی اف داره.

-اصلا بگه چی میشه مگه من از کسی نمی ترسم؟

-حالا وقت گفت قیافه ت رو میبینم پری خانوم.

-نداجان خفه خوابم میاد.

تو ماشین در حال چرت زدن بودم که با شنیدن صدای رضایی که با پدرام و بابا و مامان سلام احوال پرسى می کرد چشمم رو باز کردم. حوصله اینکه از ماشین پیاده شم و نداشتم واسه همین بازم چشمم رو بستم و ترجیح دادم بخوابم. همیشه همین طور بود. هر وقت می رفتیم مسافرت کل راه رو خواب بودم.

پدرام: پری آبجی پاشو دیگه زشته چقدر می خوابی؟

-رسیدیم؟

پدرام: نه عزیزم واسه نهارنگه داشتیم. سفارش هم دادیم الان دیگه آماده می شه. پیاده شو عزیزم.

و دستش رو به سمتم دراز کرد.

دستش رو گرفتم و وارد رستوران شدیم به رضایی سلام کردم و پیش پدرام نشستیم. همون موقع نهار رو آوردن.

شروع کردم به غذا خوردن و یاد اون باری افتادم که جلو رضایی وحشی وارشام می خوردم. از فکرش لبخند به لبم اومد. سرم رو بالا آوردم که دیدم رضایی داره بهم نگاه می کنه و می خنده. وا این چرا به من نگاه می کنه؟ پرو من اگه جای این بودم اصلا روم نمی شد پیام مسافرت چه برسه به

شروع کردم خانوم وار غذا خوردن. بابا و پدرام داشتن با هم حرف میزدن و رضایی هم هر از گاهی حرفاشونو تایید میکرد. مامانم که عادت نداشت سر غذا خوردن صحبت کنه و سرش پایین بود و غذاش رو می خورد.

سرم رو بالا آوردم و قاشقم رو تو دهنم گذاشتم که رضایی همون شکلکی رو که واسش در آورده بودم رو واسم در آورد و همین باعث شد غذا به گلویم بپره و شروع کردم به سرفه کردن... پدرام سریع یه لیوان دوغ واسم ریخت و دستم داد که یه نفس سر کشیدم.

-آخیش مرسی داداش داشتم خفه می شدم.

پدرام: هزار بار گفتم اروم غذا بخور.

بغض کردم. نباید اونطوری جلوی رضایی با هام حرف زد. با اینکه هنوز کلی از غذام رو نخورده بودم اروم سرم رو تکون دادم ورو به بابا گفتم:

-بابایی سوییچ رو میدی؟

بابا: چرا بابا جون؟ بزار با هم میریم تو که هنوزی چیزی نخوردی.

-نه خوابم میاد دیگه غذا نمی خوام.

بابا: بفرمادخترم ولی تو راه گرسنه ت میشه ها...

دیگه منتظر نمودم و سریع از رستوران بیرون رفتم. دلم گرفته بود. چرا این پدرام یهوایی پاچه میگیره؟ اونم جلوی جمع... هندفری هامو گوشم گذاشتم و چشمام رو بستم. نفهمیدم کی خوابم برد. به جاده چالوس که رسیدیم مامان بیدارم کرد.

مامان: بچه چقدر میخوابی حیف این منظره ها نیست که نبینی؟

-چرامامان جونم خوف شد بیدارم کردی.

بابا هم یه اهنگ از پیت بول گذاشته بود و صداش روتا اخر زیاد کرده بودم منم که دیگه حسابی سر ذوق اومده بودم داشتم با اهنگ می رقصیدم و سرم و دستام رو با ریتم اهنگ تکون می دادم. کم کم بابا هم شروع کرد سرش رو مثل من تکون دادن.

گوشیم شروع به لرزیدن کرد. از تو جیبم برش داشتم. اسم پدرام که هاپو ذخیره کرده بودم اومد.

-هان چیه؟ بازم می خوامی گیر بدی؟

پدرام: پری بگیر بشین سر جات این کارا چیه؟ باز من پیشت نبودم؟

- دلم می خواد تو حواست به رانندگیت باشه.

پدرام: من پشت فرمون نیستم. اروم بشین سر جات حواس بابا هم پرت می کنی.

گوشی رو قطع کردم و حسابی تا رسیدن به ویلا با بابایی تخلیه انرژی کردیم. از ماشین که پیاده شدم صدای پدرام رو پشت سرم شنیدم که باز مهربون شده بود و با یه لحن خاصی حرف میزد که می فهمیدم می خواد بیاد منت کشی و از دلم در بیاره.

پدرام: شما یه آبجی ندیدی که گوشیهو رو خان داداش قطع کنه؟

-چرا دیدم الان مقابل شما ایستاده.

پدرام: خب پس بهش بگید به نفعشه فرار کنه وگرنه خودش می دونه چه اتفاقی میفته

و دستش رو به سمت بینی م گرفت.

پا به فرار گذاشتم و گفتم:

-پدرام غلط کردم به مباحم دست زن. هی عطسه م میگیره. تا شب اعصابم خورد میشه.

پدرام: آشتی؟

- آره به شرطی که کیفم و کتاب هامو واسم بیاری.

پدرام: باشه آبجی نوکر تم هستم.

-پدرام خب منم دلم می خواد پیام. چرا منو نمیبری؟

پدرام: آبجی خانوم الان با آریان میریم یه گشتی تو شهر بزنیم ولیست خرید مامان رو تهیه کنیم. بعداً خودم میام می برمت دریا...

بحث کردن باهاش بی فایده بود. مطمئن بودم دروغ میگه حتما با یکی از این دخترا تو چت آشنا شده الانم می خواد ببینتش.

-اه خدا جون چی می شد منم پسر بودم الان واسه خودم میرفتم کل شهر رو می گشتم. اصلاً مگه چیم از پدرام کمتر؟ سریع به اتاقم رفتم و لباسام رو پوشیدم. از اتاقم بیرون رفتم تا به مامان خبر بدم.

بابا: با پدرام میری بیرون؟

-نه بابا خودم دارم میرم دریا...

بابا: می خوای باهات پیام دخمری؟

-نه بابا نزدیکه دلم می خواد تنهایی برم.

بابا: باشه بابا مواظب خودت باش. زود هم برگرد.

-چشم

یه بوس واسه بابا فرستادم و از خونه زدم بیرون... راه زیادی تا ساحل نبود. به محض اینکه رسیدم کفش هام و در اوردم و زانو هام رو تو بغل گرفتم و سرم رو روی پاهام گذاشتم و به دریا خیره شدم و به صدای دریا گوش دادم. واقعاً چه آرامشی به آدم میده. حواسم به زمان نبود توی افکار خودم غرق بودم. اینکه آینده م چی میشه و هزار جور فکر دیگه...

-اره خب خنگ خدا مگه مرض دارم دروغ بگم؟

سارا: کم نه

-اصلا گوشی رو قطع نکن میرم کنارش میشینم صداش رو بشنوی.

سارا: لازم نکرده بخاطر من از این فداکاری ها کنی.

-ا خب می خواستم باور کنی.

سارا: باور کردم. حالا رفتارش چطوره؟

-با همه میگه و می خنده الا من! البته هنوز زیاد وقت نشده باهاش حرف بزنم.

سارا: فرصت به این خوبی هست. تا می تونی اذیتش کن. تلافی همه آزار و اذیت هاش رو در بیار.

- سارا،میشه نظر ندی؟

سارا: جدی میگم بخدا

-مثلاً چیکار کنم؟

سارا: اوممممم....حالا تا شب فکرام رو می کنم بهت اس میدم .

-دیوونه ای تو....برو فکراتو کن.کاری نداری؟

سارا: نه قربونت بای بای.

-بای

بیخیال درس شدم و تونیک سبز رنگم که به بالای زانوم می رسید رو پوشیدم. شلوار سفیدم رو پوشیدم و با یه شال به همون رنگ تیپم رو کامل کردم.از اتاقم بیرون می رفتم که پدرام و رضایی رو دیدم که به طرف اتاقم می اومدن.

-داداشی کاریم داشتی؟

پدرام: من چیکار به کار تو دارم؟ میرم اتاق خودم ولی آریان میاد تا اشکالاتت رو رفع کنه. دفتر کتابت رو آماده کردی؟
دهنم باز به اندازه اسب آبی باز شد.

-اشکالاتم رو؟ کدوما رو؟

رضایی: پریناز خانم همونایی که جلسه آخر ازم پرسیدید و وقت نشد بگم دیگه...

هنوزم گیج بودم ولی با این حال گفتم؟

-باشه ممنون بفرمایید و در اتاقم رو کامل باز گذاشتم.

رضایی وارد اتاقم شد و در رو بست.

- استاد منظور تون کدوم اشکالاتم بود؟

رضایی: مجبور بودم دروغ بگم شرمنده.

- دروغ واسه چی؟

رضایی: می خواستم راجع به یه موضوع دیگه ای باهاتون حرف بزنم.

وای اخ جون اومده خواستگاری... خدا خیرت بده بخدا همش می ترسیدم بترشم. این پسر به این گلی سارا واسه چی می گفت اذیتش کنم؟ با فکر اون روز توی کافی شاپ و بلایی که سرنهار به سرم آورد اخمام رفت تو هم...

-بفرمایید

رضایی: راستش پریناز اونروز که...تو...توکافی شاپ دیدیم می خوام بین خودمون بمونه و...

-استاد شما راجع به من چی فکر کردید؟مسائل خصوصی شما به من ربطی نداره.

رضایی: خب منم منظورم همین بود که به تو ربطی نداره.

و درحالی که قهقهه میزد اتاقم رو ترک کرد. منم کلاً از شوک صمیمیت این سایلنت شده بودم.

.....

آخر شب بود که سارا واسم اس داد و نقشه ش رو گفت. بنده خدا حرفم رو جدی گرفته. فکر کرده من تنهایی میرم سر به سر آریان میزارم. باز اگه خودش پیشم بود بعداً همه رو گردن می گرفت ولی تنهایی مگه می شد برم تو غذای آریان چیزی بریزم؟

بی خیال اس ام اس و توهمات سارا شدم و رفتم آشپزخونه تا به مامانم کمک کنم.

-مامان کاری نیست من انجام بدم؟

مامان: چرا الان چایی میریزم ببر.

-چشب

همون طور که مامان چایی می ریخت یاد حرف آریان افتادم که گفت اون اتفاقات به من ربطی نداره. نشونت میدم آریان خان...

-پری حواست باشه بعداً پشیمون میشی اگه بفهمه کار تو بوده ها...

-نمی فهمه. از کجا بفهمه؟ ماما چایی ریخته به من چه؟

-اگه مامانت بفهمه چی؟

-ندا جون تو لطفاً ساکت !

مامان چایی رو ریخت و رفت سمت یخچال تا میوه برداره. منم از فرصت استفاده کردم و یکم مایع ظرف شویی یجوری که چایی کف نکنه و فقط بوی مایع رو بگیره ریختم داخل فنجونی که گوشه ی سینی بود و وارد سالن شدم و شروع کردم به تعارف کردن چایی... وقتی رسیدم به آریان دقیقاً همون فنجون گوشه ی سینی رو برداشت. منم با نیش باز و راضی از اینکه حرفش رو تلافی می کنم، رفتم رو مبل روبه روش نشستم تا قیافه ش رو موقع خوردن چایی از دست ندم. پاهام رو انداختم رو هم و با یه ژست خاصی فنجونم رو برداشتم. همون موقع آریان فنجونش رو برداشت و به لبش نزدیک کرد. فنجونم رو به سمت لبم بردم و از بالای فنجون آریان رو تماشا می کردم. چاییم رو یه دفعه ای سر کشیدم و همون موقع آریان سرش رو بالا آورد. نمی تونستم نگاهم رو ازش بدزدم. شروع کردم به سررفه کردن... حالا نمیدونستم باید از اینکه ازداغی چایی سوختم یا از اینکه چایی و مایع ظرف شویی خوردم یا اینکه آریان فهمید زل زدم بهش بایدسرفه کنم؟ فکر کنم قیافه م کبود شده بود. بابا چایی رو گرفت جلوی لبم و مجبورم کرد باز بخورم تا نفسم جا بیاد. عصبانی از جام بلند شدم. به سمت آشپزخونه رفتم. آب دهنم رو تف می کردم تو ظرف شویی... حالم داشت بهم می خورد.

مامان: وا پری ماما این کارا چیه؟ چت شد؟

عصبی برگشتم سمت ماما و گفتم:

-مامان جان لطفاً درست ظرف بشور. چاییم مزه مایع ظرف شویی می داد.

مامان زد تو سرش و گفت:

-وا من کی اینطوری ظرف شستم که بار دومم باشه؟ بعد هم چیزی نشده. تو هم هی شلوغش نکن. همینم مونده این پسره بفهمه.

-دست شما درد نکنه ماما جان

مامان: سرشما درد نکنه دخترم

از قیافه ی ماما خندم گرفته بود. به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

-آخه من که فنجون اونو گوشه ی سینی گذاشته بودم چرا این طوری شد؟

-دقیقا کدوم گوشه ی سینی؟ سمت راست یا چپ؟

اینجا بود که مخم error داد و فهمیدم قضیه از چه قرار بوده. وای حالا آریان فکر می کنه من خوشم میاد هی نگاش کنم که اون طوری زل زده بودم بهش وایی....

تو افکارم غرق شده بود که خوابم برد....

.....

پدرام: پری بیدار شو. میریم دریا... زود باش.

- من نیام. این چند روز هیچی درس نخوندم. شما برید.

پدرام: مطمئنی نمیای؟

- آره برو داداشی

با شنیدن صدای در که خبر از رفتنشون میداد با خیال راحت به خوابم ادامه دادم. خسته شده بودم دیگه کشش درس خوندن نداشتم. دلم خواب می خواست. دلم استراحت می خواست. بیخیال درس شدم و گفتم دو روز دیگه رو نهایت تفریح و استراحتم رو بکنم. با خیال راحت دوباره به خواب رفتم.

واسه ی نهار بود که از خواب بیدار شدم. دست و صورتم رو شستم و به سالن رفتم. اصلا دیگه ترس از میز غذا و خوراکی پیدا کرده بودم. از اون جایی هم که سفارش غذای امروز رو آریان داده بود و مامان فسنجون درست کرده بود اعصابم خرد شده بود. هیچ جوهره نمی تونستم این غذا رو بخورم. مامان من رو یادش رفته بود و فقط همین یه مدل غذا رو درست کرده بود.

قبافه م شده بود مت لشکر شکست خورده. یه گوشه واسه خودم نشستم و یکم برنج کشیدم و ظرف ماست رو خالی کردم روی برنجم و با هم مخلوط کردم. کاری که از بچگی وقتی غذا رو دوست نداشتم می کردم و پدرام حالش از این کارم بد می شد.

قاشق اول رو که دهنم گذاشتم اخمام از بی مزگی غذا تو هم رفت. از مامان تشکر کردم و مامان هم چون دردم رو فهمیده بود هیچی نگفت. رفتم آشپزخونه و مثل این قحطی زده ها نون پنیر رو از یخچال در اوردم. می خواسم پشت میزی که توی آشپزخونه بود بشینم که دیدم مامان کلی وسیله روش گذاشته. بیخیال رفتم روی اپن نشستم. رو به روش تلویزیون بود و از طرفی چون میز غذا خوری توی سالن نبود کسی نبود که باعث صلب آسایشم بشه. بساط نون پنیرم رو روی اپن پهن کردم و تلویزیون رو روشن کردم. تکرار کلاه قرمزی رو گذاشته بود. کلی ذوق کردم و چهار زانو نشستم رو اپن و همین طور که غذای سلطنتی م رو می خوردم تلویزیون هم نگاه میکردم. کم کم رفتم تو فکر اینکه اگه ما هم یه زندگی مثل رمان ها داشتیم الان به خدمتکار می گفتم واسم یه غذای دیگه درست کنه. اما حالا خدمتکار کجا بود؟ اگه پنیر هم تموم شده بود باید نون و نوشابه می خوردم که با صدای جیغ مامان افکارم بهم ریخت. مامان: هزار بار بهت گفتم اونجا نشین. صبح تمیز کرده بودم. بیا پایین ببینم.

بیخیال غذای سلطنتیم شدم. وقتی دیدم هیچ کاری واسه انجام دادن ندارم یکی از کتاب تستام رو برداشتم و تا شب موندم تو اتاقم و درس خوندم خیال استراحت رو از ذهنم پاک کردم.

پدرام: پری آماده شو بریم دریا

-خسته م

پدرام: پاشو بینم صبح هم نیومدی. مثلاً اومدیم مسافرت

- باشه تا سه بشمارای آماده م

پدرام: میشه سازتم بیاری؟

چشم داداش برو خودت بزارش تو کاور و ببرش تو ماشین

پدرام: رو چشمم. تو هم زودی آماده شو

شلوار لی که رنگش به سرمه ای شبیه بود رو پوشیدم و همون تونیکی رو که خونه جلوی آریان می پوشیدم و از قبل تنم بود و قدش زیاد کوتاه نبود و رنگش ابی اسمونی بود رو به علاوه شال سرمه ای پوشیدم. مثل همیشه آخرین نفر بودم که سوار ماشین شدم.

دور هم نشسته بودیم که پدرام به سمتم برگشت و گفت:

- خواهری یکم واسمون ساز بزنی؟

- اگه مٹ همیشه تو بخونی چرا که نه؟

من از بچگی به موسیقی علاقه داشتم و کلاس و موسیقی می رفتم. یکمی هم گیتار بلد بودم. همیشه من میزدم و پدرام می خوند. خودش هیچ علاقه ای به ساز زدن نداشت.

گیتارم رو از دست پدرام گرفتم و شروع کردم به نواختن آهنگ های شادی که بلد بودم. اول پدرام و بعد بابا و بعد هم همگی با هم صدا شدیم. شب خیلی خوبی بودمخصوصاً اینکه شب تو حیاط جمع شدیم و بابا از اون کبای مخصوصش واسمون درست کرد. مامان غر می زد که ناخنک نزنم تا همش آماده بشه ولی بعد که پدرام و آریان هم ناخنک زدن، مامان تسلیم شد.

مسافرت خیلی خوبی بود دیگه آریان هم خودمونی تر شده بود. حس می کردم قبلاً خیلی معذب بودم. مخصوصاً اینکه مامان من جای مامان خودش رو گرفته بود. منم دیگه کنار اسمش یه اقا می زاشتم و صداش می کردم. فقط ازم خواسته بود توی محیط آموزشگاه همون استاد رضایی باشه. از بعد اون مسافرت رفت و آمدمون با آریان زیاد شده بود.

به خصوص وقتی پدرش هم یکی از فامیل های دور بابا از آب در اومد رفت و امدمون خیلی خیلی بیشتر شده بود. من زیاد تو مهمونی ها نبودم و ترجیح می دادم بیشتر درس بخونم.

فقط بار اولی که آریان دعوتمون کرد مجبور شدم برم. البته مجبور که نه خودم دوست داشتم ببینم خونه زندگیش چطوره؟!

اونشب آریان زنگ زد به بابا و واسه شام دعوتمون کرد. اینو از حرفای بابا فهمیدم.

بابا: سخت میشه آریان جان... تو هم که هر روز کلاس داری مزاحمت نمی شیم پسرم.

.....

بابا: ااا به سلامتی

.....

بابا: باشه پسرم مزاحمت می شیم. فقط یکم دیر تر چون پری کلاس فیزیک داره و خودم باید برم دنبالش

....

بابا: آره آموزشگاه خودتون

....

بابا: زحمتت میشه

....

بابا: نه آخه پدرام هست.

....

بابا: خیلی ممنون. مزاحمت میشیم.

...

بابا: خواهش میکنم. خدا حافظ

- بابا آریان بود؟

بابا: بله؟

- بابا آقای آریان بود؟

بابا: بله؟

– بابا استاد بود؟

بابا: بله؟

– هیچی بابا... اصلاً هر کی می خواد باشه به من چه؟

بابا شروع کرد به خندیدن و گفت:

– آره پدرش اومده ایران... دعوتمون کرد واسه شام چهارشنبه بریم خنوشون...

– چهارشنبه؟؟؟ من کلاس دارم که

بابا: آره ولی اشکال نداره اگه درس داری تو خونه بمون.

– والا چی بگم.

تو دلم داشتم خدا خدا می کردم بابا دلش واسم نسوزه که مجبور بشم بشینم خونه درس بخونم و خونه آریان نرم. دلم می خواست ببینم خنوش چجور یاست که مامان به دادم رسید. همون طور که از آشپزخونه داشت به حرفای من و بابا گوش می داد گفت:

– چی چی بشینه درس بخونه؟ چند هفته دیگه کنکوره و همه ی وقتش رو توی این کلاسای جمع بندیه... دیگه روحیه اش خراب شده. بنظر من صبحش زودتر از خواب بیدار شو و اون دوساعتی رو که می خواد تو مهمونی درس نخونی رو جبران کن عوضش شب با ما ها بیا.

بابا اومد حرفی بزنه که سریع گفتم :

– باشه مامان حق با شماست.

حسابی واسه کلاس جمع بندی فیزیک دیرم شده بود. سریع مانتو مدرسه رو که فقط از بین مانتو هام بدون چروک بود رو برداشتم و سریع پوشیدم. مقنعه م هم کشیدم رو سرم و تا جایی که امکان داشت کشیدم جلو چون دو روز بود حمام و نرفته بودم و جنس موهام جوری بود که زود چرب می شد. الان هم از شانس خوب من با اینکه موهام تمیز بود چسبیده بود کف کله م و وقت حمام رفتن نداشتم. یکم ریمل زدم که قیافه م از بی حالی در بیاد. کوله م رو برداشتم از خونه زدم بیرون... همایش از ساعت ده صبح تا هفت شب بود. واقعاً خسته کننده بود. ساعت هفت بود که تعطیل شدم. گوشیم رو روشن کردم. همون موقع اسم بابا اومد روی صفحه

– جونم بابا؟

بابا: سلام عزیزم. من خواستم پیام دنبالت آریان جان اصرار کرد که میاد دنبالت و یه ربع پیش از خونه راه افتاد.

- مگه پدرام نبود که اونو فرستادید دنبال من؟

بابا: نه بابا جان ما رو رسوند و باهاش تماس گرفتن که بره شرکت الانم هر چی باهاش تماس میگیرم در دسترس نیست.

-باشه بابا فعلا.

گوشی رو قطع کردم . اومدم بزارم تو ی کوله م که نگاهم به تیپ خودم افتاد. انگار دنیا رو سرم خراب شد. آخه من الان با این وضع برم مهمونی؟؟؟ یاد یکی از رمان ها افتادم که پسر و وقتی تیپ دختره رو تو حین سخنرانی دید یه لحظه هول شد و سخنرانیش رو قطع کرد. بعد از سخنرانیشم به دختره گفت: نمیگی حواسم پرت تو میشه و از این حرفا... یه لحظه خنده م گرفت. الان آریان هم به من می گفت: عزیزم نمیگی یه نفر با دیدن تیپ تو حالش بهم می خوره؟

یکم منتظر شدم و اطراف رو نگاه کردم ولی خبری ازش نبود. شماره ای هم ازش نداشتم که ببینم کجاست. واسه همین زنگ زدم به بابا و ازش خواستم زنگ بزنه به آریان که پدر آریان شماره ش رو داد که باهاش تماس بگیرم. شماره رو حفظ کردم و گوشی رو قطع کردم که تماس بگیرم . یکم حول شدم. الان میگه دختره پرو انگار راننده شم . شمارش رو گرفتم و نفسم رو با صدای بلندی بیرون دادم که گوشی رو برداشت.

آریان: جانم بفرمایید

یهو حول شدم و گفتم:

-با منی؟

آریان: شما؟

لبم رو گاز گرفتم و کلی به خودم فحش دادم. دستم رو گذاشتم رو قلبم و یه نفس عمیق دیگه کشیدم و اینبار آروم تر گفتم:

-سلام استاد پرینازم شرمنده مزاحم شدم. بابا گفت قراره زحمت بکشید بیاید دنبالم

با صدایی که خنده توش موج می زد گفت:

آریان: آره فقط من پیام آموزشگاه می شناسم واسه جفتمون بد میشه تا دودقیقه دیگه می رسم. بیا کوچه قبل از آموزشگاه

-چشم ممنون بای

سریع گوشی رو قطع کردم و اومدم به سوتی که دادم فکر کنم که متلک گفتن های یه پسر اعصابم رو خورد کرد. شروع کردم به راه رفتن تا برسم به اون کوچه ای که آریان گفته بود. هر چی قدم هام رو تند تر می کردم پسر هم

قدم هاش رو تند تر می کرد و پشت سر هم حرف می زد. به کوچه که رسیدم خلوت و تاریک بود. خیلی ترسیدم. بغض کرده بودم که همون موقع صدای بوق ماشین آریان اومد. سرم رو اوردم بالا... پسره داد زد:

- داداش مزاحم نشو با منه

آریان خنگ هم با تعجب به من نگاه کرد. یکی نبود بهش بگه آخه می خواستم با دوست پسرم برم بیرون تو رو می خواستم چیکار که بیای دنبالم؟ بغض اجازه نمی داد درست حرف بزنم.

-این آقا...م..زاحمم... شد.

آریان از ماشین پیاده شد و گفت :

-این آقا غلط کرده. برو تو ماشین ببینم.

سریع رفتم سوار ماشین شدم و بغضم ترکید. اشکام از گوشه های چشمم جاری شد که با صدای خوش و بش کردن آریان با پسره برگشتم به سمتشون...آریان دستش رو گذاشته بود رو شونه پسره و با هم حسابی گرم گرفته بودن ...پسره هم بلند بلند می خندید.

گریه م شدید تر شد. چشمام رو بستم که یکم آروم بشم که درماشین بهم خورد و ماشین راه افتاد. حسابی از دستش حرصی بودم.

-استاد اینطور که شما ادبش کردید فکر نکنم دیگه هوس مزاحمت به سرش بزنه.

آریان با یه چشم غره برگشت سمتم و گفت:

-یکی از شاگردام تو واحد پسرone آموزشگاه بود. میفهمی؟اگه کاری می کردم ازفردا خبرش می پیچید تو همه ی آموزشگاه ها و از آموزشگاه اخراج میشدم.

یکم خجالت کشیدم . سعی کردم با یه کلمه نزارم بحث ادامه پیدا کنه.

-بخشید

یه سکوتی بینمون برقرار شد. آریان هم سیگاری آتیش زد و شروع کرد به سیگار کشیدن. داشتم خفه می شدم. یه

چند تا سرفه الکی کردم اما اصلاً به روی مبارکشم نیاورد و سیگارش رو ننداخت.

آریان: پریناز یه چیزی گفتم که الان موندم چیکار کنم؟

نمیدونم از شمال که برگشتیم کی به این اجازه داد بود راحت بهم بگه پریناز. جوابش رو ندادم که دوباره گفت:

آریان: مربوط به تو هم میشه ها

—چشم استاد ولی آخه به این زودی که خبر نمی رسه. تازه اون پسره چیکار به بچه های آموزشگاه دخترونه داره؟ مطمئن باشین بچه ها چیزی نمی فهمن.

آریان: اتفاقاً چون پسره میگم خبر به آموزشگاه دخترونه زود تر می رسه.

خونشون یکی از ساختمان های بالا شهر بود. ریموت رو زد. در باز شدو رفتیم داخل پارکینگ. با هم سوار آسانسور شدیم. مثل خیلی از دخترا نبودم که از آسانسور بترسم چون تنبلی بهم اجازه نمی داد که بیخیال آسانسور بشم و از راه پله استفاده کنم.

وارد خونه که شدم پدرش به استقبالمون اومد و تو همون برخورد اول خیلی ازش خوشم اومد. مرد محترمی بود. یه نگاه کلی به خونه انداختم. آپارتمان نسبتاً کوچیکی بود که یه قسمتش مبل های سلطنتی چیده بودن و طرف دیگه یه دست کاناپه قهوه ای رنگ که خیلی رنگشون تیره بود. کنارش یه آباژور پایه بلند بود. درکل دکور خونه تیره رنگ بود و نور پردازی هم طوری بود که باعث شده بود این تیرگی بیشتر و بیشتر تو چشم بیاد. یه آشپزخونه اپن هم یه گوشه از سالن بود. کنارشم یه راه رو بود که فکر کنم داخلش اتاق خواب و سرویس بهداشتی بود.

داشتم به دور و بر نگاه می کردم که صدای پدرام رو شنیدم. با آریان حرف می زد.

—ممنون داداش... شرمنده تو شرکت مشکل پیش اومده بود که رفتم وگرنه خودم می رفتم دنبالش... از اون طرف آریان بیچاره هی می گفت خواهش می کنم و حسابی اعصابش از اون قضیه خرد بود.

بابا هم حسابی با پدر آریان که خسرو جون خطابش می کرد گرم گرفته بود. مامان رفت کمک خانومی که اونشب قرار بود میز شام رو بچینه. مامان همش همین طوره. دلش نمیداد کسی تنها تنها همه ی کار ها رو انجام بده. حالا دیگه کم کم پدرام هم تو بحث بابا و خسرو خان اظهار نظر می کرد و من فقط بهشون نگاه می کردم که با صدای آریان که از فاصله نزدیک به گوشم خورد. به سمت من خم شده بود و گفت:

—دروغم تبدیل به واقعیت شد.

چشمام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم و گفتم:

—یعنی من دختر عمه شمام؟

—نخیر باهوش خانوم ولی این طور که بابا میگه یه نسبت های فامیلی دوری داریم.

—چه نسبتی؟

—دقیق نفهمیدم خودمم

—استاد

—بله

-به بابا بگیم ؟

-فعلاً هیچی نمیدونم اما خب بهتره بگیم.

-اوهوم

تازه نگاهش افتاد به مامان و از جاش بلند شد تا بره کمک مامان... بعد یه مدت کمی همه دور میز شام نشسته بودیم که آریان شروع کرد به حرف زدن و جریان رو تعریف کردن . بابا هم گفت اشکالی نداره و بهتره که این حرف رو زده و گرنه واسمون مشکل درست می شد.

بعد از شام یکم دیگه بزرگتر ها با هم گپ زدن .وقتی برگشتیم خونه اونقدر خسته بودم که بدون هیچ فکر و خیال اضافه ای یه راست به تخت خواب رفتم و سریع خوابم برد.

از اون روزی که آریان اون دروغ رو به پسره گفت مشکلات من و آریان شروع شد. نمونه اش جلسه اولی بود که به کلاس آریان دیر رسیدم .وقتی در کلاس رو باز کردم آریان داشت پای تخته یه مسئله حل می کرد. می خواستم از فرصت استفاده کنم و تا حواسش نبود یواشکی برم سرجام بشینم که یهو صدای یکی از بچه ها بلند شد. با یه لحن لوسی بهم گفت:

-بابا تو که دخترعمه ی استادی دیگه ترس که نداره بیا بشین سرجات...

اون لحظه انگار دنیا رو سرم خراب شد. آریان برگشت سمتم و با یه لحن تندی گفت:

-خانوم بفرمایید بیرون

-استاد من فقط یه دقیقه...

آریان: بیرون لطفاً

درو بستم و داشتم به این فکرمی کردم که دخترا از کجا فهمیدن. یهو یه فکرای به سرم زد که سعی کردم با تکیه دادن سرم کنارشون بزنم. با خودم گفتم:

-نه نه اینا با هم خواهر و برادر دینی بودن و برادره این موضوع رو به خواهرش گفته. خدایی نکرده از این دوستی های خیابونی نبوده که..نه..نه...

ترابی: خانوم گرامی شما اینجا چیکار می کنی عزیزم کلاس شروع شده.

با لبای آویزونم به سمت خانم ترابی که مدیر موسسه بود برگشتم و گفتم:

-استاد راهم نداد.

ترابی: اشکال نداره. الان خودم باهاشون صحبت می کنم. برو سر کلاس فقط بعد از کلاس من یه صحبت هایی با شما دارم.

-ممنون

خانم ترابی از استاد اجازه گرفت و رفتم سر کلاس. به توضیحات استاد در مورد مبحث انتگرال که واسم تازگی داشت گوش می دادم که آرنج سارا محکم کوبیده شد به پهلوم... برگشتم سمتش و گفتم:

-ببخش پهلوم خورد تو آرنجت عزیزم

سارا: خجالت نمیکشی؟

-از چی؟

سارا: به منم نگفتی این جیگر پسرداییده؟

-دروغه بعداً توضیح میدم.

سارا: باشه باور کردم

و با حالت قهر صورتش رو به سمت دیگه برد.

بعد از کلاس وقتی همه ی بچه ها از آموزشگاه خارج شدن خانم ترابی من و آریان رو به دفترش برد و شروع کرد به توضیح دادن. مثلاً اینکه:

ترابی: پریناز عزیزم تو محیط اینجا جناب رضایی واسه تو فقط یه استاده.

-می دونم.

ترابی: حق ندارید صحبتی بجز درس داشته باشید.

-چشم

ترابی: فقط با نام خانوادگی یا استاد میتونی صداشون کنی.

-چشم

ترابی: جناب رضایی شما هم همین طور

آریان: مسئله ای نیست. فقط من همه ی بچه ها رو با اسم کوچیک صدا می کنم. پریناز هم با بقیه هیچ فرقی واسم نداره.

ترابی: منظور من این که به طور کلی تفاوتی بین پریناز و بقیه قائل نشید.

آریان: خانم ترابی چند ساعت پیش بود که سر کلاس دیر رسید و اجازه ورود ندادم. مطمئن باشید که ما خودمون می دونیم چطوری باید با هم رفتار کنیم. مثل این چند ماهی که رفتار کردیم ادامه میدیم.

خانم ترابی بعد از یه سری توضیحات دیگه دست از سرمون برداشت. با هم از آموزشگاه بیرون اومدیم. اونروز همایشمون تا ساعت 8 بود ولی حرفای خانم ترابی باعث شد ساعت نه و نیم از آموزشگاه بیرون بیام و دیگه هیچ اتوبوسی نمی اومد. پدرام هم که دیگه تا دیر وقت شرکت کرده ... بابا به خاطر یه سری از پروژه هاش رفته تهران. مجبور بودم پیاده برگردم. کوله م رو روی شونه م جا به جا کردم و راه خونه رو پیش گرفتم که با صدای بوق ماشین آریان به طرف ماشینش برگشتم.

آریان: دیر وقته سوار شو می رسونمت.

-نه ممنون

آریان: تاریکه سوار شو. فقط تا سر خیابونتون می رسونمت.

انقدر خسته بودم که سریع سوار شدم و چشمام رو بستم. با صدای قهقهه ی آریان چشمام رو باز کردم. تو دلم گفتم خاک بر سرم شد رفت. داره منو می دزده. الانم داره به من بی پناه و بی دفاع می خنده که یهو برگشت سمتم و گفت:

-قیافه ات وقتی مچت رو گرفتم خیلی خنده دار شده بود.

-خوبه اون دختره لو داد وگرنه عمراً می فهمیدید.

آریان: آخی جلو همه ضایع شدی؟

با حرص برگشتم سمتش که جوابش رو بدم ولی هر چی فکر کردم دیدم هیچ جوابی به ذهنم نمی رسه. با دیدن خیابونمون لبخند پیروزی رو لبام نقش بست. تو شیشه واسه خودم چند تا ابرو هم بالا انداختم و گفتم:

-ممنون آقا همین جا پیاده میشم. چقدر تقدیم کنم؟

با حرص گفت:

-حیف من که می خواستم تا خونه برسونمت. حالا تنبیه میشی خودت میری خونه کوچولو. وای چقدر هوا تاریک. منم

دیگه برم زود برسم. خدانگهدار.

واسه اینکه ضایع نشم خودم رو خیلی ریلکس نشون دادم. بماند که کلی فحش هم به خودم دادم. دررو باز کردم و کوله م رو انداختم رو شونه م و بعد از خداحافظی از ماشین پیاده شدم. تو دلم به خودم دلدار می دادم که الان میاد دنبالم. وجدانش قبول نمی کنه که من تو این هوا تنها برم خونه. اما بعد از یه ربعی که داشتم راه می رفتم و از ترس دوباره واسم خودم آهنگ می خوندم به این نتیجه رسیدم که متأسفانه پسر عمه ی بی وجدانی دارم که دنبالم نیومد.

به خونه که رسیدم مامان خونه نبود و باز واسم رو یخچال یادداشت گذاشته بود. بچه ی آرش به دنیا اومده و رفته پیش خاله کمکش کنه و آخر شب برمی گرده. یه سیب برداشتم و شروع کردم به گاز زدن. از رو عادت دور سالن راه می رفتم و با خودم حرف می زدم و واسه فردا برنامه ریزی می کردم که تلفن زنگ خورد. گوشه ی رو برداشتم .

-بفرمایید

صدام خیلی شبیه به مامانم بود و چون فقط یک کلمه حرف زدم آریان فکر کرد مامان پشت خطه ... خیلی مودب باهام صحبت کرد و گفت:

-سلام خانم گرامی. خوب هستید؟ خانواده خوبن؟

باز بدجنسی کردم و فقط گفتم:

-ممنون پسر

آریان: راستش مزاحمتون شدم چون بعد از اتمام کلاس می خواستم پرینازرو برسونم که زود تر از من یه تاکسی واسش نگه داشت و سوار شد. می خواستم ببینم رسیده خونه یا نه؟

-آره ولی تاکسی سر خیابون پیاده اش کرد و گاز رو گرفت و رفت.

آریان که هم عصبی شده بود و هم خنده ش گرفته بود با گفتن دیوونه گوشه ی رو قطع کرد.

.....

خرداد ماه شده بود و تعداد همایش های جمع بندی خیلی بود. مخصوصاً اینکه آریان تقریباً هفته ای دو روز در هفته واسمون جبرانی و این چیزا گذاشته بود.

همه ی درسام رو خونده بودم و اکثرش رو مرور کرده بودم. همین موضوع باعث شده بود استرسم کمتر بشه. صبح از خواب بیدار شدم و یه حس خیلی خوبی داشتم. از اون روزایی بود که وقتی از خواب بیدار میشی کلـــــــی انرژی داری. بعد از خوردن صبحونه حمام رفتم. حسابی خودم رو سابیدم. با صدای مامان که می گفت دیرت نشه از حمام اومدم بیرون و سریع موهام رو خشک کردم. همون طور که واسه خودم آهنگ نمیدونی گوگوش رو می خوندم موهام رو خشک کردم. حسابی از صدای خودم خوشم اومده بود. صدام رو بلند تر کردم و بلند بلند شعر رو می خوندم. عشق گوگوش بودم.

از عاشقی دوری اگر ، نکن بازیگری

از فکر بردن دلم ، ای کاش که بگذری

تازه رسیده ام به این ، آرامشی که دارم

برپا نکن در دل من ، آشوبِ دیگری

همدل اگر که نیستی ، نشکن دل مرا

مَرَحَم اگر نمیشوی ، زخم نزن دلِ مرا

نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

درد دلِ مرا اگر ، فریاد نمی شوی

راهِ نجاتِ من ازین ، بیداد نمی شوی

عاشق شدن تنها فقط ، دل باختن که نیست

با شیرین شیرین گفتنت ، فرهاد نمی شوی

همدل اگر که نیستی ، نشکن دل مرا

مَرَحَم اگر نمیشوی ، زخم نزن دلِ مرا

نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

نمیدونی نمیدونی ، تو که حالِ منو نمیدونی

...

نمیمونی نمیمونی ، عاشق میشی اما نمیمونی

مانتو خردلی رنگم رو تنم کردم و شلوار و مقنعه مشکیم رو پوشیدم. کتابایی که نیاز داشتم رو برداشتم .

-پدرام داداشی دیرم شده. میشه منو برسونی؟

پدرام: زودتر بیدار می شدی

-پدرام اذیت نکن دیگه

پدرام: باشه بابا جیغ جیغ نکن اول صبحی

-مرسی داداشی گلی

سوار ماشین شدیم ولی کل راه پدرام تو فکر بود.

-داداشی چرا امروز نرفتی شرکت؟

پدرام: الان می خوام برم خرید. ظهر میرم شرکت

-اوهوم. خرید واسه چی؟

پدرام که اصلا حواسش به حرفای من نبود سریع جواب داد:

-عصر با دوستای قدیمم قرار دارم.

همون موقع پدرام ماشین رو نگه داشت. تازه فهمیدم رسیدیم. خداحافظی کردم و وارد آموزشگاه شدم. یکی از بچه

ها که اسمش ساناز بود به سمتم اومد و با خنده گفت:

-بلا خب می گفتی ماهم کادو می گرفتیم.

با تعجب بهش نگاه کردم و پرسیدم:

-واسه چی؟

ساناز: واسه تولد دیگه

-آهان. ممنون عزیزم ولی امروز که تولد من نیست.

ساناز: خودتو زن کوچه علی چپ بن بست. حداقل بگو چه گلی دوست داره از گل فروشی کنار آموزشگاه واسش

بگیرم.

دیگه اعصابم خرد شده بود.

-واسه کی؟

ساناز: پــــری یعنی می خوام بگی نمیدونی امروز تولد پسر داییته؟

خیلی ضایع شدم. خودمو بی خیال نشون دادم و همون طور که مقنعه م رو صاف می کردم گفتم:

-آهان آریان رو میگی. خب چرا ولی تو از کجا می دونستی؟

ساناز: دیگه دیگه. برو از شمیم بپرس اون به همه گفت.

- خب من نمی تونم در مورد این مسائل چیزی بگم. خانم ترابی ازم تعهد گرفته.

ساناز: آخه از کجا میفهمه تو رنگ گل رو به من گفتی؟

با خودم گفتم اگه بگم رز زرد بگیره هم خودم رنگش رو دوست دارم هم اینکه نشانه تنفر نسبت به آریان هستش.

واسه همین دل رو زدم به دریا و خیلی ریلکس گفتم:

-راستش رز زرد رو خیلی دوست داره.

ساناز: جدی؟ ولی آخه رز زرد که نشونه خوبی نداره.

-خب جواب سوالتو دادم دیگه. من در همین حد می دونم که عاشق رنگ زرد. همه ی دکور اتاقشم زرد. اگه از گل

فروش خواهش کنی کاغذ صورتی هم دورش بیچه که دیگه محشر می شه.

ساناز: جدی؟ صورتی و زرد. صورتی که دخترونه ست.

- اصلاً به من چه. کاش از اولم جواب نداده بودم.

ساناز: مرسی پریناز جون. ببخشید آخه به نظر خودم یکم ترکیبش افتض..یعنی جالب نیست.

-آره به نظر منم همین طوره ولی خب چیکار کنم پسر داییم کج سلیقه ست.

ساناز: ممنون بابت کمکت. من برم تا استاد نیومده بخرم.

-خواهش میکنم عزیزم

به کلاس رفتم. خوشبختانه ردیف جلو یه جالی خالی پیدا کردم و نشستم.

بعد از چند دقیقه ای آریان وارد کلاس شد. همون موقع ساناز با یه دسته گل رز زرد که دورشم کاغذ رنگی و پاپیون

صورتی بود وارد کلاس شد که همه بچه ها زدن زیر خنده. آریان با صدای جدی گفت:

-ساناز این گل چیه آوردی سر کلاس بچه؟ زود باش بشین سر جات تا بیرون نکرده. ساناز هم همون طور که با ناز می

اومد طرف آریان گفت:

- استاد واسه شما خریدم. تولدتون مبارک !

بچه ها هم که منتظر بودن شروع کردن به دست زدن و شعر تولد رو خوندن. آریان سریع ساکتشون کرد و به نگاهی به گل انداخت و تشکر کردولی از قیافه اش تعجب می بارید. حالت صورتش یه جووری بود. شروع کرد به درس دادن و خوشبختانه اونروز کلاس ساعت شش تعطیل شد.

سریع رفتم خونه و درسایی رو که مرور کرده بود واسمون رو تست زدم. ساعت حدودای یازده بود که پدرام اومد. سر میز شام نشسته بودیم که پدرام شروع کرد به خندیدن .

مامان: خوبی پسر؟ امروز شرکت زیاد کار کردی؟

پدرام: نه مامان جان. امروز دور همی داشتیم با دوستام. رفتیم بیرون یاد حرف یکی از بچه ها افتادم خنده م گرفت.

مامان: وا مادر خوب بگو ما هم بخندیم.

پدرام: هیچی یکی از دانش آموزای آریان واسش یه دسته گل رز زر د گرفته بود و ودورش رو پر از کاغذای صورتی و نارنجی کرده بودو یه چند تا رمان صورتی هم بهش آویزون بود. اول که گفت باور نکردیم ولی وقتی دسته گل رو نشونمون داد ترکیدیم از خنده دقیقا اون رنگایی توش بکار رفته بود که آریان ازش متنفره. تازه خنده دار تر از همه اینکه دختری همسن پریناز خودمون واسه آریان نامه نوشته که عاشقتم و از این حرفا. بعدشم اصلاً تولد آریان نبوده... تولد آریان اسفند...

-من نمی دونم دخترا عاشق چی آریان میشن؟ درسته تیپ خوبی داره ولی اونقدرها هم خوشگل نیست. جذاب هم که اصلاً به قیافه ش نمی خوره.

پدرام طوری که خودشو می خواست عصبی و غیرتی نشون بده صداشو کلفت کرد و گفت:

-اونوقت شما تنهایی به این نتایج رسیدی؟

واسه اینکه سوتی نداده باشم سریع گفتم:

-نه..من که نه....آخه مگه میرم کلاس که قیافه استاد رو بررسی کنم؟ اینا رو سارا کشف کرده بود.

پدرام یکم مکث کرد و بعد از مامان تشکر کرد و رفت تو اتاقش. یکم بهش شک کردم با خودم گفتم نکنه اون هم مثل سارا.... اما بعد با خودم گفتم سارا هنوز خیلی بچه ست. اینو همیشه خود پدرام میگه پس پدرام عاشقش نمیتونه شده باشه.

مشکلات ما تمومی نداشت. هر روز به خاطر دروغ آریان یه ماجرای تازه داشتیم. یادمه روزی که آخرین جلسه کلاس بود اریان بخاطر اینکه یه سری بچه ها تکالیفشون رو کامل انجام نداده بودن و آریان هم از قبل عصبی بود تلافیش رو سر بچه ها خالی کرد و از کلاس گذاشت و رفت. بچه ها هم تصمیم گرفتن که یکی به نمایندگی از کل کلاس بره عذر خواهی کنه و استاد رو برگردونه. همه از این پیشنهاد خوششون اومد. موقعی که می خواستن نماینده رو مشخص کنن

همه ی نگاه ها به طرف من برگشت. همون موقع خانم ترابی هم وارد کلاس شد. وقتی از موضوع با خبر شد ازم خواست که واسه اینکه جلسه آخریچه ها خاطره بدی نداشته باشن از کلاس برم و پسر داییم رو راضی کنم تا برگرده. تو شرایطی قرار گرفته بودم که نمی شد نه بگم واسه همین به حیاط رفتم. آریان یه گوشه ایستاده بود و سیگار می کشید. اگه دست من بود که همه سیگار هاش رو خرد می کردم چون واقعاً از بوش تنفر دارم. به سمتش رفتم و گفتم:

-استاد

جواب نداد.

-استاد بچه ها خودشونم پشیمونن. روز آخری بزارید بچه ها با خاطره خوبی از کلاس جدا شن.

بازم جواب نداد.

-استاد بیشتر کلاس که ازمون هاشون رو خوب دادن حداقل تر و خشک رو با هم نسوزونید.

-منم واسه همین تنبیه شون کردم که این آخری نتیجه تلاش خودشون و من رو خراب نکنن.

همون موقع بود که خانم ترابی اومد. واسه اینکه بعد جلو بچه ها ضایع نشم جلو خانوم ترابی نمی دونم چرا جو گیر شدم و گوشه آستین آریان رو گرفتم و با خودم به سمت سالن کشیدمش. درحالی که چشماش از تعجب گرد شده بود و انگار شوکه شده بود و بخاطر وجود خانم ترابی مجبور شد دنبالم بیاد.

از مقابل خانم ترابی که رد می شدیم بالبخند پیروزمندانه ای گفتم:

-راضی ش کردم .

خانم ترابی هم که اوضاع ما رو دید اخماش رو کشید تو هم و گفت خیلی خب ممنون برید سر کلاس دیگه. البته نه این با این وضع...

سریع دستم رو از آستینش جدا کردم. آریان با صدایی که خنده توش موج میزد گفت:

-راضی ش کردی یا مجبورش کردی؟

-حالا حالا...

در کلاس رو که باز کردم بچه ها ساکت نشستن. آریان هم ادامه تست ها رو واسمون حل کرد و علاوه بر اون یه جزوه بهمون داد و ازمون خواست تا روز کنکور فقط اونا رو کار کنیم.

از جلسه کنکور بیرون اومدم. حس می کردم خیلی خوب سوال ها رو جواب دادم. بخاطر ترافیک زیادی که توانون محدوده بود سریع سوار ماشین شدم.

بابا: چطور بود بابایی؟

نفسم رو با صدای بلندی بیرون فرستادم و گفتم:

- آخیش تموم شد. راحت شدم. فکر کنم خوب بود.

بابا: خداروشکر

- سریع بریم خونه که دلم می خواد تا شب بخوابم. این چند روزه همش از استرس خوابم نبرده.

بابا: باشه یکم استراحت کن عصر هم خونه بابا بزرگ دعوتیم.

وقتی رسیدیم خونه هر چی سعی کردم که بخوابم نشد. هر چی فحش بلد بودم نثار خودم کردم که تا امروز صبح دلم فقط یک ساعت وقت اضافه واسه خواب می خواست و از استرس نمی تونستم بخوابم و الان....

دوباره افکار منفیم به ذهنم هجوم آوردن. می ترسیدیم یه سوال رو ندیده باشم و بقیه رو هم جابه جا زده باشم و از این جور حرفا واسه اینکه از این افکارم رها شم یه دوش گرفتم و زیر دوش واسه خودم بلند بلند آواز می خوندم تا نتونم به چیزی فکر کنم. بعد هم سریع آماده شدم که برم خونه مامان بزرگ تا حداقل دیگه به کنکور فکر نکنم.

.....

- پدرام تورو خدا اذیت نکن من اصلاً نمیتونم وگرنه خودم می دیدم داداشی بدو دیگه استرس دارم میمیرم.

پدرام: ا خب چیکار کنم سایت باز نمیشه.

ساکت نشسته بودم و به حرکت انگشتای پدرام روی صفحه کلید کامپیوتر نگاه می کردم. از استرس تمام بدنم سرد شده بود.

پدرام: اا پری اجی بیا ببین این رتبه واقعاً مال توست؟

با استرس به سمت مانیتور رفتم. اول باورم نمی شد اما بعد کم کم با دیدن اون رتبه ی سه رقمی که رو صفحه بود لبخند به لبام اومد و یکم بعد شروع کردم به جیغ زدن و دست زدن. به سالن رفتم و به مامان بابا هم خبر دادم. مامان بغلم کرد و بابا هی از آینده حرف میزد و از دانشگاه های خوبی که می تونم قبول شم.

همه چیز مثل برق و باد گذشت. تابستون خوبی بود. سریع ثبت نام کردم و رشته م همونی شد که می خواستم.

مهندسی عمران...

خیلی ذوق داشتم و خوشحال بودم از اینکه تلاشام جواب داده. همون ماه های اولی بود که دانشگاه می رفتم و کم کم اخلاق بچه ها اومده بود دستم. سارا هم مهندسی شیمی آورد. اگه مامان اجازه شو بهم می داد دوست داشتم برم تهران ولی حیف که مامان همش بهم می گفت حق نداری جایی جز اصفهان بری. راحت صبح بری دانشگاه و عصر

بیای خونہ. نہ اینکہ من ازت بی خبر باشم و ہمیش نگران تو کہ تو شہر دیگہ اتفاقی واست ممکن بیفتہ؟ راحت باشی ؟
ووو

خلاصہ توی دانشگاه دوستای خوبی مثل سوگل پیدا کردہ بودم. تو فکر این چند ماہ بودم کہ یہو با صدای دخترا کہ برگشتن طرفم توجہ م بہ استاد کہ با لبخند بہم نگاہ می کرد جلب شد.

زدم بہ پهلوی سوگل و گفتم:

-سوگل اینا بہ من می خندن؟

سوگل: پ بہ من می خندن تو راحت بخواب.

با صحبت های استاد دو بارہ ہمہ ساکت شدن.

-سوگل این عوضی چی گفت کہ ہمہ خندیدن؟

سوگل طوری کہ دستش رو گرفته بود جلو دهنش و بہ استاد نگاہ می کرد اروم گفت:

-بچہ ہا گفتن خستہ نباشید واسہ امروز کافیه ایشونم گفتن ہر کی خستہ ست تشریف ببرہ بیرون یا مٹ خانم گرامی بخوابہ.

ہم از حرف استاد خندم گرفته بود ہم لجم گرفته بود. جلو این جماعت پسر ضایع شدم.

استاد: درست میگم خانم گرامی؟

-بلہ استاد درستہ.

باز صدای خندہ تو سالن پیچید. برگشتم سمت سوگل کہ دیدم از بس خندیدہ قرمز شدہ. با قیافہ ای کہ الان بیشتر شبیہ بہ علامت سوال شدہ بود بہ استاد خیرہ شدم کہ استاد با لبخندی کہ رو لبش بود گفت:

-بچہ ہا خستہ نباشید واسہ امروز کافیه.

بچہ ہا کم کم سالن رو تخلیہ کردن. سوگل هنوز با خندہ وسایلش رو جمع می کرد.

-سوگل من باز چہ سوتی دادم؟

سوگل: برو بابا آبرومون رو بردی. معلوم نیست تو فکر کیہ؟ بابا تو کہ نیاز بہ کار نداری چرا انقدر پیشنہاد آریان فکر تو مشغول کردہ؟

- فکرم پیش اون نبود. اینا رو ولش کن استاد چی بہم گفت کہ ہمہ خندیدن باز؟

سوگل: گفت حس می کنم کلاس واسه خانم گرامی مفید نیست چون از اول کار دارن چرت میزنن بعدم ازت اون سوال رو پرسید که به بهترین نحو ممکن جوابش رو دادی و باز زد زیر خنده.

-اه من نمی دونم چرا هر چی سوتی هست رو من باید سر کلاس دکتر احمدی بدم؟

سوگل: دقت کردی فقط هم به تو گیر میده؟

-آره... من نمی دونم این یارو چه دشمنی با من داره؟ باز اگه یکم جوون بود می گفتم مثل این رمانای عشق و عاشقی استاد همه این کار ها رو میکنه و بالاخره ختم به خیر میشه.

سوگل: دیوونه تا آریان هست چرا استاد احمدی؟

-سوگل

سوگل: خوب مگه دروغ میگم؟ دیگه چطوری بهت بگه دوست نداره ازش جدا شی؟

-خیلی توهم میزنی سوگل. اون فقط یه پیشنهاد بود که من اون حس مستقل بودن رو که می خوام بدست بیارم همین.

سوگل: باشه. تو درست میگی. حالا می خوام چیکار کنی؟ فردا باید جوابش رو بدیا.

همین طور که با هم حرف می زدیم وسایلم رو جمع کردم و از سالن بیرون رفتیم و وارد محوطه شدیم.

شاداب: به سیلاااا دوست جونیا

- سلام و بووووک کجا بودی چرا این ساعت نیومدی؟

شاداب: چیکار کنم خوب تولد حمید بود. مادرش ازم خواست برم کمکش.

سوگل به طرف شاداب برگشت و گفت:

- کار درست رو تو کردی هنوز دانشگاه نیومده شوهر کردی تموم شد و رفت. من و پری که باید اونقدر بخونیم تا بلکه یه روزی خدا دلش به رحم بیاد و یکی از این سال بالایی ها مخش تو دیواری، سنگی، چیزی بخوره تا بیاد ما روبگیره.

شاداب: خودت و با پری جمع نبند. اونم آریان رو داره.

باصدای بلندی گفتم:

-شاداب واقعاً که! از تو انتظار نداشتم.

سه تایی با هم روی نیمکتی که یه جای دنج دانشگاه بود نشستیم و شاداب رفت و اسمون آبمیوه گرفت. داشتم آبمیوه م رو می خوردم که باز سوگل فکر منو به آریان و پیشنهادش مشغول کرد.

سوگل: پری نگفتی می خوام چیکار کنی؟

-والا خودم ته دلم راضیه بابا هم مخالفتی نداره. به نظر شما چیکار کنم؟

شاداب: به نظر من که پیشنهاد خوبی بهت داده. پشتیبان کلاسش بشی با حقوقی که بهت میده یکم یه اون استقلالیه که همش ازش حرف میزنی میرسی. باید آروم آروم به اهدافت برسی. از این کارای کوچیک شروع کنی تا وقتی درست تموم شد بری سرکاری که مرتبط با رشته خودت باشه.

سوگل: آخه پشتیبانی کلاس دیف حقوقش واسه تو چیزی نمیشه. به نظر من که بابات چند برابر اون حقوق رو بهت پول تو جیبی میده. ارزشش رو نداره وقت خودت رو واسه هم چین کاری بزاری.

-آخه کار خاصی نیست هفته ای یه بار برم اشکالای بچه ها رو رفع کنم و سوالای آزمونشون رو طرح کنم و تصحیح آزمونشون.

شاداب: اگه نظر من رو میخوای برو. از هیچی بهتره.

سوگل: اصلاً اینا رو بیخیال. منم موافقتم رو اعلام می کنم چون این طوری به آریان بیشتر نزدیک میشی و سریع تر میتونی مخش رو بزنی.

-سوگل

سوگل: جانم؟

-خیلی دیوونه ای!

شب با بابا و مامان حرف زدم. اونا هم موافقتشون رو اعلام کردن چون هفته دو الی سه ساعت چیزی نبود که وقت درس خوندم رو بگیره. یه احساس خوبی داشتم. با این که کار خاصی نبود اما از اینکه از ماه دیگه خودم کار می کنم و حقوق می گیرم احساس وصف ناپذیری داشتم.

رو تخته نشستم و شماره آریان رو گرفتم. قبل از اینکه بوق بخوره باز قطع ش کردم. نمی دونم چرا هروقت می خواستم باهاش تلفنی حرف بزنم استرس می گرفتم. رفتارش بعد از کنکور خیلی متفاوت شده بود و دیگه مثل رفتار یه استاد با شاگردش نبود.

یه نفس عمیق کشیدم و این بار شمارش رو گرفتم و منتظر شدم تا گوشی رو برداره.

آریان: جانم بفرمایید؟

-سلام استاد

آریان: سلام پریناز جان. خوبی؟

-ممنون استاد

آریان: من که دیگه استادت نیستم دختر خوب. فکراتو کردی؟

-بله. راستش واسه همین باهاتون تماس گرفتم.

آریان: خب نتیجه؟

- راستش واسه شروع فکر کنم خوب باشه.

آریان: عالیه. پس از کی کارت رو شروع می کنی؟ همین الان هم حدودا دو ماهی عقب افتادیم از برنامه رفع اشکال.

-از همین هفته چطوره؟

آریان: بهتر از این نمیشه.

- فقط ساعتش همون ساعتی هست که خودم قبلاً کلاس داشتم؟

آریان: نه کلاس رفع اشکال امسال بصورت جدا برگزار میشه ساعت 7-9 چهارشنبه.

-آزمون ها هم همون ساعت گرفته میشه؟

آریان: چهارشنبه یکم زودتر بیا در موردش حرف می زنیم.

-چشم. ممنون بابت....

صدای نازک دختری که می گفت:

-آریان بیا دیگه شام سرد شد. باعث شد یه لحظه من ساکت بشم و وقتی به خودم اومدم سریع گفتم:

-خداحافظ استاد

منتظر نمودم تا جواب بده و گوشی رو قطع کردم. نمی دونم چرا ولی ته دلم یه حس حسودی بود نسبت به اون دختری که آریان رو اونطوری صدا کرد.

بیخیال فکر کردن به آریان و دختره شدم بالاخره آریانم دوست پدرام بودو مثل اون... به سمت آینه رفتم. روی پست نتی که همیشه روش چسبیده بود و کارای مهمم رو می نوشتم با رنگ قرمز نوشتم:

-چهارشنبه ساعت 6 آموزشگاه باشم.

هرچند چیزی نبود که یادم بره ولی با دیدنش وجودم پر می شد از یه احساس خوب.

.....

جلو آینه ایستاده بودم و درحالی که لبم رو از حرص می جویدم به این فکر می کردم که چی بپوشم؟ دلم می خواست قیافه م متفاوت تر از همیشه باشه. چون آریان همیشه منو تو همون فرم های مدرسه یا زمان کنکورم که حوصله آرایش های آنچنانی و تیپ زدن نداشتم دیده بود. یادم به پشتیبان کلاسش موقعی که خودم شاگردش بودم افتاد. خیلی دختر جلفی بود. از طرفی دلم نمی خواست مثل اون باشم.

هرچی فکر می کردم به هیچ جایی نمی رسیدم. ناچار شلوار کتون مشکی رنگم و به همراه یه مقنعه مشکی و یه مانتوسرمه ای که دم جیب هاش و دور آستین و یقه ش یه نوار براق سیاه سفید رد شده بود، پوشیدم. موهام رو کج ریختم یه طرف صورتم و یه خط چشم قشنگ کشیدم که حالت چشمم رو کشیده تر کرده بود. رژگونه و رژصوتی رنگم که رنگش زیاد تو چشم نبود رو هم زدم. سریع گوشی و یه خودکار و یه بسته دستمال جیبی و یه آینه انداختم تو کیفم و از اتاقم خارج شدم.

-مامان جان با من کاری نداری؟

مامان: نه فقط با تاکسی برگرد. پیاده نمی خواد بیای.

-چشم. دعا کن روز اولی خوب باشم.

مامان: باشه دخترم.

-خدا حافظ

مامان: خدا پشت و پناحت.

نمیدونم چرا هوس کردم پیاده برم.

وقتی رسیدم آریان ازم خواست وارد کلاس بشم تا منو به بچه ها معرفی کنه. وارد که شدم یه لحظه کلاس ساکت شد و دوباره پیچ پیچ دخترا شروع شد.

به سمت آریان رفتم. ازم خواست تا خودم رو واسه بچه ها معرفی کنم. یکم استرس گرفتم ولی خودم رو نباختم چون می دونستم اگه از اول کار جدی نباشم بچه ها تا آخر سال دیگه ازم حساب نمی برن. صدام رو صاف کردم و سعی کردم طوری حرف بزنم که علاوه بر جدی بودن صمیمی بودنم با بچه ها رو هم بهشون نشون بدم. سمت بچه ها شروع کردم به معرفی کردن خودم.

-سلام بچه ها. خیلی خوشحالم که قراره یکسال تا کنکور با شما باشم. امیدوارم همتون نتیجه دلخواهتون رو بگیرید.

من پریناز گرامی هستم. خودم پارسال دانش آموز آقای رضایی بودم.

با این حرفم دوباره حرف زدن بچه ها شروع شد. حتماً فکر کردن بچه م و و از پس کلاس نود نفری شون برنمیام اما من به خودم اطمینان داشتم. مطمئن بودم با صمیمی بودن باهاشون می تونم کارهام رو پیش ببرم.

آریان کلاس رو ساکت کرد و گفت:

-از این جهت از خانم گرامی خواستم امسال تو این پروژه ما رو کمک کنن که با توجه به رتبه بالایی که دارن شما اعتماد به نفس پیدا کنید و فکر نکنید که شما توانایی داشتن همچین رتبه هایی رو ندارید. از طرفی می خواستم سنتون به هم نزدیک باشه تا راحت تر حرف هم رو بفهمید. چون پریناز در جریان هست که سال گذشته ما پشتیبانی رو داشتیم که تفاوت سنی زیادی با بچه ها داشت و بچه ها نمی تونستن باهاش راحت باشن.

وقتی آریان اسم کوچیک من رو به زبون آورد بچه ها زیاد تعجب نکردن چون همه ی دانش آموزاش رو با اسم کوچیک صدا می کرد. اما خیلی تابلو بود که خودش گیج شده بود بگه پریناز یا خانم گرامی؟

آریان: لطفاً کارهایی که واسه کلاسمون انجام میدی رو واسه بچه هایبتر توضیح بده.

چون قبل از شروع کلاس حسابی واسم وظایفم رو توضیح داده بود شروع به جواب دادن به سوالش شدم.

-راستش من از این هفته قراره چهارشنبه ها با شما دوساعت کلاس داشته باشم. تو این دوساعتی که کلاس داریم حدوداً یک ساعت نیم رو با هم دیگه رفع اشکال سوالاتی رو که شما درش مشکل دارید رو انجام میدیم و زمان باقی مونده رو ازتون آزمون می گیرم. آزمونتون خیلی اهمیتش زیاده واسم پس درصدهایی رو که کسب می کنید رو هر هفته تو پانل می زنم واستون.

باز بچه ها شروع کردن به حرف زدن و هر کدوم یه چیزی می گفت:

-آخه آزمون واسه چی؟

-نمیشه هر هفته نباشه؟

-نیمشه تو پانل ننزید ونتیجه مون رو فقط خودمون بدونیم؟

...

بعد از اون آریان بیشتر از کار من واسه ی بچه ها توضیح داد و بعد کلاس رو به من سپرد. یکم استرس داشتم از اینکه بچه ها ازم سوالی رو بپرسن و بلد نباشم واقعاً می ترسیدم.

- خب بچه ها لطفاً اشکالاتتون رو یکی یکی بپرسید. هر کدومش که موند رو یه کاغذ بنویسید و بدید بهم تا هفته دیگه واستون حلش رو بیارم.

- خانم گرامی میشه شما رو به اسم صدا کنیم؟

تو دلم گفتم عجب بچه ی پرویی. این اصلاً چ ربطی به حرف من داشت. اما بعد با خودم گفتم برای صمیمی تر شدن با بچه ها فکر بدی هم نیست. واسه همین با لبخند برگشتم به سمتش گفتم:

- آره عزیزم

- خب پریناز جون ما اشکالاتمون تو مبحث رفع ابهام از حد ها هست. با اینکه آقای رضایی خوب یاد دادن اما این کتابی که واسه تست زدن بهمون پیشنهاد کردن سوالای خیلی سختی داره. اگه میشه سوال های اون رو واسمون حل کن.

یاد خودم وسارا افتادم که همیشه وقتی می خواستیم دبیر حواسش به حرف زدناى ما نباشه ازش همین درخواست رو می کردیم و دبیر بیچاره کل ساعت رو واسمون رفع اشکالی کلی می کرد. لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

-رفع اشکال این طوری توی کلاس نداریم. هر کسی هر اشکالی داره صفحه و سوال رو مشخص می کنه و واسه ی رفع اشکالش میاد پای تابلو... شروع میکنه به حل کردن همون اشکالش... وقتی به جایی رسید که نتونست حل کردن رو ادامه بده من واسش ادامه ی مسئله رو حل می کنم.

اولش فکر می کنم بچه ها از روشم خوششون نیومد اما مطمئن بودم در آخر جلسه خوششون میومد. چون پارسال هر وقت اشکال داشتم آریان واسم همین طور حلش می کرد و باعث می شد نقطه ضعف های خودم رو پیدا کنم.

تا آخر زنگ واسه بچه ها به همین شیوه رفع اشکال کردم ولی هنوز اون ارتباط دوستانه ای که دلم می خواست بین خودم و بچه ها بوجود نیومده بود. بعد از اتمام کلاس مباحث آزمونشون رو مشخص کردم و آزمون خدا حافظی کردم واز کلاس بیرون اومدم که یکی از بچه ها گفت:

- پریناز جون ممنون خیلی عالی بود. دقیقاً شبیه آقای رضایی واسمون مسائل رو حل می کردی.

- ممنون عزیزم نظر لطفته.

- باهوشی تو فامیلتون ارثی دیگه. نه؟

با این حرفش تازه فهمیدم به به تا وقتی تو این آموزشگاه باشم باید نقش دختر عمه آریان خان رو بازی کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-فضولی موقوف بچه.

که صدای خنده بچه ها بلند شد.

.....

چند هفته ای از شروع کارم می گذشت و حسابی با بچه ها صمیمی شده بودم. آریان هم از کارم راضی بود. اکثراً با

آریان به خونه برمی گردم. منو توی مسیرش پیاده می کنه و خودش میره. یکی از همین شب ها که از کلاس بر می گشتم توی مسیر آریان مدام می خواست یه حرفی بزنه اما حرفش رو می خورد.

- آقا آریان

آریان: جونم؟

- ذوق نکردم چون واسه همه از همین کلمه استفاده می کرد.

-چیزی می خواستید بگید؟

آریان: پریناز تو تا حالا به ازدواج فکر کردی؟

یکم تعجب کردم. اما از طرفی مطمئن بودم نمی خواد درخواست ازدواج به من بده واسه همین خیلی راحت گفتم:

-نه اصلاً

آریان: چرا؟

از سوالش جا خوردم ولی بازم بیخیال جواب دادم:

-خب من تازه حدود بیست سالمه. فکر می کنم خیلی زود باشه که بخوام درگیر این مسائل بشم الان کارهای مهم تری دارم.

آریان: واقعاً. جالبه. مثلاً چه کارهایی؟

- درس

آریان: یعنی اگه یه نفر پیدا بشه که با درس خوندن تو مشکلی نداشته باشه باهاش ازدواج می کنی؟

سوال پرسیدن هاش حرصم رو در آورده بود. چرا نمی فهمه واسه یه دختر سخته توی همچین شرایطی قرار بگیره. حالا هر چی هم مطمئن باشه طرفش قصدش ازدواج نیست.

- خب چی بگم. اصلاً در بارش فکر نکردم. دوست دارم مستقل باشم و پدرام کاری به کارم نداشته باشه اما نه اینکه ازدواج کنم. دلم می خواد تنها زندگی کنم.

آریان: ولی به نظر من درست نیست یه دختر تنها زندگی کنه.

توی دلم گفتم کی نظر تو رو خواست.

-هر کس نظری داره و نظرش واسه خودش محترمه.

اخماش رو توی هم کشید. به طرفم برگشت و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

-اگه من این آزادی و مستقل بودن و راحت شدن از دست سوال و جواب های پدرام رو بهت بدم... حاضری با من ازدواج کنی؟

طوری برگشتم سمتش که گردنم شدیداً درد گرفت. ذهنم قفل شده بود. به هیچ چیزی نمی تونستم فکر کنم. فقط نگاهش کردم. ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و زل زد بهم.

- استاد... این... شوخی بود دیگه؟

آریان: معلومه که نه !

- یعنی چی این حرفتون؟

آریان: فکر کنم منظورم کاملاً مشخصه.

- واسه ی چی من؟

آریان: فعلاً تنها گزینه ای. پریناز باید واست توضیح بدم. در حال حاضر مجبورم وگرنه از تنهاگی دیوونه میشم. ولی مطمئن باش زندگی تو رو هم خراب نمی کنم.

- یعنی چی مجبوری؟

آریان: یه سری مسائل خانوادگی. ولی مطمئن باش به تو آسیبی نمی رسه. تو می تونی درست رو ادامه بدی و به زندگیت برسی.

- یعنی چی به من آسیبی نمیرسه استاد. من بخاطر مسائل خانوادگی شما زندگیم رو خراب کنم؟

کم کم از شرایطی که توش قرار گرفته بودم داشت اشکم در میومد که با دستش صورتم رو بالا آورد و آروم گفت:

- پریناز تو به حرف من اطمینان نداری؟

نوع نگاهش خیلی خاص بود و لحن صداش رو تا حالا اونطوری نشنیده بودم ولی از اینکه بهم دست زده بود عصبی شدم. خانواده مذهبی نداشتم اما از اینکه یه غریبه به خودش اجازه بده باهام این طوری رفتار کنه بدم میومد. ناشیانه گفتم:

- نه. چرا باید اطمینان داشته باشم؟

باز اخماش تو هم رفت و صورتم رو ول کرد. ماشین رو روشن کرد. سکوتی بینمون برقرار شده بود. آروم آروم شروع کرد به حرف زدن:

- سال سوم دبیرستان بودم که رفت و آمد ها با خانواده عمه ام زیاد شده بود. دختر عمه م یک سال از خودم کوچیکتر بود و حسابی شیطون. برعکس من که همیشه آروم بودم. کارهای واسم جذاب بود و منو حسابی به خودش جذب می کرد. همون سال بود که عمه ازم خواست تو درس ها کمکش کنم. دیگه هر روز خونمون می اومد و با هم درس می خوندیم. کم کم عاشقش شدم. بزرگتر که شدم به خودم گفتم حسم عشق نیست و از این دوست داشتن های کوتاه

مدت دوره نوجونیه... اما اشتباه می کردم. واقعاً عاشقش بودم. هر چی بزرگتر می شد عشق منم نسبت به اون بیشتر می شد. وقتی داداش صدام می کرد دلم می خواست دادبزنم سرش و بگم ساکت شو حس من به تو برادرانه نیست. اما اون فقط منو به عنوان یه داداش می خواست. داداش که چه عرض کنم. هر وقت از عشقای رنگ و رنگش کم محلی می دید به سمت من برمی گشت. شیطونی هاش دیگه بچگونه نبود. کلی دوست پسر داشت و جلوی من از اونا حرف می زد. ولی من بازم عاشقش بودم. می دونستم به درد زندگی نمی خوره اما عشق دست آدم نیست که بتونه کنترلش کنه. یادمه روزی که از بابا خواستم در مورد من و سیما با عمه حرف بزنه مخالفت کرد اما بخاطر تنها بودنم و اینکه هیچ وقت پیشم نبود... مثل الان که می بینی هر از چند گاهی بهم یه سر میزنه دلش به رحم اومد و واسم پاپیش گذاشت. عمه خوش حال بود از اینکه دخترش با ازدواج سر به راه میشه. از رفتار سیما هم هیچی رو نمی تونستم حدس بزنم. بیست و سه سالم بود که با هم نامزد کردیم. اما چه نامزدی...

بعد از یک ماه همش سرش توی گوشیش بود. به همه چیز توجه داشت بجز من. بازم هر وقت از طرف همه بی مهری می دید طرف من می اومد. باز هم تحمل کردم تا اونجایی که خیلی راحت با دوستای دانشگاهش گرم می گرفت و تفریح می رفت و پارتی و و و تنها کسی که واسش هیچ اهمیتی نداشت من بودم.

درست چهار ماه از نامزدیمون می گذشت که بهم گفت دوستم نداره. گفت همون داداش واسش باقی بمونم. گفت یه پسر دیگه ای رو دوست داره و دلش نمی خواد وقتی با من هست به من خیانتی بکنه و به اون فکر کنه. داغون شدم اما با حرفش از چشمم افتاد. صیغه ای که خونده بودیم باطل شد. تا چند وقت پیش که کارت عروسیش به دستم رسید. فکر نمی کردم انقدر داغونم کنه. الان که فکر می کنم بازم دوش دارم. این درصورتیه که نباید دوستش داشته باشم. این دوست داشتن گناهه.

- پس واسه فراموش کردن اون اومدید سمت من؟

آریان: شاید فراموش کردن اون. شاید تنهایی زیادم. نمی دونم. شایدم داره از رفتارت خوشم میاد.

بغض کردم یعنی دستی دستی می خواست زندگی منو به باد بده تا یکی دیگه رو فراموش کنه. یعنی زندگی من نه کلاً زندگی یه آدم واسش هیچ اهمیتی نداره؟

- استاد می شه نگه دارید؟

آریان: هنوز که نرسیدیم

- استاد خواهش می کنم. حالم خوب نیست.

آریان: پریناز چی شد؟ من منظوری نداشتم.

تن صدام خود به خود بالا رفت. با صدای عصبی گفتم:

- یعنی زندگی من مهم نیست که واسه فراموش کردن یه نفر دیگه یا انتقام از یه نفر یا هر چیز دیگه ای میخوای نابودش کنی؟

آریان: من این حرف رو نزدم دختر خوب.

- پس چی؟

آریان: من اگه از رفتار تو خوشم نمی اومد بهت اعتماد نمی کردم و این حرفا رو نمی زدم. تنها دلیل من که فراموشی سیما نیست. تو به بوجود اومدن عشق بعد از ازدواج ایمان داری؟

-ولی شما که میگی اونو دوست داری.

آریان: مطمئنم با ازدواجش این دوست داشتن از بین میره. یعنی باید از بین بره.

- من نمی فهمم بازم چرا من؟

آریان: چون با خانواده ت آشنایی دارم. خودت یک سال شاگردم بودی. علاوه بر اون رفت و آمد های خانوادگی داشتیم. الان هم با هم همکار هستیم. خانومی. سرت به کار خودته. تا یه حدودی با اخلاقت آشنا هستم. بازم بگم؟

- من هنوز خیلی بچه م. الان هم حسابی گیج شدم. لطفاً دیگه در موردش حرف نزنیم.

آریان: باشه هر چی تو بخوای.

وارد کوچمون شد. به سمتش برگشتم. خیره شده بود بهم. نگاهش معذبم کرد. دستم رو به سمت دستگیره بردم و با گفتن خدا حافظ منتظر جواب نشدم و از ماشین پیاده شدم.

وارد خونه که شدم با صدای آرش دستم رو گذاشتم روی سرم و برگشتم سمتش.

آرش: سلام پری خانوم کاریه خودم. خوبی؟

-والای بازم تو. خدایا یعنی میشه من هفته ام رو بدون دیدن این بشر آغاز کنم.

نیلوفر: خیلیم دلت بخواد شوهرما

- نیلوفر مشکوک میزنیا. باز چی میخوای ک اینطور ازش طرفداری می کنی؟

نیلوفر: هوچی

آرش به طرفش برگشت و با لحن مظلومی گفت:

-پس تو رو جون هر کی دوست داری دیگه از من طرفداری نکن.

نیلوفر با مشت به بازوی آرش کوبید و گفت:

-لیاقت نداری ازت طرفداری کنم.

به طرف اتاقم رفتم و با بسته شدن در خودم رو انداختم رو تختم. چقدر خوب بود که الان آرش خونمون بود و با دیوونه بازباش می تونست حواسم رو پرت کنه وگرنه از فکر وخیال دیوونه می شدم. نمی دونستم با سارا در میون بزارم یا نه. از طرفی اونم تو این مسایل تجربه ای نداشت که بخواد کمکم کنه.

-چرا نمیری با شاداب مشورت کنی؟

یهو پریدم بالا. از کار خودم خنده م گرفتم. اینکه ندای درون خودم بودبابا...!

-آخه برم به شاداب چی بگم؟

-همه چیزو... تو که بدت نمیداد یه شوهر جنتلمنی مثل آریان داشته باشی.

-چی چیو بدم نمیداد؟ من از اخلاقش هیچی نمی دونم هیچی

-خب باهاش آشنا میشی.

-خودم می دونم. اما هنوز واسه این حرفا بچه م و با قبول این ازدواج فقط آینده خودم رو خراب کردم.

آرش: پری کجا رفتی بیا بیرون دیگه. بیا بیرون دل بچه م هواتو کرده:.

- بزار لباس عوض کنم میام. بچه چند ماهه؟

آرش: چیکار کنم خوب به خودم رفته محبت حالیشه. شعور داره.

بی حوصله به طرف کمد لباس هام رفتم و یه بلوز استین بلند صورتی رنگ رو با شلووار و شال سفید رنگی پوشیدم واز اتاقم خارج شدم.

آرش: آخی... نی نی هنوز صورتی دوست داری عمو؟

-اره عمو چون مشکلیه؟

آرش: نه من غلط بکنم مشکل داشته باشم. چرا میزنی؟ فقط برو کمک خاله دست تنهاست بچه هم تازه بیدار شده بری بالاسرش فکر می کنه داره کابوس می بینه.

-چشم منتظر اجازه شما بودم.

آرش: خب الان اجازه دادم می تونی بری.

مشغول خرد کردن کاهو ها واسه سالاد شدم. صدای در خبر از اومدن پدرام می داد. از بچگی همش دلم می خواست

آرش بجای پدرام داداشم بود. همش کمکم می کرد چه از نظر درسی چه هر مشکل دیگه ای داشتم. یادمه اول راهنمایی که بودم با اتوبوس مسیر خونه تا مدرسه رو طی می کردم اواسط سال بود که متوجه شدم یه پسری همیشه باهام سوار اتوبوس می شه و همون جایی که من پیاده می شدم اونم پیاده می شد. اولش با خودم گفتم بیخیال حتما خونشون نزدیک خونه ی ماست اما دو شبی می شد که دیگه پسره تا یه جاهایی از کوچه ما می اومد. پسره مشخص بود دبیرستانیه. این رو از حرف هایی که تو اتوبوس با دوستاش می زد فهمیدم. ولی قد خیلی خیلی بلندی داشت. یادمه اون دو شب از ترسم تا خونه دوییدم و پسره تا وسطای کوچه می اومد ولی بعد انگار غیب می شد. می خواستم به پدرام بگم ولی همیشه از عکس العمل هاش می ترسیدم. یه وقت هایی خیلی مهربون بود ولی یه وقت هایی هم حسابی پاچه می گرفت. یادمه قضیه رو به آرش گفتم. قرار شد روز بعد بیاد و سرکوچه مون بایسته و پسره که اومد با اشاره بهش بگم کدومه تا حالش رو جا بیاره.

اون شب هم مثل هر شب وقتی سر کوچه رسیدم متوجه قدم هایی که پشت سرم برداشته می شد شدم. پسره بالاخره شروع کرد به حرف زدن که قصدش مزاحمت نیست واز این حرفا... همون موقع آرش رو دیدم. با چشم بهش پسره رو نشون دادم. آرش تقریباً تا سر شونه ی پسره بود. وقتی نزدیکش رسیدم گفتم:

-این آقا کی باشن؟

مظلوم گفتم:

- داداش بخدا من نمی دونم. چند شبه دنبال من راه افتادن.

پسره با من گفت:

-آقا بخدا قصدم مزاحمت نیست. واسه امر خیره...

آرش هم خوابوند تو گوش پسره و گفت:

-واسه یه بچه با این سن؟ قصدت امر خیره بی پدر و مادر؟

و پسره رو حسابی به باد کتک گرفت.

هم ترسیده بودم هم از اینکه هیکل آرش خیلی کوچیکتر پسره بود و پسره اونطور ازش کتک می خورد خنده م گرفته بود.

نمی دونم چی شد که آرش پسره رو ول کرد و پسره هم پا به فرار گذاشت. تا یه هفته آرش از مدرسه تا خونه همراهم بود تا دیگه کم کم ترسم ریخت و باز خودم تنها به خونه برمی گشتم. با اینکه تفاوت سنیمون در حد پنج یا شش سال بود ولی اون فکر خیلی خیلی پخته تر از من کار می کرد. علا رقم شیطنت هاش...

مامان: مامان جان تو برو بشین اصلاً حواست نیست ببین کاهو ها رو چجوری خرد کردی ؟

۱- مامان خوبه دیگه.

مامان: چیش خوبه بچه؟ برو دستات رو بشور نخواستم کمکم کنی.

پدرام: سلام بر آبجی خانوم. خسته نباشید.

۱-سلام. ممنون داداش

دستام رو شستم و به طرف پدرام که حالا در حال خارج شدن از آشپزخونه بود برگشتم. قبل از اینکه بره سریع گفتم:

۱-داداش

پدرام: جون داداشی؟

۱- می شه از این به بعد چهارشنبه ها بیای دنبالم؟

پدرام: آبجی فدات شم خودت که می دونی گرفتاریام زیاده ... خودت آژانس بگیر بیا دیگه...

دلخور گفتم:

۱-باشه ببخشید.

پدرام اومد کنارم و گفت:

۱-نبینم آبجی خانومم ازم دلگیر باشه. رو چشمم میام دنبالت. نبینم گرفته باشی. اتفاقی افتاده؟

۱-نه داداش ولی این دوستت هی گیر میده برسو نمتون. خب سخته خجالت می کشم هر شب هر شب با اون بیام. هی میگه من جای پدرام...

پدرام: آریان آدمی نیست که تعارف کنه اگه نمی خواست بهت تعارف نمی کرد ولی درستش نیست با اون بیای اگه می دونستم نمی داشتم خواهی حالا هم دیگه غصه نخور. خودم از هفته دیگه درست در اختیارتم. خوبه؟

۱- آره داداشی عالیه

و محکم لپشو بوسیدم.

پدرام: لوس نشو دیگه... میز رو بچین ضعیفه که حسابی گشمنه.

سرمیز شام حسابی آرش و پدرام سر به سر هم میزاشتن و همه رو می خندوندن. دلم خیلی هوای بابا رو کرده بود. از وقتی چند تا پروژه کاری رو قبول کرده خیلی کم پیش میاد خونه باشه. بیچاره آریان که همیشه تنهاست. من با وجود اینکه دورم این همه شلوغه ولی وقتی بابا نیست احساس تنهایی می کنم.

بعد از رفتن آرش و همسرش تصمیم گرفتم به اتاق پدرام برم. از اون شب هایی بود که خوش اخلاق بود و می تونستم

راحت باهاش حرفام رو بزنم. مطمئن بودم اگه الان واسه کسی نمی گفتم حرفام رو دیوونه می شدم. مطمئناً شاداب هم ممکن بود تخت تاثیر حرفای آریان قرار بگیره و نتونه خوب بهم مشاوره بده. هر چی باشه پدرام خودش یه مرد ومیتونه احساسات مرد ها رو بهتر حس کنه و بیشتر می تونست کمک کنه. از طرفی می دونستم اگه به آرش بگم نمیتونم هر لحظه ازش کمک بخوام چون اون دیگه زندگی خودش رو داشت و با وجود بچه ی نازش حتماً اونقدر مشغله هاش بیشتر شده که دیگه وقت کمک کردن به منو نداره.

در اتاق پدرام رو زدم.

پدرام: بیا تو ببینم دیگه چی میخوای؟

۱- داداش از کجا فهمیدی؟

پدرام: از اونجایی که اگه باهام کاری نداشتی همین طور سرتو مثل چی زیر می نداختی و می اومدی.

-بی تربیت...داداش

پدرام: جون داداش

-داداش نمی دونم چطوری واست بگم؟

پدرام:هر طور راحتی

هر کاری کردم نمی تونستم افکارم رو متمرکز کنم و حرفایی رو که می خواستم بزنم رو کنار هم بچینم.

پدرام:پری کوچولو من خوابم میادا نمیخوای بگی چی شده؟

یه دفعه زدم زیر گریه... نمی دونم چی شد که اشکام همین طور پایین می ریختن.

رنگ پدرام پرید و بغلم کرد و آروم گفت:

پدرام: پری داری دیوونم میکنی آبجی چیزی شده؟کسی تو دانشگاه اذیتت کرده؟ محیط کار تو دوست نداری؟

با هر سوالی که پدرام ازم می پرسید سرم رو به علامت نه گفتن به طرف بالا می بردم.

پدرام: خب آبجی خوشگلم من که این طوری نمی فهمم چی شده. چطوری باید کمکت کنم فدات شم؟

با پشت دستم صورتم رو پاک کردم و گفتم:

۱-اگه بگم دعوام نمی کنی؟

پدرام: معلومه که نه

با صدای لرزونی گفتم:

- من تا حالا خواستگار نداشتم.

پدرام زد زیر خنده و گفت دیوونه تو هنوز بچه ای غصه ی اینو می خوری؟

حرفی شدم و گفتم:

-نخیر

پدرام: پس چی شده؟

-داداش... آریان

پدرام: آریان چی پری؟ درست حرف بزن. دیوونم کردی.

سرمو رو فرو کردم تو بغل پدرام روم نمی شد به صورتش نگاه کنم و بگم آریان ازم خواستگاری کرده. پدرام هم شروع

کرد به نوازش موهام این طوری آرامش بیشتری گرفتم وبا صدای آرومی گفتم:

-ازم خواستگاری کرده.

پدرام با صدای عصبی گفت:

-غلط کرده. گریه که نداره. دیگه اصلاً نمی خواد بری پیشش سر کار

-داداش من کارمو دوست دارم. بزار همشو تعریف کنم.

پدرام: چشم آبجی هر چی تو بگی. گریه نکن. راحت حرفتو بزن.

-داداش من هنوز بچه ام. فکرام قاطی شده. اصلاً نمی تونم هضمش کنم. نمی دونم باید چیکار کنم.

پدرام که می خواست جو رو عوض کنه با لحن خندونی گفت:

-چی چیو من هنوز بچه م؟ من هم سن تو بودم سه تا بچه داشتم. یهو با فهمیدم حرف پدرام سرم ر به سمت صورتش

گرفتم. خودش از حرف خودش خنده ش گرفته بود. یه لحظه پدرام رو با اون ریشای بزیش با چادر گل گلی تصور

کردم. با صدای بلند خندیدم. پدرام هم خندش گرفت.

به طرف میزش رفت و روی میز نشست و گفت:

-آفرین حالا شد. حالا مَث بچه آدم بگو چ مرگته که من خیلی خوابم میاد فردا هم باید برم سر کار.

-داداش من گیج شدم. آریان اصلاً منو دوست نداره و ازم خواستگاری کرده.

پدرام: چطور؟

همه ی حرف های آریان رو واسش تعریف کردم. بعلاوه اینکه من از شخصیت آریان با چند تا رفت و آمد چیزی رو نمی دونم اما از اخلاقش سر کلاس چون مغروره خوشم میاد. اولش واسم سخت بود که از احساسم واسش حرف بزنم اما وقتی پدرام سر به سرم می زاشت و بینش از احساساتش نسبت به دوست دخترش واسم تعریف می کرد منم با جرئت بیشتری حرفای دلم رو واسش می زدم وقتی حرفام تموم شد پدرام بعد از کمی فکر کردن گفت:

-آریان عصبی بوده. شاید از روی انتقامی که می خواد هر چی سریعتر از اون دختر عمه اش بگیره این حرفا رو به تو زده. اگه تو هم آریان رو دوست داشته باشی فایده ای نداره چون عشق یه طرفه فقط باعث عذاب خودت میشه آجی گلم. مطمئنم اون هم تا چند وقت دیگه خودش از پیشنهاد خودش پشیمون میشه. تو هم غصه شو رو نخور دیگه آجی برو راحت بگیر بخواب که فردا کلاس داری.

اگه آریان از تصمیمش منصرف نشد که مطمئنم منصرف می شه اونوقت یه فکر اساسی می کنیم.

-باشه داداشی مرسی که پیشمی.

لیم رو کشید و گفت:

-برو بخواب دیگه به هیچیم فکر نکن کوچولو

-شبخیر داداش

-شبخیر

.....

تا صبح خوابم نبرد. مدام به فکر حرفای آریان بودم. خوش به حال اون دختر عمه ای که آریان این همه دوستش داره. صبح با وضع ژولیده ای به دانشگاه رفتم. کل تایم رو خواب بودم و کلاس دومم چون یک ساعت و نیم بعد شروع می شد ترجیح دادم خونه نرم و تو دانشگاه بمونم. سوگل و شاداب هم خبری ازشون نبود. واسه همین منتظرشون تو محوطه ای که جلو دانشکده عمران بود نشستم.

جزوه ی کلاس قبلی هنوز تو دستم بود و غرق افکارم بودم که صدای یکی از دانشجویهای پسر که جز بهترین های دانشگاه بود از جا پروردم.

- معذرت می خوام خانوم گرامی نمی خواستم بترسومنتون.

-خواهش می کنم. امرتون؟

تو دلم گفتم تورو خدا تو دیگه خواستگاری نکن که سنگ کوپ می کنم.

-راستش من جزوه این کلاس رو می خواستم. میشه خواهش کنم جزوه تون رو بدید بهم تا آخر هفته برش می گردونم.

تو دلم به فکر خواستگاری خنده ای کردم و گفتم کدوم پسر باهوش میاد از تو پاچه گیر خواستگاری کنه عقل کل؟ با رد شدن یکی از دخترای فضول دانشکده سریع گفتم:

-مناسفم منم جزوه ش رو ندارم.

هرچند اگه اونم نمی اومد من بازم خوشم نمی اومد جزوه بدم دست پسر...البته نمی دونم چرا؟؟؟

پسره پرو زل زد تو چشمام و گفت:

-پس این چیه دستتون؟

هول کردم و با صدای آرومی گفتم:

- مال سوگله.

- خب میشه همین رو بهم بدید؟

- ممکنه راضی نباشه آخه.

- اه خانوم گرامی من میخوام فقط موضوع درس رو بفهمم. نمی خورمش که... فقط یه نگاهی می ندازم ببینم چی بوده موضوعش.

جزوه رو به سمتش گرفتم که با دیدن اسم بزرگ خودم که سوگل واسه مسخره بازی با رنگای مختلف اطراف جزوه م نوشته بود از خجالت اب شدم. پسره هم با یه پوزخند جزوه رو بهم برگردوند و گفت:

-ممنون یه وقت راضی نباشن.

اوه یکی نبود به من بگه ابله الان جزوه ات رو می دادی بهش نمی خوردش که برش می گردوند.اما بعد با اومدن سوگل وشاداب موضوع خجالتم به کلی فراموشم شد.

.....

بازم یه چهارشنبه دیگه رسید. مانتو مشکی ساده ای رو که تازگی خریده بودم و واسه سر کارم استفاده می کردم رو پوشیدم بعلاوه شلوار جینم و مقنعه ای که همرنگ شلوارم بود.

پدرام: امشب کلاست چه ساعتی تموم میشه؟

- فکر کنم تا بچه ها برن دیگه نه و نیم تموم بشه.

پدرام: پس من نه و نیم منتظرتم.

-مرسی داداشی

همون طور که کفشام رو می پوشیدم رو به پدرام گفتم:

-داداش اگه امروز باز از اون حرفا زد چی؟

پدرام: خب حرفاش رو کامل گوش بده اگه دیدی فقط واسه انتقامش از اون دختر به طرف تو اومده که همین امشب جوابت رو بهش بده اگه هم که واقعاً از رو علاقه ست، قضیه اش فرق می کنه. دیگه به خودت بستگی داره. هر چند واسه ی تو خیلی زوده...

سوار ماشین شدیم و تو راه مدام از پدرام سوال می پرسیدم و اون با حوصله جوابم رو میداد.

-داداش میشه تو باهاش حرف بزنی؟

پدرام: آخه دختر خوب من بهش چی بگم؟ با هم رفت و آمد خونوادگی داریم. من الان برم بهش یه چیزی بگم رابطه مون بهم می خوره. گناه که نکرده از خواهر ترشیده من خواستگاری کرده. تو هم دیگه بزرگ شدی خودت باید واسه آینده ت تصمیم بگیری.

- داداش اگه اذیتم کرد چی؟

پدرام: اولاً که نمی تونه. دوماً همچین ادمی نیست. سوماً چه اذیتی؟ چهارماً خودم حسابش رو می رسم.

- نمی دونم داداش... همین جاست رد نشی باز...

پدرام: آخ آخ خوب شد گفتی. پس شب همین جا منتظرم باش.

- مرسی داداشی. میبینمت.

پدرام: تا ساعت نه و نیم بای.

وارد آموزشگاه که شدم یه استرس خاصی داشتم. آریان کنار میز خانم ترابی ایستاده بود. خیلی خونسرد جواب سلام رو داد و باز به صحبتش با خانم ترابی ادامه داد. سریع وارد کلاس شدم و سعی کردم همه ی تمرکز رو روی کارم بزارم و به اشکالات بچه ها به بهترین نحو ممکن پاسخ بدم.

از کلاس که خارج شدم وارد اتاق مخصوص خودم شدم. دفترم رو با سوالاتی آزمون بچه ها توی کشوی میزم قرار دادم و خواستم گوشیم رو داخل کیفم بزارم که همون موقع زنگ خورد و همزمان آریان بدون اینکه در بزنه وارد اتاقم شد.

پدرام: سلام آجی کجایی تو؟

با دهن باز به آریان خیره موندم. از حرکت خنده اش گرفت و یه خنده قشنگ تحویلیم داد.

پدرام: پریناز؟

سرم رو تکیون دادم تا افکار اضافی رو کنار بریزم که آریان باز به کارام خندید. هول شده بودم و از طرفی صدای پدرام

بد تر اعصابم رو بهم می ریخت.

-داداش الان میام.

پدرام: پری یه لحظه صبر کن من واسم یه مشکلی پیش اومده باید دفتر بمونم یه سری نقشه هست تا فردا باید تحویل بدیم و هنوز آماده نشده یه آژانس بگیر و برو خونه.

اه پدرام هم شورشو در آورده بود. همیشه همین طور بود وقتی قرار بود بیاد دنبال من هر چی کار بود رو سرش می ریخت. بدون خداحافظی قطع کردم.

درحال ترک کردن اتاقم بودم که آریان گفت:

-پری باهات کار دارم.

سرم رو انداختم پایین و گفتم:

- یه لحظه صبر کنید.

در رو باز کردم. همون منشی که با آریان توکافی شاپ دیدمش پشت میز نشسته بود. سریع گفتم:

- ببخشید میشه واسم یه آژانس خبر کنید؟

آریان با صدای بلندی گفت:

-پریناز آژانس لازم نیست خودم می رسونمت.

خدا روشکر خانوم ترابی نبود وگرنه کلی هم باید از اون حرف می شنیدم که تو آموزشگاه روابط خونوادگیمون روکنار بزاریم و این حرفا...

منشی اخماش رو تو هم کشید و گفت:

-تکلیف من چیه تماس بگیرم یا نه؟

آریان به سمت من اومد و تو چهار چوب در، کنارم ایستاد و گفت:

-خانم ارفعی گفتم که لازم نیست. با خارج شدن تعدادی بچه ها از کلاس آریان در رو سریع بست و گفت:

-پریناز باید باهات حرف بزنم. تو منظور منو درست متوجه نشدی.

-استاد من دیرم شده.

آریان: من خودم می رسونمت تو راه با هم حرف می زنیم.

با خودم گفتم اگه همه حرفاش رو بشنوم بعد تصمیم بگیرم بهتره واسه همین سری تکون دادم و آریان سریع تر رفت و من هم بعد از برداشتن وسایلم صبر کردم تا همه ی بچه ها از آموزشگاه خارج بشن و بعد بطرف ماشینش رفتم. آرزو به دلم موند یه بار در رو واسم باز کنه این مرد. ههه چه آرزوی بزرگی... سوار شدم و آریان ماشین رو به حرکت د راورد.

-استاد نمی خواین حرفتون رو بزنیند؟

آریان: این اطراف یه کافی شاپ هست می تونیم بریم اونجا حرف بزنینم.

-استاد من دیرم شده.

آریان: انقدر نگو استاد تو هم باهام راحت باش آریان صدام کن.

-آخه...

آریان: آخه نداره تا وقتی تو رسمی صحبت کنی منم نمی تونم باهات راحت حرفامو بزنم.

تو دلم گفتم خوبه نمیتونه راحت حرف بزنه واینه... اگه باهام راحت بود دیگه چی می شد؟

-یکم دیرم میشه.

آریان: خب با مادرت تماس بگیر بگو یکم دیر تر می رسی خونه.

هول کرده بودم. اصلاً دلم نمی خواست باهاش برم. از استرس دستام سرد شده بود واسه همین گفتم:

-آخه می دونید شارژ گوشیم تموم شده. بزارید واسه یه موقع دیگه...

گوشیش رو به طرفم گرفت و با لبخندی که رو لبش بود گفت:

- بهونه نیار. اینم گوشی... من قول میدم اگه جوابت منفی بود دیگه مزاحمت نشم.

واسه اینکه تابلو بازی نشه گوشی رو ازش گرفتم و شماره خونه رو گرفتم.

مامان: الو

- سلام مامان

مامان: سلام عزیزم. کجایی؟

- مامان من امشب یه کاری واسم پیش اومده یکم دیر تر میام. اشکال که نداره؟

مامان: نه فقط برگشت رو حتماً آژانس بگیر.

-چشم

مامان: منتظر تم. خدا حافظ

-خدا حافظ

آریان: خوب اینم از مامانت دیگه راحت می تونیم باهم حرفامونو بزنیم.

همون کافی شاپی بود که با سارا اومدیم. با یادآوری اون شکلی که واسه آریان در اوردم استرس یادم رفت و یه لبخند رو لبم مهمون شد.

آریان که حالا قدم به قدم باهام راه می اومد با صدایی که توش شیطننت بود گفت:

-واسه چی می خندی؟

به طرفش برگشتم و با بخاطر آوردن دیدنش با خانوم ارفعی اخم کردم و گفتم:

-هیچی

آریان: باشه باور کردم. بابت اون روز هم اگه مسئله مون جدی شد واست توضیح میدم.

وارد کافی شاپ شدیم و اون جایی رو که با سارا اون بار نشستیم رو انتخاب کردیم. آریان یه قهوه و یک شکلاتی سفارش داد و من یه آب پر تقال... زیاد از قهوه خوشم نمی اومد. آبمیوه رو خیلی بیشتر از قهوه دوست داشتم.

یکم که گذشت آریان سکوت بینمون رو شکست و گفت:

-اون بار خیلی تند رفتم. عصبی بودم و یه چیزی گفتم. فکر می کنم تو رو هم گیج کردم. بعد که فکر کردم دیدم باید بیشتر واست توضیح بدم. نمیگم دوستت دارم ولی میدونم که در آینده میتونم این حس رو نسبت بهت پیدا کنم. مطمئن باش سیما رو فراموش می کنم. اینو بهت قول میدم چون اون دیگه متاهله...

-استا... آریان.. من گیج شدم. یعنی چی به خاطر اون می خوامی با من ازدواج کنی؟ نمی فهمم.

آریان: ببین من فقط می خوام با وجود تو بتونم راحت فراموشش کنم. قبلاً عاشقش بودم درست ولی الان دیگه این حس رو بهش ندارم. می خوام حس کنه دیگه واسم مهم نیست. اصلاً آسیبی به تو نمیزنم. مطمئن باش. هر شرطی هم بزاری قبوله... فقط می خوام جوابت رو زود بهم بدی تا اگه مثبته روز عروسیش اون منو با تو ببینه.

-یعنی چی؟ یعنی من با تو ازدواج کنم که فقط اون من رو با تو ببینه و تموم؟ بعدش هم بیخیال من بشی و بری. واقعاً که... هیچ فکر نمی کردم همچین آدمی باشی.

کیفم رو برداشتم و آماده رفتن شدم که گفت:

-بشین. هنوز حرفم تموم نشده منظور من این نبود.

با پوز خندی نگاهش کردم و گفتم:

-پس چی بود؟

آریان: تو از هر نظر دختر خوبی هستی. مطمئنم می توانم آینده خوبی در کنار هم داشته باشیم.

-من اصلاً به ازدواج فکر نمی کنم.

آریان: پری خواهش می کنم. فعلاً فقط تو رو دارم و گرنه این قدر مزاحمت نمی شدم.

از حرفش لجم گرفت. منظورش این بود که چاره ای نداره.

آریان: باور کن هیچ کسیو ندارم. الان هم خودت داری وضع زندگیم رو میبینی. بابا که نیست شدید تنهام. با این

اتفاقای اخیر دارم داغون میشم. خواهش می کنم کمک کن.

دلم واسه تنهاییش می سوخت اما آینده خودم چی می شد.

آریان: می خوام راجع بهش فکر کنی و جوابش رو تا هفته بعد بهم بدی؟

نمی دونم چی توی نگاهش دیدم که آروم گفتم:

-باشه

آریان: ممنون

اون شب رو هم آریان به خونه رسوندم و با پدرام حرف زدم. ته دلم آریان رو دوست داشتم. تپیش رو... غرورش رو...

رفتاری رو که با دخترا داشت. اما از این می ترسیدم که واسه منم همین غرور رو داشته باشه. به پدرام گفتم خودش از حرف های اون بارش پشیمونه و این بار ازم خواستگاری کرد. پدرام دستش رو توی موهایش کشید و گفت:

-پری من نمی گم آریان پسر بدیه یا هر چیزی... از طرفی خودت هم می دونی مامان بابا به احتمال زیاد با آریان موافقن چون از هر نظر پسر خوبیه. تو این چند وقت هم من ازش بدی ندیدم ولی این زندگی توه عزیزم من الان چی بهت بگم وقتی خودت میگی می خوام خودم فکر کنم. ولی حداقل بهش بگو بطور رسمی بیاد خواستگاریت این طوری بهتره.

حرف پدرام هم بد نبود راست می گفت دیگه حداقل مجبور نبودم به مامان دروغ بگم.

صبح که از خواب بیدار شدم سه تا مسیج با شش تا میس کال داشتم. مسیج رو باز کردم از طرف آریان بودگفته بود. گفته بود سریع تر فکرام رو بکنم و نامزدی سیما جلو افتاده و نمی خواد تنها باشه و بهم نیاز داره و یه سری حرفای دختر خر کن دیگه...

همون طور که توی خواب و بیداری بودم واسش مسیج زدم باید رسمی بیاد خواستگاری و من نمی توانم دیگه دور از

چشم خونواده ام باهاش برم بیرون.

با صدای اس ام اس که اومد خواب از سرم پرید و روتختم سیخ نشستم. اس ام اس رو باز کردم که نوشته بود:

-باشه امشب زنگ می زنم و قرارش رو واسه فردا شب می زارم.

چشمام تا حد ممکن باز شد. پنج شنبه ها کلاسی نداشتم واسه همین یه دوش گرفتم و بعد از اون صبحونه م رو خوردم و با پدرام تماس گرفتم.

منشیش گوشیش رو برداشت و گفت:

-امرتون؟

- با آقای گرامی کار داشتیم.

منشی: شما؟

-خواهرش هستیم.

یهو صداش مهربون شد و گفت:

-وای عزیزم شمایی ببخشید نشناختم. الان وصل می کنم.

خنده ام گرفت از کارای پدرام... حتماً این هم یکی از دوست دختراش بود.

پدرام: جونم آجی؟

- سلام پدرام وقت داری باهات حرف بزنم؟

پدرام: آره عزیزم بگو چی شده؟

-داداش آریان فردا میاد خواستگاری...

بیچاره پدرام شروع کرد به سرفه کردن و گفت:

-بچه تو چه عجله ای داشتی به این سرعت بهش بگی؟؟؟

-داداش خودش صبح گفت باید زود تر بیاد.

پدرام با صدا خندید و گفت :

آهان ایشون هوله... بیخود کرده. آجی من مال خودمه به هیچ کسم نمی دمش.

-داداش یه مشکلی هست...

پدارم: چی؟

- بابا رو چیکار کنم؟ اونم باید باشه.

پدارم: نگي من گفتم ولی بابا امروز ظهر می رسه اصفهان. مامان گفت بهت نگم سورپرایز شی...

- آخ جون. باشه مرسی برو به کارات برس دیگه...

پدارم: مشخصه تو اصلاً هول نبودی!

- گمشو پدارم

- بعله دیگه کارتون با ما تموم شد بریم گمشیم. برو آجی... برو... بای.

با صدای چرخش کلید توی در تازه متوجه نبودن مامان شدم. رفتم کمکش خرید ها رو بیارم داخل...

- سلام مامانی کجا بودی؟ بیدارم می کردی منم می اومدم.

- سلام کی بیدار شدی؟ صدام کردم اصلاً جواب ندادی خودم تنها رفتم.

- آهان حالا این همه خرید واسه چیه؟

- می خوام غذای مورد علاقه بابات رو درست کنم وسایلیش رو تو خونه نداشتیم مجبور شدم برم بخرم.

خودم رو زدم کوچه علی چپ و گفتم :

- مگه بابا قرار بیاد که می خواد غذا مورد علاقه شو بپزی؟ بعدم گفته باشم من فسنجون نمی خورم.

مامان که تازه متوجه سوتیش شد گفت:

-نخیر کی گفته بابات قراره بیاد؟ پدارم هوس کرده بود صبح گفت بپزم.

- آهان

خودم رو با تلویزیون سرگرم کردم وهمزمان به این فکر می کردم که آریان از همه لحاظ خوبه... واقعاً ممکنه عشق بعد از ازدواج درست باشه وگرنه مامان بابام چطوری با هم ازدواج کردن؟ خب همین طوری بوده دیگه. بعدم من دختری نبودم که بخوام با کسی دوست شم به بهونه ی اینکه با روحیات طرف مقابلم آشنا بشم و بعد که پسره رفت بشینم گریه و زاری راه بندازم واسه همین دلم می خواست جواب مثبت رو بدم. تنها چیزی که از آریان دوست داشتم غرورش بود.

-تو که گفتی هنوز بچه ای و آمادگیش رو نداری؟

-ندا جون بزار زندگیمون رو بکنیم همین یکی ام از دستمون می پره ها... فوقش واسش چند تا شرط می زارم که بهم

نزدیک نشه تا وقتی دوستم نداشته و کاری به کارم نداشته باشه.

-اونم میگه باشه چون تو گفتی. آسون گرفتی پری خانوم... ازدواج صوری توی قصه ها نیست که بی خیالت باشه و کاری به کارت نداشته باشه و بزاره آزاد باشی. این دیگه ازدواج واقعیه. می فهمی؟ واقعی...

-ندا تو رو خدا بی خیال بزار کارتونم رو ببینم.

-خاک بر سر بچه ات کنن.

نمی دونم چقدر گذشته بود که با صدای آیفون از جا پریدم و در رو زدم و بلند داد زدم آخ جون مامان باباست. هنوز بابا در رونبسته بود که پریدم تو بغلش و شروع کردم تند تند بوس کردنش...

بابا: بسه بچه بزار از راه برسم بعد این وحشی بازیا رو در بیار.

-ا بابا دستت در نکنه.

مامان: پری بیا پایین ببینم خجالت نمی کشی با این قدت رفتی کول بابات؟ بیا پایین کمرش درد می گیره بچه

با غرغره های مامان از بابا جدا شدم. همون موقع پدرام از راه رسید و نهار با شوخی و خنده و اتفاقی که واسه بابا افتاده بود و تعریفشون می کرد صرف شد.

ساعت نزدیک شش بود که تلفن زنگ زد. سریع به طرف تلفن رفتم و با دیدن شماره ی ناشناس که حتما شماره خونه آریان بود رو به بابا گفتم:

- بابا حتماً باشما کار دارن.

بابا هم به سمت تلفن اومد و گفت:

-تو از کجا میدونی؟

پدرام که داشت با بابا شطرنج بازی می کرد دستش رو گذاشت رو صورتش و شروع کرد به خندیدن.

به طرفش رفتم و به نشگون از بازوش گرفتم و گفتم:

-هییس می خوای بابا بفهمه؟

پدرام: چی رو بفهمه؟

- زهره مار

پدرام: دخترم دخترای قدیم... حداقل خجالت حالیشون بود.

-پدرام میزنمتا... حالا کاری کن که لو بره.

بابا: نه پسر م.

.

.

بابا: خواهش می کنم.

.

.

بابا: خدا حافظ

- اه ببین نداشتی گوش بدم ببینم چی میگن. خوب شد؟

پدرام: پرو یکم خجالت بکش.

چند تا سرفه کردم و گفتم:

- بابا کی بود؟

بابا: آریان

مامان از آشپزخونه اومد بیرون و گفت:

- چیکار داشت؟

بابا: راستش گفت باباش تا اواسط اون هفته فقط ایران و می خوان واسه یه امر خیری مزاحم بشن.

مامان: وای یعنی واسه پریناز؟؟؟

پدرام: ا مامان چرا این جووری میگی انگار آجیم ترشیده ست.

مامان: پدرام ساکت باش ببینم. می خواستی بهش بگی پریناز بچه ست.

بابا: به پدرش همین حرف رو زدم ولی وقتی گوشش رو خودش گرفت دیگه نتونستم نه بیارم.

مامان: هیش از اولشم همین طور بودی. اصلاً نه گفتن بلد نیستی...

با برخورد آرنج پدرام به پهلوم برگشتم سمتش و گفتم:

- چته وحشی؟

پدرام: خاک بر سر خلت کنن. نمیخواهی خجالت بکشی؟

باحرف پدرام بد تر خنده ام گرفت که همشون با چشمای گرد شده برگشتن سمتم. تند تند گفتم:

-ببخشید هول شدم من میرم تو اتاقم.

که صدای خنده همه بلند شد.

به طرف اتاقم دویدم و خودم رو پرت کردم تو اتاقم. درو بستم که صدای زنگ گوشیم رو شنیدم به طرف گوشیم رفتم. شماره آریان افتاده بود.

- سلام

آریان: سلام پریناز تماس گرفتم قرار رو واسه فردا شب گذاشتم. تو که مشکلی نداری؟

-استاد زنگ زدید قراراتون رو گذاشتید بعداز من می پرسید مشکلی دارم یا نه؟

صدای خنده اش بلند شد و گفت:

- اولاً استاد نه و آریان. دوماً خودت گفתי رسمی پیام خواستگاری منم گفتم تا وقتی بابا واسه نامزدی سیما هست پیام خواستگاری دیگه.

- آهان

آریان: فکراتو کردی؟

- نه هنوز به روزم نگذشته...

آریان: خب اشکال نداره حق با توه من خیلی عجولم. کاری نداری پریناز؟

- نه! خدانگهدار

پدرام: از کی استاد رضایی شده آریان؟

به طرف پدرام که سرش رو از بین در اتاقم آورده بود داخل برگشتم و گوشی رو پرت کردم سمتش که تو هوا گوشی رو گرفت و گفت:

- وای بزار ببینم کی اس ام اس داده.

دویدم سمتش که گوشی رو بگیرم که بلند خندید و گفت:

- نترس جوجو آریان نیست شوخی کردم.

- خیلی بدی پدرام

پدرام: بیا گوشیت مال خودت گریه نکن آجی.

- پریناز پاشو دیگه کلافه ام کردی. انقدر صدات زدم خسته شدم. بلند شو یه دوش بگیر تا دوساعت دیگه میرسن ها...

- باشه مامان فقط پنج دقیقه دیگه!

- باشه من دیگه صدات نمی زنم خودت هر موقع دلت خواست بلند شو... دختره ی لجباز...

با صدای کوبیده شدن در از طرف مامان آروم لای چشمم رو باز کردم و گوشیم رو از زیر بالش بیرون کشیدم و با دیدن ساعت سریع از جام بلند شدم. حوله ام رو برداشتم و رفتم سمت حمام... متاسفانه پدرام داخل حمام بود و این رو از صدای نکره اش که با صدای بلند آواز می خوند می شد به راحتی فهمید.

گل و سکه نقل و نبات ، رو سرش غوغا میکنه

عروس با اون تور سپید ، دستشو پیدا میکنه

صورتش چون برگ گله ، ناز به این دنیا میکنه

گل بریزین رو عروس و دوما ، یار مبارک یار مبارک باد

گل بریزین رو عروس و دوما ، یار مبارک یار مبارک باد

لالا لالا

چو کمنده گیسوی بافته ی تازه عروس

چه قشنگ پیرهن تافته تازه عروس

اون که شاده شادوماده

از چشاش شادی مباره

پای خنچه با یه غنچه

دست تو دست داره

گل بریزین رو عروس و دوما

یار مبارک باد مبارک باد

گل و سکه نقل و نبات ، رو سرش غوغا میکنه

عروس با اون تور سپید ، دستشو پیدا میکنه

صورتش چون برگِ گله ، ناز به این دنیا میکنه

گل بریزین رو عروس و دوما ، یار مبارک یار مبارک باد

گل بریزین رو عروس و دوما ، یار مبارک یار مبارک باد

لالا لالا

چو کمنده گیسوی بافته ی تازه عروس

چه قشنگ پیرهنِ تافته تازه عروس

اون که شاده شادوماده

از چشاش شادی میباره

پای خنچه با یه غنچه

دست تو دست داره

گل بریزین رو عروس و دوما

یار مبارک باد مبارک باد

حرصی شدم و با جیغ گفتم:

- پدرام بیا بیرون ببینم. عروس هنوز دوش نگرفته داداش عروس رفته به خودش می رسه. منو باید بپسندن دیوونه نه تو را...

پدرام سرش رو از لای در بیرون آورد و چشمکی زد و گفت:

-ا به سلامتی کی پیشنهادشون رو قبول کردید که هنوز خواستگارا نیومده شدید عروس؟

و سرریع در رو بست.

با لگد زدم تو درو گفتم:

-خیلی بی ادبی... بیا بیرون دیگه... دیرمیشه کلی کار دارم.

حدود پنج دقیقه بعد پدرام راضی شد از حمام دل بکنه. من بیچاره هم مجبور شدم با آب سرد دوش بگیرم. وقتی

بیرون اومدم همه آماده بودن بجز خودم... مامان با حرص به طرفم برگشت و گفت:

-اون موقع که میگم پاشو میگی فقط پنج دقیقه واسه همین موقع هاست. بدو برو تو اتاق و است کت و شلوار آبی رنگت رو گذاشتم رو تختت بیوشش.

وارد اتاقم شدم و لباسایی رو که مامان واسم گذاشته بود رو پوشیدم. یه کت و شلوار آبی آسمونی که در حقیقت کت نبود یه بلوزی که آستین هاش تا یکم پایین تر از آرنج بود ولی حالت کت دوخته بودنش با شلواری که بالاش تنگ بود و پایینش یکم گشاد تر میشد.

به پوستم خیلی می اومد. با یه کلیبس بزرگ موهام رو پشت سرم جمع کردم و جلو موهام سشوار کشیدم واز شال آبی رنگم گذاشتمش بیرون. ریمل سرمه ای رو که زیاد تو چشم نبود و رنگش خیلی تیر بود رو برداشتم و روی مژه هام کشیدم ودر کنارش یکم سایه آبی کم رنگ پشت چشمم کشیدم و بعلاوه یه رژ کم رنگ که تقریبا رنگ لبام بود.

داشتم از اتاقم خارج می شدم که صدای سلام احوال پرسای بابا رو با آریان شنیدم. نمی دونستم باید چیکار کنم بار اولی بود که واسم خواستگار می اومد واسه همین با اشاره مامان آروم به آریان و پدرش سلام کردم. آریان دسته گل رو به دستم داد. زیر لب تشکر کردم و اونم همون طور جوابم رو داد.

جو سنگینی توخونه برقرار شده بود. باز مسائل سیاسی و اقتصادی رو بابا و پدر آریان پیش کشیده بودن و در مورد اون حرف میزدن. با اینکه دیشب تا صبح بیدار بودم و فکرام رو کرده بودم ولی بازم استرس داشتم. ناچار به حرف های دیگران گوش می دادم که آریان گفت:

-پدر بهتر نیست بریم سر اصل مطلب!

همه زدن زیر خنده ها و پدر آریان هم شروع کرد از عجل بودن پدرش تعریف کردن واز اون طرف مراسم خواستگاریش که مثل آریان عجله داشته و خاطرات رو تعریف کردن. خودم دیگه حوصله ام سر رفت واسه همین رفتم تو آشپزخونه و با یه سینی چایی برگشتم که دیدم مامان داره با چشم واسم خط و نشون میکشه که تا کسی ندیده برگرد تو آشپزخونه همون موقع آریان داشت به من و مامان نگاه می کرد واسه همین سریع گفتم:

-به به عروس خانوم هم چایی رو آوردن...

که باز همه به حرفش خندیدن. من نمی دونم چیه حرفش خنده دار بود که همه امشب انقدر خوش خنده شده بودن. مامان که یه لبخند از روی حرص به لبش اومده بود و از صد تا فحش واسه من بد تر بود. چایی رو تعارف کردم و دوباره سر جام نشستم که پدرام گفت:

- به سلامتی کی جواب مثبت رو بهش دادی؟

- ا پدرام هیس شو.

پدرام: خودتون بریدین و دوختین ها...

- نخیرم من هنوز جوابی به کسی ندادم.

بابا: پری جان اتاقت رو به آریان نشون بده. با هم حرفاتون رو بزنیند.

از صندلیم بلند شدم و رو به آریان گفتم:

- بفرمایید.

خونمون زیاد بزرگ نبود ولی اتاق من طوری نبود که توی دید باشه. آریان ازم خواست جلو تر برم واسه همین وقتی در اتاق رو باز کردم آریان هنوز چند قدم باهام فاصله داشت.

با دیدن حوله حمامم که موقع لباس عوض کردن روی تخت انداخته بودمش و میز آرایش نامرتبم یه لحظه به طرف آریان که حالا تو چارچوب در ایستاده بود برگشتم و گفتم:

- یه لحظه نیا تو

سریع رفتم و حوله ام رو انداختم زیر تخت و با لبخند در رو باز کردم.

آریان هم که تابلو بود همه چیز رو دیده با خنده وارد شد. صندلی میز کامپیوترم رو کشید جلو نشست روش و منم لبه تختم نشستم که حالا از جای حوله ام خیس شده بود و مطمئنم وقتی از جام بلند شم آثارش رو لباس کمرنگم باقی می مونه و باید حواسم رو جمع کنم که پشت سر آریان راه برم که آبروم بر باد نره.

آریان: فکراتو کردی؟

- بله. ولی هنوز مطمئن نیستم.

آریان: خب جوابت منفی یا مثبت؟

- راستش استاد یعنی آریان شما خیلی خوبید ولی من اصلاً هیچی از شما نمی دونم یعنی اخلاقتون خوبه ولی من هنوز خیلی بچه ام و آمادگی پذیرش مسئولیتی به این بزرگی رو ندارم.

آریان: می فهممت ولی الان اون قدر هم مهم نیست واسم که کار های خونه رو انجام بدی یا نه... من خودم این چند ساله تنها بودم و میتونی کم کم از من کارای خونه رو یاد بگیری. علاوه بر اون حالا حالا وقت واسه یاد گرفتن این چیزا داری.

- همه چیز که کارهای خونه نیست.

آریان: پس چیه؟

دلم می خواست کله اش رو از تنش جدا کنم که منظور منو نمی فهمید. با دیدن خنده ی آریان فهمیدم که منظورم رو فهمیده ولی به روش نمایاره واسه همین گفتم:

- شما که منظورم رو میدونید...

آریان: آهان از اون لحاظ...

-بله از همون لحاظ...

با گفتن این جمله جلوی دهنم رو با دستم گرفتم که آریان باز خندید. من نمی دونم این تازه شکست عشقی خورده چرا انقدر به من می خنده. یهو قیافش جدی شد و گفت:

-تا هر وقت که تو نخوای زندگیمون رو بطور جدی شروع نمی کنیم. من درکت می کنم پریناز ولی من الان فقط می خوام دیگه تنها نباشم. می فهمی؟ خسته شدم. از یه طرف هر جایی واسه کار میرم واسه مجرد بودنم سخت بهم کار میدن و با کلی شرایط و به همین بهونه کلی از حقوقم رو هم نادیده می گیرن. تو تا هر وقت که بخوای بهت وقت میدم که آمادگیش رو پیدا کنی از هر لحاظ ... مطمئن باش همه جوهره هوات رو دارم. تا هر وقت که بخوای مثل دو تا دوست خوب واسه هم می مونیم.

نمی دونستم چی بگم از یه طرفی خوش حال بودم که شوهری مثل آریان داشته باشم از یه طرف می گفتم این احساساتم و طرز فکرم بچه گونه ست و وقتی کم مهری هاش رو دیدم خسته میشم و جا میزنم.

آریان: پریناز چرا ساکتی؟

-چی بگم آخه من خیلی می ترسم از آینده

آریان: مطمئن باش هیچ اتفاقی نمیفته. من نمیزارم چیزی باعث ترس تو باشه. مطمئن باش از تصمیمت پشیمون نمیشی.

- خب راستش اگه این طوریه که فقط مثل دو تا دوست باشیم، من حرفی ندارم.

-مطمئن باش بهترین تصمیم عمرت رو گرفتی.

-جونم اعتماد به سقف

آریان: داشتیم؟

۱- ببخشید

آریان: فقط پری می مونه یه موضوع...

به به هنوز هیچی نشده شدیم پری...

-بله؟

- من بهت گفتم مثل دوست می مونیم ولی بعد ازدواج باید کم کم خودتو آماده پذیرش مسئولیت هات بکنی. من منظورم اینه که بهت وقت می دم. ولی نه اینکه بطور کلی یادت بره قراره زن من بشی و مسئولیت هات رو فراموش کنی.

با لبخند اضافه کرد:

-حالا از هر لحاظ...

- خب شما که از همین اول همه چیز رو خراب کردید...

آریان: من چیزی رو خراب نکردم پری... فقط می خواستم بدونی که ما حالا حالا قرار نیست عروسی بگیریم پس سعی کن خودتو آماده پذیرش مسئولیت هات بکنی. من نمی خوام از تنهاگیم به هر قیمتی خلاص شم. من یه زندگی آروم می خوام. فقط همین...

از روی صندلی بلند شد و بطرف در رفت. من هم از جام بلند شدم اما با یادآوری جایی که نشسته بودم و خیسی که رو لباسم احساس می کردم پشت به آریان راه افتادم و با لبخند آریان پدرش اولین نفری بود که بهم تبریک گفت. مونده بودم من کی به این بشر جواب مثبت داده بودم که اینطوری لبخند ژکوند می زنه. اما خب دیشب حسابی فکرام رو کرده بودم. آریان از هر لحاظ ایده آل هر دختری بود. قیافه ی آنچنانی نداشت. نه اینکه زشت باشه نه اما اونطوری هم که سارا تو همایش از قیافه اش تعریف می کرد، نبود. ولی خب بجاش رفتار و اخلاقی که داشت رو می پسندیدم. تو این یکسال بالاخره اخلاقش دستم اومده بود. علاوه بر اون هم توی مهمونی ها واقعاً برخورد خوبی داشت. بخاطر اینکه پدرش تا هفته ی دیگه ایران بود قرار شد سریع بریم آزمایش و یه صیغه بخونیم تا بعد که مراسم رسمی بگیریم.

بعد از رفتن آریان و پدرش بابا و مامان خیلی باهام حرف زدن و از مسئولیت هایی ک در آینده دارم. از اینکه تا دیر نشده خوب فکر هام رو بکنم ولی میدونستم که اونا هم به این ازدواج راضین چون همه ی شرایط آریان رو نمیدونستن و آریان از هر جهت واسشون فرد ایده آلی بود.

خیلی سریع همه چیز پیش رفت. سریع آزمایش دادیم. سریع جواب آزمایشمون اومد و امروز هم قرار بود یه مراسم عقد کوچولو توی محضر داشته باشیم و بعد مراسم عروسی رو باشکوه بگیریم و همه رو دعوت کنیم.

آرایشگر: عزیزم ببین مدل ابرو هات خوبه یا باریک ترش کنم؟

به خودم توی آینه نگاه کردم. چقدر قیافه ام تغییر کرده بود. شاید بخاطر این بود که ابرو هامو هیچوقت برنداشته بودم. همون طور که خیره به تصویری که تو آینه می دیدم شده بودم گفتم:

-ممنون خیلی خوب شده.

آرایشگر: موهاش و ابرو هاشم میخوای رنگش رو تغییر بدی؟

-ممنون.

دستم به سمتش دراز کردم تا دسته گل رو بگیرم که گفت:

-آ... آ... این مال شما نیست مال زنمه. یه دختر زشت و بی ریخت و بی قیافه و رنگ و رو رفته ندیدید؟؟؟

اولش دوزاریم نیفتاد ولی وقتی معنی حرفش رو فهمیدم با یه لبخند زیبا به سمتش رفتم و خیلی خانوم وار گفتم:

-آریان

آروم گفتم:

-جونم

محکم کیفمو زدم تو کله ش که دادش بلند شد.

آریان: دیوانه کله م به درک چرا مدل موهامو خراب کردی؟

لبامو جلو اوردم و قیافه بچه های لوسو به خودم گرفتم و گفتم:

-خو موخوامستم گربه رو دم حجله بکشم...

آریان که خنده ش گرفته بود دیگه دسته گل رو به دستم داد و در ماشین رو باز کرد تا سوار شم.

آریان: بفرمایید مادمازل وحشی

جوابی واسش نداشتم واسه همون شروع کردم به گاز گرفتن لبم. همیشه وقتی کم می اوردم اینکارو می کردم.

آریان سوار ماشین شد و ماشین رو به حرکت در آورد.

آریان: بسه دیگه لبتو له کردی حالا فکر می کنن من ندید بدیدم کار منه

این بار دیگه از خجالت سرخ شدم که آریان هم بحثو عوض کرد و گفت:

-راستی تو چرا همراهت کسیو نیاوردی؟

همون طور که به خیابون نگاه می کردم گفتم:

-آخه مامان که خودش الان کلی کار داره و آرایشگاهه با خاله . نیلوفرم که با بچه نمیتونست بیاد و سختش بود خودم تنهایی راحت تر بودم.

آریان: آهان

هیچی جوابش رو ندادم که باز گفت:

-آخ پری یادم رفت...

با ترس برگشتم سمتش و گفتم:

-چی رو؟

آریان: زیر شلواری یادم رفت بیارم. اشکال نداره امشب از پدرام قرض می گیرم. یه امشب رو سخت می گذرونیم کاریش نمیشه کرد.

با حرص گفتم:

-شما که قصد نداری امشب خونه ما بخوابی؟؟؟

با صدای بلند خندید و گفت:

-نترس بابا شوخی کردم از تریپ خجالتت بیرون بیای.

با جیغ گفتم:

-آریان _____

با لبخند گفت:

-چون _____م؟

و همزمان ماشین رو کنار خیابون پارک کرد.

با هم دیگه از ماشین پیاده شدیم. خوشم نمی اومد بشینم تو ماشین تا اون بیاد واسم در ماشین رو باز کنه. وارد محضر که شدیم آرش و نیلوفر مثل همیشه جل بازی شون اوت کرده بود و کل می کشیدن. حالا نیلوفر هیچ من مونده بودم آرش با این قد و هیکل و بچه ی توی دستش چطوری روش می شد این طوری کل بکشه. اسم آرشیدا رو واسش انتخاب کرده بودن که حسابی به صورت ناز و کوچولوش و موهای بورش می اومد. یکم به باباش نگاه کرد و بعد از اربده کشی های باباش ترسید و دهنش رو تا جایی که می تونست باز کرد و جیغ کشید. همه از این صحنه خنده شون گرفته بود. با جیغ و گریه ی آرشیدا همه ساکت شدن و عاقد شروع به خوندن خطبه عقد کرد. نیلوفر و خاله قند می سابیدن و آرش کنار سفره عقدی که همه ی وسایلیش آبی فیروزه ای بود آرشیدا رو آروم می کرد. کنارش بابا بزرگ و مامان بزرگ روی مبل نشسته بودن و با لبخند بهم نگاه می کردن. پدر آریان هم کنار پدرام روی مبل که طرف دیگه سفره قرار داشت نشسته بود. پدرام هم مثل بخت برگشته ها به من نگاه می کرد. اوخی داداشم حسودیش شده. توخونه ثبات اخلاقی نداشت هر وقت حوصله داشت با من حسابی خوب بود و هر وقت حوصله نداشت دشمن خونیم... ولی به محض اینکه بهش کم محلی می کردم از حسودی خودشو می کشت. الان هم از همون مواقع حسودی بود.

به آینه نگاه کردم. تصویر آریان داخلش افتاده بود. سرش رو انداخته بود پایین و با دستاش بازی می کرد. افکار منفی دوباره به ذهنم هجوم آورد. نکنه منو فقط واسه نامزدی سیما می خواد؟ چرا امروز انقدر مهربون شده بود؟ نکنه اینا همش یه نقشه ست واسه اینکه با سیما لجبازی کنه؟

با صدای آریان به خودم برگشتم:

-نمی خوای بله رو بگی؟

از داخل آینه بهش نگاه کردم. چقدر مرموز می زد. خدایا الان چه موقع این فکر هاست.

نیلوفر:عروس زیر لفظی می خواد.

آریان جعبه ای از داخل کتش بیرون آورد و از داخلش پلاک زنجیر زیبایی رو بیرون آورد و به گردنم انداخت.

با صدای دوباره عاقد که گفت:

- عروس خانم وکیلیم؟

با صدای آرومی گفتم:

-با اجازه پدر مادرم و بزرگترا... بله!

همه دست زدن و باز فقط صدای نیلوفر بود که جیغ و سوت میزد. انگار اومده بود استادیوم...

به نوبت همه بهمون تبریک گفتن و هدایاشونو دادن و بعد همگی با هم به یکی از رستوران های خوبی که بابا از قبل رزرو کرده بود رفتیم.

همه چیز سریع تر از اون چه که فکرشو می کردم اتفاق افتاد. مثل یه خواب... این چند روزی که با آریان بودم با اون دبیر بد اخلاق سر کلاس خیلی تفاوت داشت. رفتارش بیه به آرش بود. بعضی وقت ها صدای خنده مون تا آسمون بالا می رفت اما وقتی صحبت از سیما می شد علاقم اینکه می خواست خودش رو بی تفاوت نشون بده نمی تونست و چهره اش تو هم می رفت و تلخ می شد. با صدای ویبره گوشی که روی میزم بود بلند شدم و اس ام اسی که واسم اومده بود رو باز کردم. آریان بود:

-امروز عصر تایم کلاست رو عوض کردم. آماده باش الان میام دنبالت بریم آموزشگاه. نهار هم رستوران می خوریم و بعد هم خرید. به خانواده ت اطلاع بده.

با دیدن پشت زمینه گوشیم که سارا روی یه صندلی ها توی حیاط آموزشگاه نشسته بود و منم بزور خودم رو کنارش جا داده بودم تازه یادم افتاد که چقدر دلم واسش تنگ شده ... اوخ اوخ همه چیز انقدر تند تند پیش رفت که من اصلا جریان عقد رو به سارا نگفتم. وای... بدبخت شدم. اشکال نداره سارا که تهرانه و نمی تونست بیاد علاوه بر این

قرار بود بقیه عروسی رسمیم رو بفهمن. خیلی از اقوام هنوز از عقد محضریم خبر نداشتن. شمارش رو گرفتم. هنوز دو تا بوق نخوره بود که صداس رو شنیدم.

سارا: سلام عروس خانوم خودمون... چطوری؟

- سلام دیوونه دلم واست تنگیده بود. تو کجایی؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که یاد حرف سارا افتادم. عروس خانوم؟؟؟ این از کجا می دونست. سریع گفتم:

- تو از کجا می دونی؟؟

سارا: اوممم... خفه شو... یکی یکی پرس هنگیدم. چیزه... آهان... مامانت گفت. گفت عجله ای شده. حالا هم یه گوشه نشستم زانو غم بغل گرفتم دارم گریه می کنم.

- چرا سارا؟ چیزی شده دوستم؟

سارا: آره یه بی معرفت بیشعوری رو پارسال بردم همایش دیفرانسل که شوهر آینده م رو بهش نشون بدم حالا طرف شوهرمو دزید.

همون طور که سرم رو می خاروندم و به این فکر می کردم شوهر آینده سارا کی بوده یاد آریان افتادم. جیغ زدم:

- بیشعور خجالت داره...

و صدای خنده جفتمون همزمان باهم بالا رفت.

حدود نیم ساعتی با سارا حرف زدم. با صدای بوق ماشین آریان گوشی رو قطع کردم. سریع مانتوی سبز رنگم که دم آستین هاش مشکی رنگ بود و یقه مشکی رنگی داشت رو با یه شال مشکی رنگ پوشیدم. چون وقت آرایش نداشتم سریع یه رژ کمرنگ روی لبم کشیدم و با سرعت نور رفتم از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین آریان شدم. صبح رو کامل با هم دیگه کلاس داشتیم و سر هر دومون شلوغ بود. نزدیک ساعت پنج بود که تازه رفتیم نهار خوردیم و بعد از اون هم رفتیم خیابون های چهار باغ و انقلاب اصفهان که پاساژهای زیادی داشت.

اول تو یکی از پاساژهایی که فقط مخصوص پوشاک مردونه بود رفتیم و اونجا رو حسابی گشتیم تا آریان کت و شلوار مورد نظرش رو انتخاب کنه. یه لحظه دلم گرفت از اینکه نظر من اصلاً واسش مهم نبود و خودش تنهایی لباس ها رو امتحان می کرد. بدون اینکه من نظری بدم از فروشگاه بیرون می اومد و من فقط دنبالش کشیده می شدم. انگار فقط قصدش این بود که یه چیزی انتخاب کنه که تک باشه و اینطوری حرص سیما رو در بیاره. منم فقط نقش عروسک رو داشتم. واسه همین تصمیم گرفتم تلافی کنم کارش و نزارم اون تو کارهام دخالت کنه. از یه طرف خوش حال بودم که بعداً آریان هم به نوع لباسای منم اهمیت نمیده و حق انتخاب با خودمه و مث پدرام نیست که بخواد هی تو کارهام

سرک بکشه؛ از یه طرف ناراحت بودم که فقط واسش مثل یه دوست هم جنس خودش بودم که باهاش می گفت و می خندید و بعضی اوقات باهاش بیرون می رفت ولی اصلاً وجودم رو به عنوان همسرش نادیده می گرفت. با خودم گفتم بهتر بزار کاری به کارم نداشته باشه این طوری منم راحت ترم ولی ته دلم ناراحت بودم.

آریان: پری ببین تو چیزی نمی پسندی واسم؟ دیگه کلافه شدم.

از فروشنده خواستم کت و شلوازی که رنگ سرمه ای سیر داشته باشه رو واسمون از ویتترین های چوبی اطراف فروشگاهش بیرون بیاره. همون موقع فروشنده یه کت و شلوار زیبا همراه با همون مشخصاتی که گفته بودم رو آورد و از آریان خواست تا فروش کنه و سرش به مشتری دیگه ای گرم شد.

- آریان برو ببوشش دیگه. مطمئنم بهت خیلی میاد.

آریان: نمی خواد. بریم از همون کت شلوار های قبلیم یکی رو می پوشم.

دلم می خواست سرش جیغ بزنم و همون وسط مغازه بشینم و گریه کنم با بغضی که ته صدام بود گفتم:

- چرا؟ قشنگه که...

آریان: سیما عاشق این رنگ بود. دلم نمی خواد این رنگ رو بپوشم.

- باشه هر طور راحتی...

از مغازه بیرون اومدم. همش سیما سیما... خوب منم عاشق این رنگم بخاطر سیما باید توی علایق خودم تجدید نظر کنم؟ اه. منتظر بودم که آریان بیاد دنبالم ولی زهی خیال باطل یکم که گذشت با دست پر از فروشگاه بیرون اومدم.

وارد پاساژ دیگه ای شدیم. لباسای زنونه رو میدید منم بی خیال به فروشگاه ها نگاه می کردم ولی از هیچ کدوم مدل ها خوشم نمی اومد. لباسایی که خودم داشتم قشنگ تر بود از طرفی تا حالا خونواده ی آریان ندیده بودنش.

آریان: پری ببین این لباس قشنگه؟ می خوام بری فروش کنی؟

به طرف لباس نگاهی انداختم. مدل قشنگی داشت ولی نباتی رنگ بود و مطمئنم به پوستم نمی اومد. شونه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم:

- نه من این رنگ رو دوست ندارم.

یکم ناراحت شد ولی سعی کرد لبخند رو از لبش دور نکنه. تا آخر شب که دیگه خسته شد و به سلیقه خودش واسم بلوز آبی کاربونی رنگی رو که دامن بلندی داشت و آستین های حریری با رنگ ملایم تر داشت انتخاب کرد. اصلاً خوشم نمی اومد که واسه ی من خودش نظر می داد ولی من نمی تونستم واسه نوع لباس اون نظری بدم. هنوز به ویتترین نگاه می کردم که با فشار دستش پشت کمرم فهمیدم باید وارد فروشگاه بشم. آریان از فروشنده خواست تا لباس رو واسم

بیاره. لباس رو از فروشنده گرفتم و وارد اتاق پرو شدم. لباس رو تنم کردم و داشتم با زپیش کشتی می گرفتم که آریان در زد و گفت:

-عزیزم پوشیدی؟

نمی دونستم چطوری بگم زپیش رو تا نصفه می توئم بالا بکشم.

-آریان این بسته نمیشه.

آریان: چی عزیزم؟ در رو باز کن.

-نه آریان... زپیش رو نمی توئم ببندم.

آریان: خب عزیزم در رو باز کن تا من زپیش رو ببندم.

تو دلم گفتم:

-اونوقت شما حالت بد نشه.

از اینکه تو این چند روز آریان رو فقط خارج از خونه دیده بودم و همچنین اینکه تا حالا بدون روسری ندیده بودم خجالت کشیدم. چه برسه حالا که قرار بود با این لباس هم ببینتم. به سختی زپ لباس رو بالا کشیدم و و دقیق تر بهش نگاه کردم. یه ماکسی آبی رنگ که یقه کجی داشت و از یه طرف یه آستین حریر با همون رنگ که تا آرنج تنگ بود و بعد گشاد می شد و یه طرف دیگه اش یه بند پهن سر شونه خورده بود. روی سینه اش سنگ های زیبایی کار شده بود.

آریان: عزیزم در رو باز کن.

- آریان پوشیدمش. نمی خواد.

آریان: خب بزار منم ببینم. نمی خوام زیاد باز باشه ها مجلس مختلطه...

موهام رو دم اسبی بسته بودم. تا وسط کمر می رسید. دستی توی موهام کشیدم و مرتبشون کردم. لباس رو توی تنم مرتب کردم و در رو باز کردم. آریان با نگاهی که پر از تحسین بود سر تا پام رو نگاه کرد و جلو فروشنده که دیگه تقریباً تو بغل آریان بود گفت:

-عالی شدی خانومم.

خون به صورتم هجوم آورد. آروم گفتم:

- ممنون.

آریان: فقط به نظرت این سمتی که آستین نداره زیادی باز نیست؟

-آریان بخدا پاهام دیگه داره از درد می ترکه. از بین این لباسایی که دیدیم این یکی از همه پوشیده تر بوده. همین رو بگیریم دیگه فوقش یه شال می ندازم رو شونه ام.

آریان: باشه عزیزم. برگرد.

-کجا برگردم؟

از گیج بودنم خنده اش گرفته بود. با دستش اشاره کرد برگردم به طرف آینه و خودش سریع زیپ لباس رو واسم تا آخرین حد پایین کشید و از پرو خارج شد.

خیلی خجالت کشیدم ولی بعد گفتم بی خیال بابا به هم محرمید. لباس های خودم رو پوشیدم و از پرو بیرون رفتم. آریان لباس رو از دستم گرفت و حساب کرد و بعد از خرید کیف و کفش سر لباسم به خونه برگشتیم.

روزی که ازش می ترسیدم رسید. از اینکه برم عروسی سیما و آریان منو با فامیلش آشنا کنه خیلی می ترسیدم. از طرفی دلم می خواست از سیما از هر نظری بهتر باشم اما من حتی عکس سیما رو هم ندیده بود که بدونم چه شکلیه.

- مامان چیکار کنم؟ همین لباسم خوبه یا یکی از لباسای خودمو بپوشم؟

مامان: وا... حرفا می زنی... معلومه دیگه همینی که آریان به سلیقه خودش خریده رو بپوش.

- باشه. مامان نیلو گفت خودش میاد؟ سختش نیست؟

مامان: نه عزیزم. آرش گفت نیلوفر رو می رسونه و خودش میره شرکت پدرام.

-اوووم

صدای زنگ در بلند شد. همون طور که سیب تو دستم رو گاز می زدم به طرف آیفون رفتم و در رو زدم. آرش و نیلوفر و بچه ی نازشون وارد خونه شدن.

آرش: پری من خیلی داغونم از دستت... اصلاً از مراسم عقدت تا حالا هر روز هر هشت ساعت یه بار دارم فحشت می دم.

- از بس بی شعوری. چرا؟

آرش: خوب حالا هر چی... منم می خواستم تو مراسم خواستگاری باشم.

- آخه تو رو سنن؟ بچه پرو. بچه ها رو تو مراسم خواستگاری راه نمیدن. همون واسه عقدم که دعوت کردم از سرت زیاد بود. با کل کشیدنات آبروم رو جلو پدر شوهرم بردی. دم دستم نبود یه نشگونی بگیرم که خنک شم حداقل.

نیلوفر: انگو شوهرم گناه داره تو ذوقش می خوره.

-توم فقط از این تحفه طرفداری کن. من نمی دونم تو دیگه با چه عقلی اینو قبول کردی.

آرش با حالت قهر روشو ه سمت دیگه کرد و بعد از اینکه با مامان حال و احوال کرد آرشیدا رو به مامان سپرد و از خونه بیرون رفت.

- نیلوفر من زیاد لوازم آرایشی ندارم هااا

نیلوفر: میدونم همراهم آوردم.

با نیلوفر سمت اتاقم رفتیم. بعد از اینکه لباسم رو بهش نشون دادم تا هم رنگ لباسم صورتم رو آرایش کنه روی صندلی جلو میز توالتم نشستیم که نیلوفر با اعتراض گفت:

- کجا کجا؟ می خوام تا کامل آماده نشدی خودت رو نبینی.

با خنده گفتم:

- ا نیلو تو رو خدا بیخیال... بزار خودم ببینم چه بلایی داری سرم میاری.

اما نیلوفر مرغش یه پا داشت. از جلو آینه بلندم کرد و روی آینه یه چادر کشید و شروع کرد به درست کردن موهام. کم کم داشت خوابم می گرفت که با صدای گوشیم خواب از سرم پرید. آریان بود.

ازش دلخور بودم. از رفتار سردش ناراحت بودم. بهش حق می دادم ناراحت باشه اما باید اونم حواسش به رفتارش با من می بود. سعی کردم با حرف زدنم بهش ناراحتیم رو نشون بدم نه با داد و بیداد های الکی و جیغ جیغ کردن.

- سلام

آریان: سلام عزیزم کجایی؟

- خونه ام

آریان: چه خبر؟

- هیچی

آریان: چرا تلگرافی جواب میدی؟ پیام دنبالت بریم آرایشگاه؟

کاملاً معلوم بود که متوجه ناراحتیم شده ولی بحثو عوض کرد. دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم با صدای عصبی گفتم:

- خسته نباشی الان یادش افتادی؟؟؟

آریان: پری آخه من که مامان نداشتم این چیزا حالیم شه. آرایشگاه زنونه از کجا باید بشناسم؟ الان میام دنبالت می برمت آرایشگاه دیگه.

دلم واسه ش سوخت. باصدایی که سعی می کردم مهربون باشه گفتم:

- بدون نوبت که همیشه برم عزیز من. نترس خودم به فکرش بودم. تو حسابی به خودت برس کم نیاری امشب.

آریان: تو هم همین طور

آخ آخ دوباره واقعه شوم نامزدی سیما رو یادش آوردم. با همون لحن مهربون گفتم:

- ناراحت که نیستی؟

آریان: نه بابا واسه چی ناراحت باشم؟

- باشه صداتم اصلاً تابلو نیست.

آریان: فعلاً

گوشی رو قطع کردم که دیدم نیلو با کنجکاوی فراوان زل زده به من

نیلوفر: از چی باید ناراحت باشه؟

-هی..هیچی... تو به کارت برس.

نیلوفر: وای نمی دونی چقدر خوشگل شدی. با اون ریخت تو که نمی شد پریناز صدات کرد. باز الان هضمش واسم راحت تره که چرا اسمتو گذاشتن پریناز.

- لنگه شوهرتی

نیلوفر: شوهرم چشه؟

- بیشعور و زبون نفهم. تازه تو که هنوز آرایشم نکردی. این همه پری بودن و نازی از خودمه.

همزمان ببه نیلوفر نگاه کردم و با تند تند پلک زدم.

نیلوفر: بسه دیگه انقدر عضوه خرکی نیا. موها تو گفتم.

الان وقت کل کل با نیلو نبود. میزد صورتمونو درب داغون می کرد دیگه نمی شد باهاش رو سیما رو کم کرد.

زدم اون کانال و گفتم:

-آهان مرسی کار خودته دیگه.

با این حرفم نیلوفر ذوق کرد و شروع کرد به آرایش صورتم... حدود سه ساعتی بود که تو اتاقم بودم و نیلوفر تند تند با عجله آرایشم می کرد. بیچاره انقدر بهش گفتم خوشگلم کن. زشت نشم یوقت و غر زده بودم هول شده بود.

بعد از اون به کمک نیلوفر لباسم رو پوشیدم. حسابی ازم تعریف می کرد و مامان هم قربون صدقه ام می رفت. آخر کار

تو نستم ملافه ای رو که روی آینه بود کنار بزنم و خودم رو ببینم.

-وای این منم؟؟ نیلو جون چیکار کردی آجی؟؟؟ چه ماه شدم. چی بودم و چی شدم؟ ننه جون بپر اسفندو دود کن.

نیلوفر: خاک تو سرت جلو آریان اینطوری نگي ها

پریدم یه بوس محکم بهش کردم ودوباره تو آینه به خودم نگاه کردم. عالی شده بود. آرایش ملیحی روی صورتم بود با رنگی که کاملاً به لباسم میومد.

مانتوی بلندی رو روی لباسم پوشیدم. از اینکه برم توی مهمونی لباس عوض کنم خوشم نمی اومد. یه شال بزرگ هم که همرنگ لباسم بود سر کردم. از نیلوفر خواستم بیشتر جلوی موهام رو مدل بده چون خوشم نمی اومد جلوی مرد های غریبه بخوام سریع شالم رو بردارم از طرفی با وجود لباسم نمی توانستم شالم رو از روی شونه م دور کنم. کاش حداقل مجلسشون مختلط نبود. اما نه اینطوری که بد تر بود من دیگه هیچ کس رو نمی شناختم.

-پری زود باش آریان دم در منتظره

سریع کفش هام رو پوشیدم و کیفم رو بدست گرفتم و از خونه خارج شدم.

سرم رو پایین انداختم تا آریان آرایشم رو نبینه. تا مهمونی که رسیدیم حسابی سورپرایز شه اما آریان انگار تو این دنیا نبود. خیلی خشک و جدی گفت :

-سلام

یه آهنگ فوق العاده غمگین هم گذاشته بود. دلم داشت از غصه می ترکید. یه لحظه بغض کردم. مگه من سیما رو گرفته بودم که واسه من اخم می کرد. مردد شدم. لعنت به من که احساسی تصمیم گرفتم. اما آخه من که عقلم واسه تصمیم گیریم بکار انداخته بودم پس چرا اینطوری شد؟ سعی کردم فکرای بیخودم رو کنار بزنم. من باید آریان رو درک می کردم. دستم رو بردم سمت ضبط تا آهنگ رو عوض کنم بلکه جو عوض شه اما با صدای داد آریان که بهم گفت:

-دست نزن این آهنگ رو دوست دارم.

دیگه حسابی بغض کردم و سرمو تکیه دادم به شیشه و به آهنگ گوش دادم. واسه آریان خیلی معنا داشت. هر چی آهنگ تموم می شد باز می زد از اول. صدای امین حبیبی رو مخم رژه می رفت و اعصابمو خورد می کرد. هر کلمه ش مثل پتک تو سرم می خورد.

از این ور اونور شنیدم داری عروس میشی گلم

مبارکت باشه ولی آتیش گرفته این دلم

خیال میکردم با منی عشق منی مال منی
 فکر نمیکردم یه روزی راحت ازم دل بکنی
 باور نمیکردم بخوای راست راستی تنهام بذاری
 آخه یه عمر همش بهم گفته بودی دوستم داری
 گفته بودی عاشقمی بیای عشقم میشینی
 میگفتی هر جا که باشی خودتو با من میبینی
 رفتی سراغ دشمنم یه پست نامرد حسود
 یکی که حتی بخدا لنگه کفشتم نبود
 به ذهنشتم نمیرسید حتی نگاش کنی یه روز
 آخ که چه دردی میکشم ای دل بیچاره بسوز
 با این همه ولی هنوز عشقت برام مقدسه
 همینکه تو شادباشی و بخندی واسه من بسه
 تاج عروسیت و برات خودم هدیه می خرم
 غصه نخور حرفاتو من پیش کسی نمیبرم
 هر کی بپرس بش میگم خودم ازش خواستم بره
 میگم برای هر دومون اینجوری خیلی بهتره
 با اینکه میدونم برات همدم و غمخوار نمیشه
 ارزو میکنم دلت یه لحظه غصه دار نشه
 با اینکه میدونم یه روز تو رو پشیمون میبینم
 همیشه از خدا میخوام چشاتو گریون نبینم
 با اینکه از دوری تو دلم داره میترکه
 ولی بخاطر تو هم شده میگم مبارکه مبارکه
 تاج عروسیت و خودم برات هدیه میخرم

غصه نخور حرفاتو من پیش کسی نمیبرم

تا رسیدن به مقصد هیچ حرفی نزد. وقتی رسیدیم عمه آریان به استقبالمون اومد و بعد هم دستم رو گرفت به سمت رخت کن برد. سریع مانتوم رو در آوردم و لباسم رو مرتب کردم و دستی توی موهام کشیدم. ز اتاق خارج شدم که دیدم عمه خانوم علاف منتظر من ایستاده. با دیدن آریان که داشت با سیما و شوهرش تبریک می گفت دلم گرفت. حداقل صبر می کرد با هم بریم...

عمه: عزیزم می خوام به بقیه معرفیت کنم؟

دستم توسط عمه خانم به هر سمتی کشیده می شد و به دیگران معرفی می شدم. افراد فامیلشون خیلی کم بودن و بیشتر دوستای خونوادگیشون جمعیت رو تشکیل داده بودن. به سمت سیما رفتم و بهش تبریک گفتم.

قیافه ی زیبایی نداشت اما صدای بی نهایت زیبا و آرومی داشت. یه لحظه بهش حسودیم شد. بعد از اینکه تبریک گفتم حسابی گیج شده بودم. نمی دونستم الان باید برم کجا بشینم. آریان پیش یه عده پسر هم سن و سال خودش ایستاده بود و حسابی گرم گرفته بود. پدر جون رو دیدم. بهتر از این نمی شد. اگه یکم دیگه تنها می موندم بی خیال آریان مجلس رو ترک می کردم. پسره ی بی درک و شعور... رفتم به سمتش و وبعد از احوال پرسى های معمول بهم گفتم:

- دخترم خیلی زیبا شدی.

- ممنون پدر جون شما هم همین طور

پدرجون: اختیار داری عزیزم. آریان کو دخترم؟

-راستش پیش دوستاش.

حتی نمی دونستم اونا دوستاشن یا فامیل هایی که من نمی شناختمشون...

پدر جون اخم کرد. انگار اونم حال منو می دونست. دستم رو گرفت و با هم دیگه یه گوشه ای نشستیم.

پدرجون: دخترم دلگیر نشی ها... همین یه امشب... درکش کن، تموم می شه. من مطمئنم که آریان تو رو خیلی دوست داره.

توی دلم گفتم:

- خیلی... خیلی دوستم داره. واسه همین هنوز منو اصلاً ندیده. من احمق رو باش که فکر می کردم با دیدن قیافه م سورپرایز می شه.

با صدای گرفته ای گفتم:

- می دونم پدر جون... می دونم.

پدر جون: خوشحالم که عروس فهمیده ای مثل تو دارم.

پدر آریان بر عکس خودش مرد شوخی بود و یکم که گذشت حسابی با هم گرم گرفتیم و بی خیال آریان شدیم. به درک که حواسش بهم نبود. مهم این بود که من و پدر جون الان داشتیم حسابی خوش می گذروندیم. شاید هم مجبور بودم خودم رو به خوش بودن بزنم تا بلکه دیگران از بغضی که تو گلوم بود و حالی که داشتم خبردار نشن. واسه پدر جون میوه پوست گرفته بودم و داشتیم با هم می گفتیم می خندیدم که سر و کله ی آریان پیدا شد.

آریان: به به می بینم که حسابی با هم خوش می گذرونید. ببینم! اصلاً فهمیدید من بینتون نیستم؟

پدر جون با صدای عصبی بهش گفت:

-نه اینکه توفهمیدی عروس گل من امشب تنهاست اینجا... خیلی هواشو داشتی؟ نه؟

و با عصبانیت از جاش بلند شد و رفت.

اریان تازه به خودش اومد. سریع نشست سر جای پدر جون و گفت:

-پریناز من واقعاً معذرت می خوام.

- خواهش.

با دیدن کت و شلواری که من واسش انتخاب کرده بودم و الان تو تنش بود خیلی ذوق کردم. چرا زودتر ندیده بودم؟ اما با به یاد آوردن رفتارش اخمام رفت تو هم.

آریان: قول میدم دیگه تکرار نشه. اخم نکن دیگه.

- باشه.

آریان: ایا بین خانمم چقدر خوشگل شده ها. بزار پیام یه بوسش کنم از دلش در بیارم رفتار زشتم رو

از وقتی فهمیده بود من از اینکه کسی بوسم کنه متنفرم حسابی رو مخم راه می رفت.

چشمام اندازه نلبکی بزرگ شد و گفتم:

-آریان بخدا از جات بلند شی جیغ می کشما.

از تصور اینکه آریان بخواد بیوستم از خجالت آب می شدم.

اریان: باشه بابا...نخواستم اصلاً

و با صدای بلند خندید. همون موقع عمه و پدر جون هم به جمع ما اضافه شدن و بحث های معمولی شروع شد. حسابی

حوصله ام سر رفته بود که یکی از خدمتکار ها با سینی پر از شربت به سمتمون اومد. آریان واسه جفتمون شربت برداشت و یکم بعد آریان شربتش رو خورد. به سمت من نگاهی انداخت و گفت:

- نمی خوری؟

- چرا ولی کاش پرتقال بود شربت آلبالو زیاد دوست ندارم.

با صدای خنده ی عمه آریان بطرفش برگشتم.

عمه: عزیزم اینا شربت نیست.

تازه متوجه سوتیم شدم اما دیگه نمی شد کاری کنم. یکم که گذشت عمه آریان باز گفت:

- نمی خوری عزیزم؟

من نمی دونم چرا اینا گیر داده بودن به اینکه من از این زهرماریا بخورم. توی مجالس خودمون هیچوقت از این چیزا پیدا نمی شد. صدای عمه ی آریان هم که همش رو مخم بود. حرصم در اومده بود واسه همین گفتم:

-نه ممنون

تو دلم لبخند خبیثانه ای زدم و گفتم:

-دلم نمی خواد تو چیکار داری آخه. تازه دیگه نمیزارم بچه ی برادرتم از این چیزا بخوره. کجای کاری؟؟؟

باز پرسید:

- چرا عزیزم؟

برگشتم سمتش و با صدای محکم و قاطعی گفتم:

-مسلمونم!

پدرجون با افتخار بهم نگاه کرد. خودش هم گیلانش رو کنار گذاشت و گفت:

-حق با عروسه گلمه.

عمه هم با عشوه مخصوصی که می دونستم تو دلش داره بهم هزار نوع فحش می ده از جا بلند شد و به جمعیت پیوست.

آریان با لبخند بهم نگاه می کرد. بدبخت فکر کرده به همین راحتی می بخشمش. نخیر آقا واسه شما هم دارم. با صدای دست و نگاهم به طرف سیما کشیده شد. همراه با شوهر دونفره می رقصیدن و جمعیت تشویقشون می کرد. سیما شوهرش رو عمیق بوسید و این بار صدایی تشویق بیشتر شد. وا دختره بی حیا. حالا دو ساعت دیگه هم صبر

می کرد ما بریم بعد... شبیه پیرزن ها شده بودم. مدام به خودم غر می زدم. کم کم زوج ها هم بهشون اضافه شدن. اخمای آریان باز تو هم رفته بود. به درک مرتیکه الکی...

بدون اینکه بفهمم بهش خیره شده بودم اینو وقتی فهمیدم که با لبخند بهم گفت:

-چیه خانوم خوشگل ندیدی؟

اخمام رو کشیدم تو هم که گفت:

-پریناز افتخار یه دور رقص رو میدی؟

من نمی دونم یه آدم چقدر می تونه پرو باشه؟ کاملاً تابلو بود که بخاطر لج سیما این درخواست رو ازم کرده. اصلاً اگه می خواستم همراهیشم کنم هیچی از رقص معمولی حالیم نبود چه برسه به رقص تانگو... با لبخند گشادی گفتم:

-نه عزیزم افتخار نمیدم.

پدر جون: عروس گلم گناه داره ببخشش دیگه. پاشید یه دور با هم برقصید.

آریان لبخند خبیثانه ای زد و دستش رو به سمتم دراز کرد.

پدرجون با لبخند بهمون نگاه می کرد. روم نمی شد بگم بلد نیستیم. به بقیه نگاه کردم. همونطور کنار هم تکون می خورد. ساده بنظر می رسید. دستم رو به دست آریان دادم و تو دلم گفتم:

-خدایا جلو آدم شوهر ضایع مون نکن. الهی امین.

- غلط می کنی الکی بگی مسلمونم مسلمونم.

- ندا تو باز اومدی رو مخ من رژه بری ها. حالا چهار تا دونه قر واسه دل شوهرمون بدیم بده؟ اونم بخاطر اینکه نره با زنای دیگه قر بده.

ندای درونم از جواب کوبنده م خفه شد. به صحنه رقص رسیدیم. آریان دستش رو به دور کمرم حلقه کرد. یه نگاه به اطراف کردم. دخترا دستشون رو شونه طرف مقابلشون بود. یا خدا... حالا دیگه از آریان و این همه نزدیکی خجالت می کشیدم. دستم رو مشت کردم. از استرس عرق کرده بود. آریان که دید هیچ حرکتی نمی کنم دستم رو بالا آورد. روش بوسه ای زد و سر شونه اش گذاشت. واسه اینکه صورتشو نبینم و بیشتر خجالت نکشم سرم رو به سمت بازویش بردم. با هم دیگه تکون می خوردیم. معلوم بود اون بلده ولی الان اونقدر آهنگ ملایم بود که بیشتر از این حرکت می کرد هم جالب نمی شد. آروم تو گوشم گفتم:

-ببخش خانومم. نمی خواستم امشب اینطوری بشه.

- آریان

آریان: جونم

- من از...

آریان: می دونم عزیزم. می دونم امشب از من بدت اومده. جبران می کنم.

- نه آریان تو حق....

آریان: می دونم خانومم. من حق نداشتم تو رو تنها بزارم. ببخش عزیزم. باشه؟

ای خدا یعنی می شد دو دقیقه خفه بشه من بگم من از این رقص ها بلد نیستم. بعدم بگم حق داری ناراحت باشی. اما خب بدم نشد. ناخواسته من ناز کرده بودم و اونم ناز کشیده بود. بزار بفهمه دیگه این منم که باید واسش مهم باشم. باید بفهمه نباید وجودمو نادیده بگیره. ریز خندیدم و گفتم:

-بخشیدم.

که یهو دامنم زیر پاشنه بلند کفشم گیر کرد و از عقب نزدیک بود بخورم زمین... از ترس داشتم سکنه میکردم. چشمام رو بستم و منتظر بودم که محکم بخورم زمین که با صدای دست جمعیت ناخود آگاه چشمام رو باز کردم.

همه از صحنه رقص کنار رفته بودن و من و آریان مونده بودیم. آریان کمرم رو گرفته بود و من نصفه بدنم رو به عقب خم شده بود و نیم تنه آریان روی قسمت خم شده ی بدنم بود. صورتش دقیقا مقابل صورتم. با لبخند جذابی گفت:

-این خانومی و لطف تو هیچوقت فراموش نمی کنم.

نزدیک بود از خنده منفجر بشم. با صدا خندیدم. اما اونقدر صدای دست می اومد که هیچ کس صدای خنده ام رو نمی شنید.

آریان: حالا شد. همیشه بخند.

با یه حرکت سریع پشت کمرم روبالا آورد وگونه ام رو بوسید. خنده ام یادم رفت و خون به صورتم هجوم آورد.همزمان آهنگ تمام شد و همه واسمون دست زدن. از خجالت داشتم می مردم. وای خیلی تابلو بود. مطمئناً آریان فهمیده بود. آریان دستش رو از پشت دور کمرم حلقه کرده بود. روم نمی شد به صورتش نگاه کنم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-آریان خیلی بد رقصیدم نه؟

- حرفه ای تر از این نمی شد خانومم. هر کسی نمی تونه به این خوبی این حرکت رو انجام بده والبته به جا...

وای خدای من! یعنی آریان نفهمیده بود. ایول خدا دمت گرم. تو دلم واسه خودم بشکن می زدم. وای اگه جلو این همه آدم پخش زمین می شدم خیلی تابلو می شد. دلم می خواست آریان از پیشم می رفت و بلند بلند می خندیدم. به طرف پدر جون رفتیم. از جا بلند شد و واسم دست زد. خدایا دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم. سریع از پدر جون

تشکر کردم. کمرم رو از دست آریان بیرون کشیدم با گفتن: «آریان گوشیم رو توی رخت کن جا گذاشتم» به طرف رخت کن دویدم. به محض رسیدن زدم زیر خنده. خدا رو شکر خالی بود وگرنه به عقلم شک می کردن. نشستم روی صندلی و بلند بلند خندیدم. اوه اوه خدایا دمت قیژ. به تصویر صورتم که تو آینه بود نگاه کردم و باز با صدای بلند خندیدم.

با صدای پایی که به رخت کن نزدیک می شد خنده ام رو خوردم. لب هامو جمع کردم. پرده رخت کن کنار رفت و ریخت عمه خانوم عزیزم نمایان شد. این دیگه اینجا چیکار داشت؟

عمه: عزیزم اینجا یی؟ آریان بهم گفت بیام دنبالت. گوشیت روی میز بود نمی خواد دنبالش بگردی.

وای سوتی پشت سوتی... نمی تونستم خنده ام رو کنترل بکنم. لب پایینم رو گاز گرفتم وبا خونسردی گفتم:

ا-...من فکر کردم جا گذاشتمش. ممنون.

یکی نبود بهش بگه وسط مراسم دخترت جا اینکه فضولی کنی من کجام برو به مهمونات خوش آمد بگو. منتظر شدم تا عمه بره اما نمی رفت.

-چیزی شده عمه جون؟

عمه: نه عزیزم فقط لباستم عوض کن و بیا چون داداشم پروازش دیر میشه میگه می خوام برم.

و مانتوم رو که دستش بود رو به طرفم گرفت. اوه خدا روشکر. زود تموم می شد. حوصله این جشن رو نداشتم. حوصله نگاه های زیر چشمی آریان رو به سیما نداشتم. با لبخند از عمه تشکر کردم و مانتو رو از دستش گرفتم. با لبخند بهم نگاه کرد و از رخت کن خارج شد. سریع لباسم رو عوض کردم و از رخت کن خارج شدم که باز هم عمه رو دیدم. مثل اینکه منتظر من ایستاده بود. بنظر کلافه می رسید. سعی کردم خودم سر صحبت رو باز کنم.

-عمه جون ممنون. بازم تبریک میگم. انشا... که خوشبخت بشن.

حدسم درست بود. اشک داخل چشماش جمع شد و منو به آغوش کشید. خدایا غلط کردم بگو منو نخوره. چش شد یهو. با صدای گرفته ای گفت:

-می دونم آریان همه چیز رو بهت گفته. دخترم باهاش بد کرد. دختر خوبی هستی خوشبختش کن. ازش بخواه دخترم رو ببخشه.

آخی بهش نمی اومد زن مهربونی باشه. دستم رو بردم سر شونه ش و چند تا ضربه یواش زدم تا آرام بشه.

-عمه گریه نکنید. خوبیت نداره امروز...من قول میدم آریان رو راضیش کنم. مطمئنم آریان هم می بخشه. خیالتون راحت.

یکم ازم فاصله گرفت و اشک هاش رو پاک کرد.

-مرسی گلم. انشاا... خوشبخت بشی دخترم.

گونه عمه رو بوسیدم و ازش خداحافظی کردم. بطرف میزمون رفتم. پدر جون و آریان از جا بلند شدند. کیف و موبایلم رو از آریان گرفتم. با همدیگه به طرف جایگاه عروس و داماد رفتیم. آریان دستم رو گرفت. نگاه سیما رو دست های ما قفل شد. لبخند مهمون لبم شد. آریان دستم رو فشرد. باز هم تبریک گفتیم و ازشون خداحافظی کردیم. تمام مدت یه فکر منفی دیگه به ذهنم هجوم آورده بود. اینکه نکنه آریان بخاطر اینکه سیما رنگ سرمه ای دوست داره این کت رو خریده بود اما بعد سعی کردم خودمو توجیه کنم. من این کت رو واسش پسندیده بودم نه سیما پس جای نگرانی نداشت. آریان بطرف در ماشین رفت و همزمان در رو واسه ی من و پدرجون باز کرد. ازش خواستم تا اون جلو بشینه اما قبول نکرد. تمام راه به این فکر می کردم که چقدر بد شد که میره. خیلی بهش عادت کرده بودم. آریان هم که خرس از پل گذشت و از فردا حتما می شیم همون همکاری که بودیم.

به فرودگاه که رسیدیم من و آریان مثل جوجه اردکایی که دنبال مامانشون راه میفتن پشت سر پدرجون راه افتاده بودیم. جفتمون از رفتنش ناراحت بودیم. به درب اصلی که رسیدیم پدرجون محکم بغلم کرد و تو گوشم گفت:

-غصه نخوری بابا. درست میشه. فقط بهش زمان بده.

- چشم پدر جون.

پدرجون: آفرین دختر گلم. من مطمئنم که آریان هم دوستت داره.

بعد بطرف آریان برگشت و گفت:

- یه مو از سر دخترم کم بشه با من طرفی. اوکی؟

آریان با لبخند تلخی گفت:

- چشم بابا

اوخی معلوم بود پدرجون رو خیلی دوست داره و از رفتنش ناراحته. پدرجون با لبخند دستش رو سر شونه ی آریان گذاشت و گفت:

-نمی خواد بیاین دنبال خودم میرم. با این سرو وضع درست نیست بیاید داخل.

آریان: چشم بابا. زود بیا مواظب خودتم باش.

-تو هم همین طور پسر. این قیافه رو هم به خودت نگیر.

با پدر جون خداحافظی کردیم و با قیافه ی گرفته ای سوار ماشین شدیم. دیگه با آریان حرفی نزدیم. منو به خونه رسوند و خودش رفت. از اون شب دیگه آریان خیلی کم می شد واسم اس بده. اون هم در حد همین که حالم رو بپرسه. دلم گرفت. اما بعد گفتم بیخیال تصمیم خودت بوده تا اخرشم باید وایسی.

حدود سه ماهی از رفتن پدر جون می گذشت و آریان اخلاقش تغییر زیادی نکرده بود. هر از گاهی با هم بیرون می رفتیم و بعد منو به خونه می رسوند و تا چهارشنبه هفته بعد کاری به کارم نداشت. انگار چهارشنبه ها یادش میفتاد منم هستم. چند باری هم مامان خونمون دعوتش کرد. وقتی هم خونمون می اومد با همه گرم می گرفت و خیلی خوش اخلاق می شد اما من سمتش نمی رفتم. دلم می خواست اول با خودش کنار بیاد. شاید هم تقصیر خودم بود که یه گوشه میشستم و به این فکر می کردم که یعنی ممکنه ازش خسته بشم؟؟؟ البته هر وقت باهام مهربون می شد منم رفتارم رو خوب می کردم و کلی ذوق می کردم و بهش امیدوار می شدم.

اون شب هم یکی از همون شبایی بود که آریان خونمون دعوت بود. با پدرام با هم فوتبال نگاه می کردن و خونه رو گذاشته بودن رو سرشون. با صدای زنگ گوشیم رو برداشتم شماره رو شناختم. پدر جون بود. با صدایی که پر از خوشحالی ذوق بود گفتم:

-سلام پدر جون .

پدر جون: سلام عزیزبابا. چطوری باباجان خوبی؟

- ممنون شما خوبی؟

پدر جون: آره دخترم.

- دلم واستون خیلی تنگ شده.

پدر جون: جدی؟

- ۱۱۱... پدر جون؟؟؟

پدر جون: شوخی کردم عزیزم یه لحظه میای دم در؟

این چند وقت پدر جون خیلی واسم زنگ می زد. متقابلاً منم زیاد بهش زنگ می زدم. خیلی باهاش صمیمی شده بودم.

-چرا برم دم در؟

پدر جون: دختر بهت میگم بیا دم در رو حرف من حرف نزن.

من که می دونم سر کاریه اما چشم.

یه شال انداختم رو سرم و یه مانتو هم تنم کردم که سریع آریان پرسید:

- کجا؟

- الان میام. دم در کارم دارن.

پدرام: کی کارت دارم آجی؟

۱- تو هم ... الان میام دیگه

سریع رفتم درو باز کردم که پدر جون رو پشت در دیدم. حسابی ذوق کرده بودم. حالا که بابا مامان باز مسافرت بودن دیدم پدرجون که اندازه مامان بابای خودم دوستش داشتم واسم خیلی خوشایند بود. پریدم بغلش و گفتم:

– وایی باورم نمیشه.

پدرجون: بچه لهم کردی بیا پایین ببینم. خجالتم خوب چیزیه. الان زن خدایامرم زنده بود که زنده ات نمیزاشت. هر دو با هم خندیدیم.

۱- خودلم تنگیده بود پدرجون.

پدرجون: ببین شوهرت داره چجوری نگات می کنه. من که مشکلی ندارم.

و با صدای بلند خندید.

شوهرم؟ به پست سرم نگاه کردم. کسی نبود. با سرفه مصلحتی آریان نگاهم بطرف بالکن کشیده شد. دستاش رولبه ی بالکن گذاشته بود و به طرف حیاط خم شده بود و با اخم نگاهم می کرد. وا این دیگه کیه؟ از اومدن باباشم خوشحال نیست. باز به سمت پدرجون نگاه کردم.

– پدرجون بیاید داخل. ببخشید من اصلاً حواسم نبود و از پاشنه ی در کنار رفتم. باهم وارد سالن شدیم. پدرجون مشغول سلام احوال پرسی با آریان و پدرام شد.

به طرف اشپزخونه رفتم. حالا که مامان نبود کارم سخت تر شده بود. نمی دونستم چجوری باید پذیرایی کنم از طرفی آریان و پدرام سالن رو پر از پوست تخمه کرده بودن.

شربت درست کردم. سینی رو برداشتم و به سالن رفتم. پدرام و پدرجون حسابی با هم گرم گرفته بودن و آریان یه گوشه نشسته بود و اخم کرده بود. وا این چرا اینطوری شد؟ اخلاقی که تا دو دقیقه پیش که خوب بود.

می دونستم پدر جون می فهمه آریان اخلاقی خوب نیست. واسه همین سعی می کرد خودش جو رو عوض کنه. شربت رو تعارف کردم و به آریان که رسیدم گفتم:

– عزیزم میشه بیای اتاقم؟

سینی رو پس زد و گفت:

آریان: باشه میام.

سینی رو روی این گذاشتم و به محض اینکه وارد اتاق شدم رو به آریان گفتم:

– این چه رفتاریه؟ بابات بعد از سه ماه اومده اونوقت تو این طوری اخم کردی؟

آریان: نمی خوام...

- یعنی چی نمی خوام آریان؟؟؟

آریان: همه ی حواسش پیش توست. هر وقت واسش زنگ میزنم همش از تو تعریف می کنه. کلاً من یادش رفتم.

از لحنش که مثل بچه ها شده بود خنده ام گرفت. کنارش روی تختم نشستم و گفتم:

-خب بابا مامان منم همه ی حواسشون پیش توئه.

آریان که تعجب کرده بود سریع بطرفم برگشت و گفت:

-جدی میگی؟

دیگه این نقطه ضعف هاش دستم اومده بود. همه ش دوست داشت بهش بیشتر از همه توجه کنم. نمی دونم شاید

بخاطر این بود که از بچگی محبت مادر و پدرش رو زیاد ندیده بود. با بدجنسی ادامه دادم:

-معلومه که جدی می گم همش سر نهار مامان میگه حالا بچه ام تنهاست. کجاست؟ چی می خوره دیوونه مون کرده

هی آریان آریان آریان. خوبه منم مثل تو رفتار کنم؟

یکم اخماش از هم باز شد و گفت:

-پری میشه زود تر عروسی بگیریم؟

یکم جا خوردم. سرم رو پایین انداختم و گفتم:

-چرا؟

آریان: خب حق با مامانته دیگه من همش تنهام خودمم خسته شدم.

تو دلم گفتم:

-من یه چیزی گفتم حالا تو چرا جدی می گیری گل پسر؟؟؟

-آریان؟

آریان: جونم؟

- می دونی ...

آریان: پریا من که سر حرفم هستم شرط هاتم قبوله.

-آریان تو اصلاً این مدت حواست پیش من نیست. هنوز...هنوز سیما رو دوست داری؟

آریان یهویی بغلم کرد و گفت:

- معلومه که نه دیوونه. این چند وقت درگیر یه سری کارام بودم.

خیلی کیف داد بغلش. با خودم گفتم خاک بر سر بی حیات. خجالت بکش. از بغلش اومدم بیرون و گفتم:

-مطمئن؟

دماغم رو با دو انگشتش کشید و گفت:

-مطمئن مطمئن

با ناراحتی بهش نگاه کردم و گفتم:

- اما آریان من هنوز آمادگیشو ندارم.

آریان: خب حق داری قرار نبود به این زودیا عروسی بگیریم اما باور کن خسته شدم. عروسی رو میگیریم اما شرط هات سر جاشه. هر وقت آمادگیشو داشتی زندگی عادیمون رو شروع می کنیم.

همونطور که با گوشه لباسم بازی می کردم گفتم:

-میشه دیگه شهر های دیگه هم نری؟ یا حداقل هفته ای یکی دو روز برو.

آریان:واسه چی؟ خب مسافرت هم یه بخشی از کارمه.

صدای پدرام بلند شد و صحبتمون نیمه کاره موند. بر خر مگس معرکه لعنت...باید حتماً باهاش بطور جدی صحبت کنم.

پدرام: آی آی آی شما دو تا چیکار می کنید؟ آریان بیا بیرون از اتاق خواهرم تا اون اتاق رو روی سرتون خراب نکردم. از حرف پدرام خجالت کشیدم اما آریان پرو پرو از اتاق رفت بیرون و گفت:

- زنمه. داشتیم با هم حرف خصوصی می زدیم. به تو چه بچه؟

پدرام هم همونطور که مثل لات ها بطرف ما که توی چهار چوب در ایستاده بودیم می اومد گفت:

- تو وزنت بی جا کردید. پری آجی آماده شو می خوام بریم رستوران.

آریان عوضی که می دونست من آشپزی بلد نیستم و هر وقت می اومد با پدرام مسخره ام می کردن بلند گفت:

-وا دست پخت پری رو ول کنیم بریم رستوران؟

سه سوت دکمه های مانتوم رو که واسه دیدن پدر جون باهاش رفته بودم بیرون رو بستم و همزمان محکم زدم تو پهلوی آریان و گفتم:

- من آماده م داداش

پدرجون: پهلوی بچه م رو سوراخ کردی. خوب بگو آشپزی بلد نیستی.

وای چه افتضاحی ما از همه طرف محاصره شده بودیم.

با این حرف پدر جون صدای خنده همه بلند شد. اون شب یکی از بهتری شب هایی بود که تو دوران مثلاً نامزدیم با آریان داشتی.

رو کاناپه خوابیده بودم و فیلم رام کردن زن سرکش که عاشقش بودم رو می دیدم. بشقاب میوه م رو شکم بود و می خوردم. مامان هم با تلفن حرف می زد. به محض تموم شدن تلفنش گفتم:

- مامان با کی این همه پشت تلفن حرف می زدی؟ سوخت اون بیچاره. من و پدرام از صبح تا شب باید بریم کار کنیم که خرج این قبض تلفن رو بدیم. خدا رو خوش میاد؟

مامان حسابی از این حرف بدش می اومد. مخصوصاً بخاطر اینکه حتی یه هزاری هم از حقوق ما دست نمی زد. با قیافه ای که سعی می کرد عصبانی نشون بده اما خنده اش گرفته بود گفت:

- با شوهر شما بودم. کله ام رو خورد.

-؟؟؟ چی می گفت حالا؟

مامان: می گفت شب بیان اینجا تاریخ عروسی رو مشخص کن.

ای آریان مودی دیشب کلی باهاش حرف زدم که الان زوده. گفت باشه هر چی تو بخوای. قرار بود دیگه مسافرت هم نره و فقط اصفهان تدریس کنه. منو بگو چقدر ذوق کردم که شوهرم حرف گوش کن شده و اخلاقی تازگیا چقدر خوبه. از رو کاناپه بلند شدم و همونطور که بشقابم رو روی میز می گذاشتم گفتم:

- شما چی گفتی مامان؟

نگاه تندی بهم انداخت و گفت:

- چی باید می گفتم وقتی که جفتتون با هم هماهنگ کردید؟ می بینی فقط یه هفته نبودما!! بریدید و دوختید.

چشمم رو تا آخرین حد باز کردم و گفتم:

- ما چی رو با هم هماهنگ کردیم؟

مامان با خنده گفت:

- خودتو زن کوچه علی چپ دختره چش سفید. آریان میگه هفته پیش که نبودم با هم تصمیم گرفتید عروسی رو زودتر بگیرید.

- آریان....

مامان: بعله دیگه همه چیزو گفت.

- یعنی امشب میاد؟؟؟

مامان: اره دیگه چی باید می گفتم؟

سریع رفتم تو اتاقم ولباسام رو پوشیدم و به طرف آموزشگاه راه افتادم. با آریان با هم رسیدیم. با لبخند برگشت سمتم و گفت:

- سلام عزیزم.

- آریان تو رو خدا اون طوری نخند که دلم می خواد دوطرف لب ت رو بگیرم تا آخر جر بدم.

آریان دستاشو رو هم زد و گفت:

-وا خدا مرگم بده چه بد اخلاق! چته؟

- تو راحتی؟ واسه خودت میبری و می دوزی اصلاً نظر من بدبخت واست مهمه؟

با صدا خندید و گفت:

- واسه اون ناراحتی؟ غصه نداره که... خواستم سورپرایز شی عزیزم. بد کردم؟

تو این یه هفته اخلاقش خیلی خوب شده بود اما بعضی وقت ها هم حسابی رو مخ بود. خوب شد اونشب بهش گفتم که حس می کنم بهم بی توجه. حداقل اخلاقش رو درست کرد. یاد کار امروزش افتادم با لبخند حرصی گفتم:

-یه سورپرایزی بهت نشون بدم.

لبش رو گاز گرفت و گفت:

- ا زشته تو محیط آموزشگاه. این چه طرف حرف زدنه؟

باز سر و کله ترابی پیدا شد. حرفمون نیمه کاره موند. حسابی از کارهایش لجم گرفته بود. با اعصابی ترکیده وارد کلاس شدم و واسه بچه ها اشکالاتشون رو رفع کردم. کلاس تعطیل شد و از آموزشگاه زدم بیرون. با صدای آریان که گفت:

- ماشین اون طرف پارکه

به طرفش برگشتم و گفتم:

- مرسی خودم میرم.

خیر سرم می خواستم یکم نازمو بکشه اما با لبخند بدجنسی گفت:

- باشه منم دارم میام خونه شما. می بینمت عشقم.

دستش رو واسم تکون داد.

با این حرفش گفتم:

-هیــــــــش. حالا چون اصرار می کنی سوار می شم.

و با هم سوار ماشین شدیم.

آریان آهنگ شادی گذاشت و حسابی خر کیف بود. همیشه با توجه به حالتی که داشت آهنگ می گذاشت. لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی خوشحالی ها.

آریان متعجب گفت :

- از چی؟

- از اینکه منو بهت میدن دیگه.

آریان با حرص گفت:

- یعنی من موندم تو کار خدا

- وا چه ربطی داشت؟

آریان: یک سال پیش می دیدمت می گفتم چقدر این دختر خانم و متین. چقدر مظلومه ولی الان ضعیفه واسم زبون در آورده. البته از اون شکلک ها و کارای زشتی که می کردی تا توجه منو به خودت جلب کنی باید فاکتور بگیرما.

با یاد آوری منشی آریان تو کافی شاپ باز گفتم:

- آریان؟ گفתי شکلک...

آریان: آخ آخ غلط کردم. عزیزم به نظر تو چه تاریخی مناسبه؟

از حرفش خنده ام گرفته بود. اما گفتم:

- بحث رو عوض نکن. اون روز با ارفعی توی کافی شاپ چیکار داشتی؟

ریلکس گفت:

- داشت ازم خواستگاری می کرد.

با خنده ای که ته چشماش اومده بود تابلو بود داره دروغ می گه.

- آریان...

آریان: خواستگاری که نه...

- آریان...

آریان: اه خوب بابا داشتیم کات می کردیم خوب شد؟ جوونیه و جاهلی دیگه.

- خیلی...

چشماشو ریز کرد و گفت:

- خیلی چی؟

نفسم رو دادم بیرون و گفتم:

- هیچی

آریان: پری قهر نکن دیگه. بین من الان فقط تو رو دوست دارم. یه هفته ست با هم خوب شدیم. حیف نیست؟

- باور کردم که دوستم داری.

آریان: جدی می گم.

با ذوق برگشتم طرفش که گفت:

- کی بجز خانم خودم می تونه به اون خوبی آشپزی کنه. بازم بگم؟

زدم تو سرش و گفتم:

- خیلی بیشعوری.

ابرو هاشو انداخت بالا و گفت:

- تو بیشتر عزیزم.

- آریان

آریان: ا خب راست میگم دیگه. کلی موهام رو درست کرده بودم باز زد تو سرم.

راست می گفت بار دوم بود می زدم تو سرش. بی مقدمه گفتم:

-یه سوال بپرسم؟

آریان: دوتا بپرس.

- تو هنوز دوشش داری؟

آریان: پری باور کن دوستش ندارم دیگه. اما می بینمش یکم واسم سخته عزیزم درکم کن.

- اوهوم.

ماشین رو پارک کرد و گفت:

- پیاده شو عروس خانم

-آریان تاریخش رو من میگما. یا اصلاً می گیم منصرف شدیم.

آریان: باشه عزیزم. هر چی تو بگی.

و دستم رو گرفت. وارد خونه که شدیم عمه آریان و پدر جون و مامان بابا و پدرام منتظرمون بودن. بعد از سلام و احوال پرسای معمول به طرف اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم.

یه بلوز ساده زرشکی رنگ که تا زیر سینه ش تنگ بود و بعدرنگش مشکی می شد و گشاد می شد رو با یه شلوار مشکی چسبون پوشیدم. موهام رو باز کردم و با شونه یکم مرتبش کردم و رفتم بیرون که با حرف پدر جون انگار سطل آب سرد روم خالی کردن. با آریان تو راهرو ایستاده بودن و من رو نمی دیدن.

- شما که حرفاتون رو زدید دیگه ما چی بگیم آخه بابا؟

آریان: ا خب بابا تاریخش خوبه دیگه. من گفتم تا پری نیومده بگم به شما که خودتونم این تاریخ رو انتخاب کنید.

پدرجون: آخه بچه من به اینا بگم بزارید روز تولد پسر من عروسی رو؟

آریان: باباجان میگم پری خودش گفت بهم. دوست داره روز تولد من عروسیمون رو جشن بگیریم.

عجب مارمولکی بود این آریان. یکم دیگه بیشتر می موندم پدرجون راضی می شد با جیغ گفتم:

-آریان من کی همچین حرفی زدم که خودم خبر ندارم؟

با صدای جیغ جیغی من عمه و مامان به طرفم برگشتن که پدر جون با صدای بلند خندید و گفت:

-امان از دست این جوونا.

مثلاً می خواست بحث رو عوض کنه اما گند زد.

عمه : چی شده خان داداش؟

پدرجون با لبخند گفت:

-آریان و پریناز جفتشون خودشون تاریخ رو مشخص کردن. امان از دست این جوانای امروزی. حالا آریان میگه روز تولد پریناز. پری هم میگه روز تولد آریان .

عمه هم خودش رو انداخت وسط و گفت:

- خب تولد آریان که حدود یک ماه دیگه ست و نزدیکه پری جان تولد شما کیه عمه؟

آروم گفتم:

شش اردیبهشت.

عمه: به نظر من که حق با پرینازه تولد آریان نزدیک تره.

یکی نبود بگه به تو چه ؟ نمیخواه از من طرفداری کنی. خانواده ام اینجا نشستن خودشون بلدن حرف بزنین. برگشتم سمت آریان

پسره بیشعور پرو پرو داشت واسم ابرو بالا پایین می انداخت.

همونطور که لبم رو می جویدم گفتم:

-اوخی کوچولو دلت با این چیزا خوش میشه؟ باشه روز تولد تو.

اصلاً بهش بر نخورد. رفتیم پیش بقیه نشستیم و تقویم رو آوردن. متاسفانه تولد هیچ کدوم از ائمه هم تو اون ماه نبود تا به بهونه ی ولادت اونا روز عروسی رو عوض کنم.

آخه بیست و هفت اسفند هم شد روز که من عروسیم باشه؟ اونم چی؟؟؟ شنبه اول هفته هم بود. دلم می خواست آریان رو بزنم له کنم.

وقتی داشتن می رفتن دنبال آریان راه افتادم و آروم گفتم:

-من یه حالی از تو بگیرم آقا. دارم برات.

آریان دستشو گشید رو موهام وگفت:

-گریه نکن عزیزم تولد تو هم بچه دار می شیم اشکال نداره که.

با این حرفش لبم رو گاز گرفتم و آریان با صدای بلند خندید. خدارو شکر کسی حواسش به ما نبود.

و خدارو شکر که آریان خوش اخلاق شده بود. اوایل خیلی خشک و جدی بود بعضی اوقات می گفتم هر موقع امکان داره و بیاد بزنه زیر همه ی حرفاش. اما حالا... واقعاً دوستش داشتم با این اخلاق.

-خیلی بی ادبی آریان.

آریان: باشه عزیزم هر چی تو بگی. من بی ادب

وقتی این حرف رو می زد انگار بهم فحش می داد. هر بار به من این حرف رو می زد یعنی می خواست کار خودش رو بکنه.

با صدای عمه بی خیال جواب دادن به آریان شدم و ازش خداحافظی کردم.

عمه بوسیدم و در گوشم گفت:

-خوشبخت بشی دختر.

با لبخند گفتم:

-ممنون عمه جون. حسابی لطف کردید تاریخ رو انداختید تولد آریان. با هم شرط بسته بودیم.

چه اشکالی داشت حالا که این اتفاق افتاده بود عمه رو هم خوشحال می کردم. هزار فکر کنه من رو خوشحال کرده.

ریز خندید و ازم خداحافظی کرد. با پدرجون هم دست دادم و از هم خداحافظی کردیم.

وارد خونه که شدیم مامان و بابا مشغول حرف زدن در مورد تاریخ عروسی و اقداماتی که باید می کردن شدن. پدرام مشغول اس ام اس بازی بود. خسته بودم به همه شبخیر گفتم و وارد اتاقم شدم. بیخیال عوض کردن لباسم شدم و با همون لباس ها به خواب رفتم.

صبح حدود ساعت ده از خواب بیدار شدم. سر حال بودم. هنوز همه خواب بودن. خونه ی ما این طور بود دیگه. همه خوابشون عزیز بود. شغل بابا هم آزاد بود و هر وقت دلش می خواست به پروژه هاش سر می زد. بطرف آشپزخونه رفتم. خامه و عسل رو از یخچال بیرون آوردم و شروع به خوردنش کردم. به این فکر می کردم که چطوری قراره تو این چند روز باقیمونده خرید های عروسی رو انجام بدیم. جهیزیه من که آماده بود چون هر وقت می رفتیم بیرون مامان هر چیز قشنگی که می دید واسم می خرید مونده بود یه سری وسایل چوبی که باید تو این چند روز باقیمونده می خریدم.

- پخخخخخخ

با صدای پدرام از جا پریدم. چشمامو ریز کردم و گفتم:

-مریضی؟ کرم داری؟ اول صبحی گند بزن تو اعصاب من.

از پشت میز بلند شدم و به اتاقم رفتم. دوست نداشتم انرژی رو بزارم واسه ی کل کل با پدرام. گوشیمو برداشتم و نوشتم:

- وقت داری بریم خرید؟؟؟

فرستادم واسه سوگل و منتظر جواب شدم. یه دقیقه نگذشته بود که جواب داد.

-آره بابا آدم علاف تر از من دیدی؟ من تا نیم ساعت دیگه در خونتونم.

جواب دادم:

- اوکی منتظر تم.

از جا بلند شدم. وقت دوش گرفتن نداشتم. نیازی هم نبود. یکم آرایش کردم و رفتم سراغ کمد. پالتو پوست پیازیم رو تنم کردم. هنوز هوا سرد بود. کاش حداقل واسه روز عروسیم آسمون هوس بارون ریختن رو سر مهمونام نکنه. روسری و نیم چکمه هامو هم برداشتم تا جلو آینه دم در ورودی بپوشم. آینه اش قدی بود و راحت تر می شد آدم توش ژست بگیره. چیکار کنم خلم دیگه موقع لباس پوشیدن واسه خودم ژست میگیرم و حس مدل بودن بهم دست میده. از اتاقم زدم بیرون. جلو آینه ای که کنار در ورودی بود ایستادم و موهامو بالا با کلیپس نگه داشتم. یکمشو یه ور ریختم توی صورتم.

چکمه هامو پوشیدم. مشغول مرتب کردم شالم شدم که صدای مامان بلند شد. با چشمای خابالود وسط سالن ایستاده بود و نگاهم می کرد.

مامان: کجا اول صبحی؟؟؟

-ساعتو نگاه کردی مامان؟

یه نگاه به ساعت انداخت و بدنشو کشید و گفت:

-خب حالا هر چی... کجا شال و کلاه کردی؟

کیف رو برداشتم و همونطور که وسایل داخلشو چک می کردم گفتم:

-با سوگل میرم خرید.

مامان که می دونست بحث فایده ای نداره و عاشق خریدم گفتم:

-به سلامت. دیگه داری متاهل میشی این بیرون رفتن با دوستات رو کم کن.

چشم مصلحتی گفتم و از خونه خارج شدم. مامان از سوگل زیاد خوشش نمی اومد. می گفت یکم جلف می پوشه. ولی قلباً دختر خوبی بود. خبری از سوگل نبود. تصمیم گرفتم تا سوگل برسه منم تا سر کوچه برم. هر قدمی که بر می

داشتم صدای ماشینی از پشت سرم می اومد که انگار سرعتش رو با قدم های من تنظیم کرده بود. جرئت برگشتن نداشتم. قدم هام رو تند تر کردم اونم سرعتش رو بیشتر کرد. سر کوچه که رسیدم نفس راحتی کشیدم ولی ماشینی از کنارم رد نشد. با صدای بلند بوقی که از پشت سرم شنیدم به طرف ماشین برگشتم.

سوگل نصفه تنش رو از شیشه بیرون آورده بود و همون طور که می خندید گفت:

-سیلام دوستی. پیر بالا

سوار ماشین شدم و درو محکم زدم به هم که باز گفت:

-دوستی ماشین مامانو خراب نکن. آروم تر

انگشتمو به نشونه تهدید گرفتم سمتش و گفتم:

-سوگل خفه شو که از ترس داشتم خودمو خیس می کردم.

لباشو جمع کرد و گفت:

تقصیره منه که با هزار ترس سوییچ مامانو کش رفتم و اومدم با تو سگ اخلاق خرید.

-خیلی خب بابا لوس نکن خودتو. مرسی که اومدی.

با کنجکاوی پرسید:

-حالا چی می خوای بخری؟

با کلافگی گفتم:

-هیچی یه چند دست لباس واسه بعد از عروسیم. همه لباسام بچگونه ست. باب اسفنجی و اسمورف و هفت کوتوله و.... اینا رو جلو آریان بپوشم که تابلوئه.

با جیغ گفت:

-عروسی؟؟؟ کی؟؟؟ تو که تازه محضر بودی.

-اوم..خب...خب دیشب اومدن خونمون تاریخ مشخص کردن.

سوگل: چقدر زود؟؟؟ این آریان هم هول هااا...

-چه بدونم والا... حدود بیست روز بیشتر وقت ندارم.

سوگل: فقط بیست روز؟؟؟

-آره دیگه چیکار کنم؟

سوگل: دیگه کاری هم نمی تونی بکنی تاریخش مشخص شده.

ماشینو داخل پارکینگ پارک کرد و وارد پاساژ شدیم. سلیقه خوبی داشت با هم دیگه چند دست لباس مناسب سنم گرفتم. هنوز دو تا پاساژ بیشتر نرفته بودیم که گوشیم زنگ خورد. شماره آریان بود:

-سلام

آریان: سلام عزیزم کجایی؟

-با سوگل اومدم خرید.

صداشو کلفت کرد و گفت:

-اونوقت با اجازه کی؟؟؟

جیغ زدم:

-بله؟؟؟؟

یکم من من کرد و گفت:

-عزیزم منظورم اینه به منم قبلش خبر می دادی بد نبود ااا.

هر دو با صدا خندیدیم.

باز جدی شد و گفت:

-پری زیاد وقت نداریم دوستت رو یه جوری بیچون بریم خرید.

-نمی تونم بزار عصر می ریم دیگه.

آریان:رو حرف من حرف نزن ضعیفه کلی کار داریم.

-آ آریان خب بعد با تو میام دیگه

با صدایی که تهش خنده بود گفت:

-باشه عزیزم هر چی تو بخوای. خدانگهدار

منتظر جواب من نشد و گوشی رو قطع کرد. وای بد بخت شدم باز این گفت هر چی تو بخوای. خدا به دادم برسه.

به اطرافم نگاه کردم. سوگل نبود. پشت سرمو نگاه کردم با تلفن حرف میزد و می خندید. بهش نزدیک شدم. باز صدای

تلفنم بلند شد. دکمه اتصالو زدم. مامان بود.

-سلام. کجایی؟

-سلام مامان. پاساژ.... هستیم چطور؟

مامان: هیچی یه نیم ساعت می تونی همونجا بمونی؟

-وا واسه ی چی؟

مامان: خب... خب بمون دیگه. چیزه... کار دارم یه سری وسیله میخوام یکم طول میکشه می خوام بهت بگم بخری.

-خب الان بگو

مامان عجله ای گفت:

- نه نمیشه زیاده... می خوام بنویسم اول که چیزی از قلم نیفته بعد بهت زنگ می زنم.

-باشه مامان مشکلی نداره. میرم کافی شاپ تا یه کیکی بخورم تو هم بنویس و بزنگ. فقط زود.

مامان: باشه عزیزم. مواظب خودت باش.

-خداحافظ

با صدای سوگل بطرفش برگشتم.

سوگل: گاویمون زایید مامانم فهمیده در رفتم زنگ زد گفت زود برگردیم. میگه تو بد رانندگی می کنی.

-سوگل میشه بیای بریم کافی شاپ. بعدش بر می گردیم. مامانم یه سری خرید داره می خوام لیستشو بگیرم.

سوگل: نه بابا مشکلی نداره مامان من یه چیزی میگه می دونه من به حرفش گوش نمیدم از الان میگه زود بیا که حداقل تا دوساعت بعد خونه باشم.

با هم دیگه وارد کافی شاپ شدیم. مشغول صحبت در مورد جهیزیه من و وسایلی که هنوز نخریدم بودیم که با به عقب کشیده شدن صندلی کنار من جفتمون ساکت شدیم.

با دیدن قیافه ی کسی که روی صندلی نشست، من با چشمای گشاد شده و سوگل که نمی شناختش با تعجب بهش نگاه می کرد.

-سلام عزیزم.

مردشور اون حرف زدنش رو ببرن. به ساعت نگاه انداختم حدوداً بیست دقیقه ای می شد که داشتم با سوگل حرف می زدم. پس چرا مامان زنگ نمی زنه؟ این از کجا پیداش شد. از کجا می دونست اینجام؟؟؟ مامانم؟؟؟ وای یعنی کار

مامانمه؟ هنوز هیچی نشده جای من رو واسه مامانم گرفت. سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم. لبخندی زدم و گفتم:

-سوگل جان معرفی می کنم همسرم آریان.

و به سوگل اشاره کردم و گفتم:

-دوست خوبم سوگل.

سوگل : خوشبختم آقای...آریان.

نکبت واسه من لفظ قلم حرف می زد. از حرف زدنش خنده ام گرفته بود تا حالا ندیده بودم اینطوری صحبت کنه.

آریان هم ابرویی بالا انداخت و گفت:

-من هم از آشنایی با شما خوشبختم.

بعد از اون دیگه کسی حرفی نمی زد. اعصابم خورد شد. رو به آریان گفتم:

-تو از کجا می دونستی اینجام؟

باز ابرو هاشو بالا انداخت و گفت:

-مامان بهم گفت. واسه خریدمون وقت زیادی نداریم.

با این حرف آریان سوگل کیفش رو از روی میز برداشت و گفت:

-پری جون مامان منتظرمه. گفتم که باید زود برم شما هم به خرید هاتون برسید.

نمی دونستم چی بگم از طرفی می دونستم سوگل آدمی نیست که ناراحت بشه و الان بیشتر نگران ماشین مادرشه

واسه همین گفتم:

-باشه عزیزم ممنون که همراهم اومدی.

لبخندی زد و گفت:

-خواهش می کنم عزیزم کاری داشتی بازم خبرم کن.

با اجازه ای گفت و از ما جدا شد. با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

-کی گفت بیای دنبالم؟؟؟ یه روز خواستم با دوستم خوش باشم ها... اون از عروسی که معلوم نیست واسه چی انقدر

عجله می کنی اونم از الان. آریان من نمی فهمم دلیل این عجله ات چیه؟؟؟ هان؟؟؟ بگو منم بدونم. ما هنوز دو ماه از

عقدمون نگذشته.

خونسرد گفتم:

-زمنی اختیارت باهامه. هر وقت دلم بخواد دستت رو می گیرم و می برمت خونم. دلیلی نداره بقیه فضولی کنن. دیگه هم لطف کن دور اینطور دوستات رو خط بکش خوشم نیاد زنم با هر کسی بیرون بره.

داشت به سوگل توهین می کرد. اعصابمو خرد کرد. هر کاری دلش می خواست انجام می داد. صدام رو بلند تر کردم و گفتم:

-بیخود واسه من تعیین تکلیف نکن. دوست من هر کسی نیست. حرف دهنتمو بفهم.

دستمو گرفت و از جا بلندم کرد و گفت:

-واسه من صدات رو بلند نکن. اینجا هم جای دعوا نیست.

با هم از کافی شاپ خارج شدیم. با خشم بهم نگاه کردم و اونم بد تر بهم چشم غره ای رفت که دیگه دهنم بسته شد. دستم رو توی دستش فشار داد. بغض کردم. دستم رو از دستش بیرون کشیدم و دویدم به سمت درب خروجی... صدای آریان رو می شنیدم ولی محل نگذاشتم. حق نداشت روزمو خراب کنه. حق نداشت به دوستم توهین کنه. هر کاری دلش خواست تا اینجا کرده بود ولی دیگه کوتاه نمی اومدم.

برای اولین تاکسی دست بلند کردم و قبل اینکه آریان بهم برسه به راننده گفتم:

-سریع برو.

راننده: مسیرتون خانوم؟

سریع آدرس خونه رو بهش گفتم. هیچ جای دیگه ای به ذهنم نمی رسید.

راننده: خانوم به مسیرم نمی خوره.

راهنما زد تا پارک کنه. به عقب برگشتم. ماشین آریان پشت چراغ قرمز مونده بود. سریع گفتم:

-هزینه اش هر چقدر باشه پرداخت می کنم.

دوباره به مسیرش ادامه داد.

به صندلی تکیه دادم وچشمام رو بستم. حالا که آریان میاد دنبالم بالاخره. آخرش چی؟

چشمام رو باز کردم و گفتم:

-ببخشید آقا میشه برید به سمت کوه صفه فقط یه جوری که اون ماشین زرده دنبالمون نباشه.

راننده که سن داشت برگشت به سمتم و گفت:

-مزاحمت شده خواهرم؟

– نه آقا

سرش رو به طرفین تگون داد و گفت:

– باشه . فقط دردسر نشه خدا وکللی

– نه آقا چه دردسری

چشمی و گفت وفرمون رو چرخوند و مسیر رو عوض کرد.

همیشه وقتی حوصله نداشتم می رفتم کوه صفه. از سطح شهر سطحش بالاتر بود و هوای مناسبی داشت. علاوه بر اون یه سری تفریحات مثل تلکابین و بولینگ و اینجور چیز ها داشت که همیشه سر ذوق می اوردم و الان اگه می رفتم روحیه ام بهتر می شد و از طرفی وقتم هم پر می شد. مامان هم یکمی نگران بشه بد نیست تا دیگه با آریان عوضی دست به یکی نشه. تازه اخلاقش خوب شده بود ها دوباره شروع شد. اما خب یکم دعوا هم لازمه دیگه تا هر کاری رو بدون هماهنگی با من انجام نده.

به عقب نگاه کردم دیگه ماشینش دیده نمی شد. گوشیم رو از کیفم بیرون آوردم. شونزده تا میس کال. خاموشش کردم و انداختمش تو کیفم و به رفت و آمد ماشین ها و خیابون خیره شدم.

راننده: بفرما. رسیدیم.

– ممنون چقدر شد؟

راننده عرقش رو با دستمالی که روی شونه اش بود پاک کرد و گفت:

– قابل نداره خواهرم بیست و پنج تومن.

برق از کله ام پرید. بیست و پنج تومن؟؟؟ خوبه میگه خواهرم اگه نبودم چند می گرفت. حساب کردم و پیاده شدم. یاد سارا افتادم. دانشگاه که روز های نزدیک به عید به هم ریخته بود و هر کی هر موقع دلش می خواست نمی رفت. شاید سارا هم اومده اصفهان. گوشیم رو از تو کیفم بیرون آوردم. روشنش کردم و خواستم شماره سارا رو بگیرم که اسمش روی صفحه افتاد. صدای سارا توی گوشی پیچید.

– سلام پری خانوم. خوبی؟

– سلام سارایی. همین الان می خواستم باهات تماس بگیرم. ممنون. تو خوبی؟

سارا: آره جون خودت باور کردم. نه بابا صبح تا حالا اومدم دنبال مانتو واسه عید و پیدا نمی کنم.

– حالا که زوده هنوز. اصفهان نمیای؟

سارا: اصفهانم الانم. گفتم زود تر پیام واسه کارای عروسی ...

۱- چه خوب؟ عروسی؟؟ عروسی کی؟؟ می تونی بیای کوه صفه امروز رو با هم باشیم؟

سارا: هیشکی ولش کن. باشه چه ساعتی؟

-من که الان هستم. تو کی کارت تموم میشه؟

سارا: منم خودمو الان می رسونم. جهنم و ضرر نهار تم مهمون من.

-باشه دیوونه منتظرم.

گوشی رو قطع کردم و رفتم روی تخته سنگی نشستم. گوشیم زنگ خورد. آریان بود. می خواستم برندارم اما گفتم بزار بیشتر حرصش بدم تلافی تاریخ عروسیم که مشخص کرد رو در بیارم. گوشی رو نزدیک گوشم بردم.

آریان: پری کجایی؟؟ غلط کردم بابا برگرد. اصلاً دوستت هر کسی نیست. هر وقت خواستی باهاش برو بیرون. کجایی؟

-بیرون

عصبی گفت:

-لعنتی می دونم بیرونی میگم زود برگرد مادرت نگرانته.

خندیدم و گفتم:

-تا شما باشید دیگه با هم دست به یکی نشید واسه من.

آریان: پری غلط کردم جون من بگو کجایی پیام دنبالت.

خونسرد گفتم:

-من با دوستان نهار بیرونم از اون طرفم معلوم نیست کی پیام به مامانم بگو نگران نباشه.

فریاد زد:

-غلط می کنی دیر بیای. جرئت داری دیر کن تا ببین چیکارت می کنم.

گوشی رو قطع کردم. چند بار دیگه هم زنگ زد ولی بعد دیگه بیخیال شدم. هیچ غلطی نمی تونست بکنه. نیم ساعتی طول کشید اما خبری از سارا نبود. به بچه هایی که توی پارک بادی بازی می کردن نگاه کردم. کم کم دیگه داشت خوابم می برد که سارا زنگ زد.

سارا: کجایی پری؟ من رسیدم.

-بیا سمت پارک بادی.

سارا: اوکی

از جا بلند شدم. سارا رو از دور می دیدم. وانش دست تکون دادم و به سمتش حرکت کردم. نزدیک هم که رسیدیم خودش رو انداخت توی بغلم و گفت:

-سلام. دلم واست تنگ شده بود پری

-دل منم واست تنگ شده بود. حالا اونا به کنار نهارمونو کی میدی گوشنمونه دادا

سارا چشمام رو ریز کرد و خودش رو از بغلم بیرون کشید و گفت:

-کوفت بخوری مفت خورد وسط ابراز احساسات من از شکمش حرف می زنه.

هر دو خندیدیم. بین خنده مون یهو صدای خنده ی سارا قطع شد و گفت:

-پری اونجا رو ببین. اون پسره پدramتون نیست؟؟؟

رد انگشت سارا رو گرفتم و پدram رو دیدم. خدایا چرا امروز اینطوری می شد. انگار همه دست به یکی شده بودن. عجیب بود که پدram تنها روی یه نیمکت نشسته بود.

به سمت سارا برگشتم و گفتم:

-آره . ولش کن بریم نهارمون رو بخوریم که امروز کلی می خوام بهمون خوش بگذره.

سارا پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-چی چی رو ولش کنم؟ خب بیا بریم که خرجمون بیفته پای پدram.

-چشم سفید پدram چیه بگو آقا پدram. بعدم ممکنه منتظر دوستاش باشه.

هر چی خواستم منصرفش کنم نشد که نشد. با همدیگه به سمت پدram راه افتادیم. کاش حداقل پدram چیزی از قضیه صبح ندونه که بد بخت می شم و آریان می فهمه کجام.

پدram هم که حالا ما رو دیده بود از جا بلند شد و بهمون سلام کرد. هنوز حرفش تموم نشده بود که سارا گفت:

-آقا پدram من و پری می خوایم بریم رستوران شما هم میای؟

-باشه مشکلی نداره فقط قبلش من تماس بگیرم با دوستم قرارمون رو کنسل کنم.

سارا با لبخند گفت:

-نه خواهش می کنم.

۱۱ عجیب این دختر پرو بود. زدم روی شونه پدرام و گفتم:

-داداش اگه قرارت مهمه بی خیال ما خودمون می ریم.

سارا همونطور که به زمین نگاه می کرد گفت:

-آخه اینجا جای قرار های مهمه؟ تو پارک؟؟؟

هر چند خیلی آروم گفت اما پدرام شنید و گفت:

حق با شماست.

همزمان شماره ای رو گرفت و تلفنش رو به گوشش نزدیک کرد.

-سلام آر..آرین

.

-ممنون داداش

.

-آره خوب...خوب..

یه نگاه به سمت ما انداخت و یکم ازمون فاصله گرفت. وا حالا انگار چی می خواست بگه. یه قرار بود دیگه کنسلش می کرد. دوباره یه نگاه به سمت ما انداخت و سریع گوشیش رو قطع کرد و اومد به طرفمون.

بدون هیچ حرفی به سمت رستوران حرکت کردیم. سارا که مثلاً از وجود پدرام خجالت می کشید و همینطور پدرام از وجود سارا...بمیرم جفتشون مظلوم و خجالتین. منم که فقط به فکر حال گیری از آریان. کرمه دیگه یهو آدمو می گیره. به تابلوی رستوران که پایین کوه نصب شده بود رسیدیم. سوار ماشین هایی که رستوران واسه مشتری هاش گذاشته بود شدیم و تا بالای کوه رفتیم.

فضای جالبی داشت طبقه پایینش حالتی داشت که انگار کامل از چوب درست شده بود. یه آبشار کوچیک وسط رستوران بود و طبقه بالا حالت بالکن داشت و از اونجا حس می کردی کل شهر زیر پاهاته.

پشت میزی که کنار پنجره بود نشستیم. من و سارا یه طرف و پدرام مقابلمون نشست. حواسم به منظره ی شهر پرت شد و تا سرم رو برگردوندم دیدم پدرام داره با ابروش اشاره به من می کنه. وا یعنی پدرام واسه سارا این حرکت رو انجام داده؟ غیر ممکنه...اینا که با زبونم حرف نمی زنن چه برسه به زیر پوستی...با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-چیزی شده داداش؟

همونطور که با دستش چشمش رو ماساژ می داد گفت:

-نه حس می کنم یه چیزی تو چشمم رفته.

-می خوای فوت کنم واست؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

-نه بابا آبرومونو نبر توروخدا سرجات بشین.

با صدای خنده پدرام، سارا هم خندید. آروم گفتم:

-رو آب بخندید.

صدای خنده شون بیشتر شد.

برگشتم سمت سارا و گفتم:

-بخند عزیزم. اون منو رو بده به من تا اشکت رو در بیارم.

سارا سریع گفت:

-غلط کردم پری...جون من کوبیده رو انتخاب کن از همش ارزون تر در بیاد.

حالا فقط پدرام بود که به حرف های می خندید. از توی منو شیشلیگ رو بیشتر از همه دوست داشتم. برگشتم سمت سارا و گفتم:

- من شیشلیگ میل دارم عزیزم.

صداش رو پایین آورد و در گوشم گفت:

-کارت تو شیکمت بخوره با این سلیقه.

بدون اینکه به منو نگاه کنه گفت:

- منم کوبیده. آقا پدرام شما چی می خوری؟

منو رو به دستش دادم. یه نگاهی به منو انداخت و گفت:

-من هم همون شیشلیگ...

قیافه سارا دیدنی بود و وقتی دیدنی تر شد که گارسون واسه گرفتن سفارش اومد و من و پدرام سفارش دسر و پیش غذا هم دادیم. سارا با انگشتاش بازی می کرد. بیچاره بجز کوبیده هیچ چیز دیگه ای سفارش نداد.

با آوردن غذامون دیگه صحبت ها کمتر شد و هر بار پدرام بود که در مورد مسائل مختلف با هامون حرف می زد. کلاً

سعی می کردم زیاد جلو سارا با پدرام خودمونی نشم که داداشم آبروم رو جلوی سارا می برد. بعد از خوردن غذا گارسون صورت حساب نجومی رو آورد. سارا کیف پولش رو بیرون آورد اما زودتر از اون پدرام حساب کرد. هر دو از پدرام تشکر کردیم و سه تایی از رستوران خارج شدیم.

سارا محکم زد به پهلوم و گفت:

–میگما این داداشت می مرد از اول بگه حساب می کنه منم غذا درست حسابی می خوردم.

با صدا خندیدم که پدرام گفت:

–چی شد؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

–سارا از سفارشش راضی نیست.

پدرام سرش رو یکم جلو آورد تا سارا که سمت دیگه ی من راه می رفت رو ببینه و گفت:

–آره سارا؟؟؟

جونم؟؟؟ سارا؟؟؟ کی با هم این قدر صمیمی شدن.

سارا با گفتن: «نه، ممنون همه چیز خوب بود» پدرام رو دعوت به سکوت کرد.

روز خیلی خوبی بود. با هم شهر بازی و تلکابین و بولینگ رفتیم و خیلی بهمون خوش گذشت. کم کم یخ بین پدرام و سارا هم باز شد. ولی نمی دونم چرا حس می کردم خیلی وقته یخشون باز شده و صرفاً بخاطر امروز نیست. اما آخه سارا و پدرام که بعد از کنکور دیگه هیچوقت هم رو ندیده بودن.

با زنگ خوردن گوشیم و دیدن شماره خنمون روی صفحه گوشیم رو برداشتم. بابا بود. با صدایی که سعی می کرد کنترلش کنه گفت:

–دختر بابا کجاست؟ ساعت رو نگاه کردی بابا جون؟

به آسمون نگاه کردم. تاریک بود. چقدر امروز زود گذشت. با من من گفتم:

–بابا آخه با پدرامم.

با تعجب گفت:

–با پدرام؟؟؟ کی میای خونه؟

–تا یک ساعت دیگه خونه ایم.

-باشه بابا.خداحافظ

گوشی رو قطع کردم و به ساعتش نگاه کردم. تازه ساعت هشت بود. به طرف پدرام و سارا که روی تخت نشسته بودن برگشتم. سارا آلو جنگلی می خورد و پدرام قلیون می کشید و با هم حرف می زد. نزدیکشون که شدم صحبتشون رو قطع کردن. پدرام پاهاش رو جمع کرد تا کنار سارا بشینم و گفت:
-کی بود؟

قلیون رو از دستش گرفتم و گفتم:

-بابا بود میگه برگردید.

سارا یه نگاه به ساعت روی مچش انداخت و با نگرانی گفت:

-آره دیگه برگردیم من هم تا ساعت نه بیشتر اجازه ندارم بیرون باشم پری.

هر سه از جا بلند شدیم و به طرف پارکینگ رفتیم. من صندلی جلو نشستم و سارا هم عقب...

دوباره سکوت بینمون برقرار شده بود. پدرام آهنگ آرومی از مازیار فلاحی گذاشته بود و توی عالم دیگه ای سیر می کرد. انگار واقعا حرف دلش بود.

شبا مستم ز بوی تو

خیالم ز روی تو

خرامون از خیال خود

گذر کردم ز کوی تو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

گناه من تویی جادو

نگاه من تویی هر سو

مرا از خواب من بانو

تویی صیاد منم آهو

شب تنهایی زارو

کسی هرگز نبود یارو

خراب یاد تو بودم

تو بردی از نگات مارو

بازم بارون زده نم نم دارم عاشق میشم کم کم

بزار دستاتو تو دستام عزیز هر دم عزیز هر دم

بازم بارون.....

برگشتم سمت سارا تا حرفی بزنم که با لبخند سارا که به آینه خیره شده بود دهنم بسته شد. یعنی پدرام این آهنگ رو واسه سارا گذاشته بود؟؟ نه بابا پدرام همیشه می گفت سارا بچه ست. اصلاً سارا این مدت اصفهان نبوده پس پدرام چطور می تونسته عاشقش بشه؟ خیالاتی شدم.

با حرف پدرام فکر هام از سرم پرید.

پدرام: سارا خانوم آدرستون کجا می شه؟

سارا هم سریع آدرس رو داد. پدرام هم آروم سرش رو تکیه می داد. نزدیک خونه سارا اینا شدیم. به طرفش برگشتم و گفتم:

-بابت امروز ممنون. روز خوبی بود.

سارا با لبخند گفت:

-خواهش می کنم. هر موقع کاری داشتی خبرم کن من این چند وقت اصفهانم.

-باشه عزیزم ممنون.

پدرام ماشین رو نگه داشت و سارا هم بعد از تشکر از پدرام پیاده شد.

به محض پیاده شدن سارا چشمام رو ریز کردم و به صوتش نگاه دقیقی انداختم و گفتم:

-از این آهنگ ها گوش نمی دادی! جدیده؟

پدرام هم با پرویی خندید و گفت:

-آره آجی جون جدیده.

زدم پس کله اش و گفتم:

-امروز با کی قرار داشتی؟

تا خواستم دستم رو عقب بکشم محکم زد رو دستم و گفت:

-دست بزن نداشتی تو جوجه. آریا یادت داده این حرکات زشتو؟

دستم سوخت. همونطور که ماساژش می دادم گفت:

-نخیر

ماشینو رو به روی بستنی فروشی نگه داشت و گفت:

-پری بستنی میوه ای که دوست داری. بپر پایین بستنی بخوریم بعد بریم خونه.

شونه بالا انداختم و گفتم:

-بیخیال حرف رو عوض نکن. من بستنی دلم نمی خواد الان انقدر حله حوله خوردم که دارم می ترکم.

پیاده شد و سرش رو از شیشه داخل آورد و گفت:

-نه این مغازه بستنی هاش خیلی خوشمزه ست.

و از ماشین دور شد.

شیشه سمت خودم رو پایین کشیدم تا بستنی رو از دستش بگیرم. عاشق بستنی خوردن تو هوای سرد بودم. پدرام بستنی رو به دستم داد و خودش به ماشین تکیه داد و مشغول خوردن بستنی شدیم. زود تر از پدرام بستنی تموم شد. پدرام بطرفم برگشت تا حرفی بزنه که با دیدن دست های خالی از بستنی من گفت:

-خدا رحم کرد بهم که داشت می ترکید و بستنی رو با این سرعت خورد. اگه نمی ترکیدی که منم می خوردی.

بیخیال بقیه بستنیش شد و سوار ماشین شد. به سمت خونه حرکت کرد. از ماشین پیاده شدم. پدرام مشغول پارک کردن ماشین شد. کلید انداختم و در رو باز کردم. از پله ها بالا رفتم. صدای قاشق چنگال می اومد. حتماً مامان صدای ماشین پدرام رو شنیده بود و داشت میز شام رو می چید. وارد خونه شدم و بعد از سلام کردن به بابا مامان به اتاقم رفتم تا لباسم رو عوض کنم. مانتوم رو بیرون آوردم و انداختم روی تختم. شلوارمم که حس عوض کردنش نبود و همیشه مامان از این بابت بهم غر می زد. جلو آینه رفتم تا آرایشم رو پاک کنم اما با دیدن تصویری که توی آینه می دیدم شوکه شدم.

آریا با اخم به در اتاقم تکیه داده بود. وقتی متوجه شد دیدمش دستش رو بالا آورد و با انگشت اشاره اش رو ساعت مچیش چند تا ضربه زد. شونه ای بالا انداختم و دستمال مرطوبی برداشتم و روی صورتم کشیدم. نمی دونم چرا امروز

هوس کرده بودم لجش رو در بیارم. وقتی خونسردیم رو دید جلو اومد و دستمال رو از دستم گرفت و رو میز پرت کرد و گفت:

-بهت نگفتم دیر نیا خونه؟

- با پدرام بودم خب.

دستش رو بین موهایش کشید و گفت:

-حالا با هر...

هنوز حرفش تموم نشده بود که پدرام پیداش شد. دستگیره در رو کشید و همون طور که در رو می بست به سمت آریان چشمکی زد و گفت:

-راحت باش داداش. حالش رو بگیر. ما که یه عمر نتونستیم ببینم تو چیکار می کنی داداش.

عجب آدم عوضی بود. آریان که از حرف پدرام خنده اش گرفته بود یکم آرام تر شد و گفت:

-می دونی وقتی اونطوری از پیشم رفتی چه حالی شدم؟ می دونی مامانمو تو یه تصادف از دست دادم؟ می دونی چقدر به خودم فحش دادم که چرا اونطوری باهات حرف زدم؟ اگه تو چیزیت می شد من چه خاکی به سرم می ریختم؟ هان؟ جواب بده. دستم رو توی دستش فشار می داد. دردم گرفته بود ولی نگرانش رو دوست داشتم. چشماش رو بست و دست دیگه ش رو مشت کرد. انگار اتفاقای اون روز رو واسه خودش مرور می کرد. روی پنجه پا ایستادم. ناز کردن کافی بود. آریان یاد مادرش افتاده بود. قدم به قدش نرسید زیر گلویش رو بوسیدم و قبل از اینکه چشماش رو باز کنه از اتاق بیرون دویدم.

قلبم تند تند می زد ولی از کاری که کرده بودم راضی بودم. حق با آریان بود. کارم اشتباه بود و بچگونه... خب هنوز بچه بودم دیگه.

مامانم با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-نگرانت بود. بهش حق بده.

لبخندی زدم و گفتم:

-می دونم. مامان بدجنس خودم چطوره؟

لبخندی زد و گفت:

-خوبم. دستات رو بشور. پدرام و بابا توی آشپزخونه سر میزن. آریان رو صدا کن تا شام رو بکشم.

همون لحظه در اتاقم باز شد و آریان با لبخند وارد سالن شد. خداروشکر خودش اومد وگرنه خجالت می کشیدم برم صداش کنم. با هم وارد آشپزخونه شدیم. کنار بابا نشستیم و آریان هم رو به روم نشست. هر قاشقی که به دهنم میزاشتم سنگینی نگاه آریان رو حس می کردم. مامان و بابا هم مشغول صحبت بودن. پدرام مشغول خوردن غذا بود. یاد حرفی که به آریان زد افتادم. پام رو از زیر میز محکم روی پاش کوبیدم که لیوان دوغ توی دستش تگون خورد و روی لباسش ریخت. آریان با لبخند بهم نگاه کرد. یعنی فهمیده بود کار منه؟؟ مامان صحبتش رو قطع کرد و گفت:

-پدرام پاشو لباسشو عوض کن مادر

پدرام اخمی کرد و گفت:

-نه مامان زیاد کثیف نشده بعد از شام عوضش می کنم.

باز هم سنگینی نگاه آریان رو حس کردم. بابا هم که مثلاً با مامان حرف می زد ولی تمام حواس جفتشون به ما بود. سرم رو بالا آوردم. با نگاهم غافلگیرش کردم. دستم رو به علامت چی شده؟ تگون دادم. آریان هم سرش رو به طرفین حرکت داد و غذاش رو خورد.

بعد از تموم شدن غذای من آریان هم بشقابش رو کنار زد و از مامان تشکر کردیم و از آشپزخونه خارج شدیم. روی کاناپه ای که نزدیک تلویزیون بود نشستیم تا تلویزیون ببینم. آریان هم دقیقاً کنارم نشست.

برگشتم سمتش که لبخندی زد و گفت:

-فردا صبح پیام دنبالت واسه خرید خانومی؟

بالبخند سرم رو به طرف پایین و به معنای آره تگون دادم.

یک هفته به تولد آریان و در حقیقت به عروسی مون مونده بود. مامان حسابی بهم غر می زد چرا قبل از حرف زدن با آریان باهاش مشورت نکردم و هر چی من می گفتم آریان خودش تنهایی تاریخ رو تعیین کرده باور نمی کرد. خیلی زود با آریان خرید های لازم رو انجام دادیم و یه باغ اجاره کردیم. آریان روز به روز اخلاش بهتر می شد و شوخ تر... البته تا وقتی کسی از سیما حرفی نمی زد. به خودم توآینه نگاه کردم چقدر تغییر کرده بودم. موهام بالای سرم جمع شده بود و و از اطراف صورتم یه دسته از موهام تا رو شونه ام پایین اومده بود. لباس عروس دکلمته ی سفیدم با دامن پر از پفش رو بالا گرفتم تا روی زمین نکشه. یه نگاه دیگه به خودم تو آینه انداختم. ابرو هام باریک تر و آرایشم غلیظ تر از روز عقدکنون شده بود.

با اومدن آریان سارا که جای خواهرم بود و شاداب و سوگل همراهیم کردن و سارا کلی سوت وجیغ دست می زد و واسه خودش خوش بود. به محض اینکه آریان به طرفم اومد سولماز هم از راه رسید و بچه ها سوار ماشینش شدن و رفتن. خدار و شکر وگرنه این سارا و سوگل آبرو واسم نمی زاشتن.

آریان آروم نزدیک گوشم گفت:

-چقدر قشنگ شدی پری.

اومدم دو دقیقه ناز کنم که گفت:

-حتی خوشگل تر از سیما...

جیغ زدم:

-آریان

با صدای بلند خندید و گفت :

-جانم؟ خوب شوخی کردم.

اما من شلغم که نبودم می فهمیدم لحنش لحن شوخی نبود.

درو واسم باز کرد و بعد هم خودش سوار شد. بینمون سکوت بود. حتی آهنگ هم نگذاشته بود. یهو یاد تولدش افتادم و بلند گفتم:

-آریان

زد رو ترمز و گفت:

-چی شد؟ چته؟

خواستم کادوش رو که قبل از رفتن به آرایشگاه زیر صندلی ماشینش جاسازی کرده بودم رو بیرون بیارم ولی با وجود دامن بزرگم نمی شد.

دوباره با سرعت کم به راه افتاد و گفت:

-پری چی شده؟ لباس خراب شده؟ دامن پاره شد؟

همونطور که لبم رو گاز می گرفتم و روی صندلی تکیه می خوردم و سعی می کردم دستم رو به زیر صندلی برسونم گفتم:

-نه بابا بزن کنار کار دارم.

سریع ماشین رو به سمت کنار خیابون هدایت کرد. برگشتم سمتش و گفتم:

-خب چرا نشستنی؟ پیاده شو دیگه. من که نمی تونم با این دامن وسط خیابون دولا شم زیر صندلی

با تعجب نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد. منم پایین اومدم و همون طور که دامنم رو بالا گرفته بودم روی زمین نکشه گفتم:

-دست رو بکن زیر صندلی. چشما تم ببند.

بیچاره آریان حسابی گیج شده بود. مظلوم گفت:

-پری بخدا دیرمون میشه. شیطونیات رو بزار بعداً هر جور خواستی تلافی کن اما الان نه.

لبام رو جلو آوردم تا ناراحتیمو نشون بدم و گفتم:

۱- خب گوش بده دیگه

چشماش رو بست و دستش رو کشید زیر صندلی. بلند گفتم:

-آفرین آفرین همون جاست. برش دار برش دار.

جعبه رو به دستش گرفت چشماش رو باز کرد. با خوشحالی گفتم:

-تولدت مبارک

لبخندی زد و گفت:

-واقعاً ممنونم پری. خیلی سورپرایز شدم. فکر کردم اون زیر الان سوسکی چیزیه. بهترین هدیه تولدیه که گرفتم.

با لبخند گفتم:

-تو که هنوز بازش نکردی.

روی صندلی نشست و جعبه رو باز کرد. در اداکلن رو باز کرد و بو کشید و گفت:

-وای پری معرکه ست. ممنون عزیزم

تو دلم کیلو کیلو از تعریفش قند آب می کردن. همونطور که با دستام بازی می کردم گفتم:

-خواهش می کنم قابلی نداشت. دنبال یه کادو بهتر بودم اما خب نشد دیگه.

آریان لبخندی زد و گفت:

-خیلی هم عالی بود.

با غر غر گفتم:

-نخیرم اگه می تونستم سوالای کنکور سال دیگه رو واست جور کنم خیلی هدیه بهتری می شد.

ادکلن رو توی داشپورت گذاشت و از ماشین پیاده شد و گفت:

-پری جون من امروز شیطونی رو بزار کنار. واسه کسی شکلک در نیار... روی پای کسی جفتک نزن...دیگه واست بگم؟...آها موقع رقصیدن نیفتی مثل اون بارها. من اگه حواسم نباشه پخش زمین می شی.

دهنم باز موند. یعنی فهمیده بود؟؟؟

از ماشین پیاده شد و ماشین رو دور زد تا سوار بشه. دستام رو گذاشتم روی سر ماشین و با تعجب گفتم:

-وای. من ابله رو بگو اون شب چقدر ذوق کردم تو نفهمیدی.

سوییچ رو توی هوا تکون داد و گفت:

-بی خیال عروس خانوم سوار شو که حسابی دیر شد. اینطوری هم درستش نیست وسط خیابون. شنلت رو بکش جلو

سوار ماشین شدم. به این فکر می کردم چقدر خوب که به روم نیاورده بود. الان که با هم صمیمی تر از قبل بودیم مشکلی نبود ولی اگه اونشب بهم می گفت از خجالت آب می شدم.

دوباره یکم گذشت برگشتم سمتش و گفتم:

-میگم

آریان: چیه باز؟

- زیرلفظی چی بهم میدی؟

-خیلی پرویی پری. منو بگو که فکر می کردم الان از خجالت روت همیشه تو صورت من نگاه کنی.

با صدا خندیدم و گفتم:

-من خجالت اینا حالیم نمیشه باید پول کادوم رو یجوری بر گردونم.

همون موقع ماشین وارد محوطه باغ شد. همه دست می زدن. آریان جنتلمانه در رو واسم باز کرد و دستش رو به طرفم گرفت. دستم رو دور بازوش حلقه کردم. خداروشکر خبری از سیما نبود. به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم. مجلس به خواست خودم مختلط نبود و این طوری راحت تر بودم. چون حسابی دیر کرده بودیم و محضر دار عجله داشت سریع خطبه خوانده شد. البته قبلاً خوانده شده بود ولی خب بخاطر اینکه توی فیلم عروسیمون باشه و جلوی فامیل هم خطبه خوانده بشه.

موقع خطبه فقط پدر آریان و پدرام و بابا بزرگ و بابای خودم اومدن. بعد از یه سری عکس که گرفته شد باز به مردونه برگشتن اما این فیلمبرداره دست از سر ما برنمی داشت. حرصش رو در آورده بودیم. گیر دو تا آدم تخس افتاده بود. با حرص برگشت سمت آریان و گفت:

-آقای داماد عسل رو بردار... یکم عجله کن.

من و آریان با لبخند خبیثانه ای بهم نگاه کردیم. سریع خودمو زدم به مظلومی گفتم:

-آریان جونم تو که می دونی من عسل دوست ندارم. یکم بردار. اوکی؟

آریان: باشه بابا... بچه که نیستم. این موقع هم وقت شوخی نیست.

به محض اینکه دوباره از آریان خواست عسل دهنم بزاره انگشتش رو دو دور توی ظرف چرخوند و با کلی عسل گذاشت تو دهنم. حالم داشت بهم می خورد اما چون فرصت تلافی داشتم حرصم نگرفت.

نوبت من که شد از شانس خوبم سیما اومد کنار سفره ایستاد که اخمای آریان رفت تو هم. دیگه داشت حرص منو در می آورد. یکم عسل برداشتم و گذاشتم تو دهنش و آروم گفتم:

-کوفت بشه بی چشم رو .

با این حرفم لبخندی مهمون لب هاش شد و روی دستم رو بوسید.

سیما بهمون نزدیک شد و تبریک گفت و بعد هم یکی یکی اقوام بهمون تبریک گفتن . آریان هم به قسمت مردونه رفت. باز همه دست می زدن و می رقصیدن. سارا و سوگل هم مدام دور و بر من می چرخیدن.

- سارا تو نمی خوای از من دور شی ؟ نه؟؟؟ چه نقشه ای داری واسم؟

سارا: بجون خودم نقشه ندارم.

- پس چیه؟

سارا: می خوام دنبالت باشم دست گل رو پرت کردی من بگیرم.

- خاک تو سر عقده ایت کنن. آخه دست گل رو الان پرت می کنم من؟

با صدای خواننده که می خواست آهنگای عشقولانه ای بخونه پرده ای که بین قسمت زنونه و مردونه باغ بود عقب رفت و همه دو به دو شروع کردن به رقصیدن.

من بدبخت هم که دنبال آریان فقط کشیده می شدم. تو بغل آریان جا خوش کردم و بقیه رو دیدم. نگاهم به پدرام و سارا افتاد. با هم دیگه می رقصیدن. لپ های سارا سرخ شده بود. چشمم روشن معلوم نیست این پدرام خیر ندیده چی داره در گوشش پیچ می کنه.

از اون طرف مامان رو دیدم که با یه غیض خاصی پدرام رو نگاه می کرد. از نوع نگاه مامان خنده ام گرفت که حرف آریان کلاً خنده رو از یادم برد.

آریان: خوشحالم که باهام ازدواج کردی.

با ذوق بهش نگاه کردم که گفت:

-خانومم بجز اینکه دستپخت عالی داره رقصشم حرف نداره. دختر شونه ام خشک شد خوب. حداقل نمی رقصی وزنت رو دیگه رو شونه بدبختم ننذاز.

کثافت مسخره ام کرد. پام رو برداشتم که محکم بکوبم روی کفشش تا دلم خنک شه اما اون زودتر این کارو کرد. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-آریان؟؟؟خیلی....

آریان: بهت تذکر داده بودم. دیگه حرکاتت رو حفظم خانوم.

خواستم جواب بدم اما با قطع شدن موسیقی آریان پیشونیم رو بوسید و به سمت جایگاهمون برگشتیم. واقعاً اگه لبامو می بوسید دیگه چوب خطش پر می شد و یه کتک درست حسابی می خورد.

-بدبخت اون تو رو دوست نداره که بخواد ببوستت همینم مجبور شد.

-ندا جون یه امشب رو خفه بزار دلمون خوش باشه. تازشم خیلیم دوسم داره. حسود.

-هه امشب دلت خوش باشه بقیه عمرت رو چی؟ با زندگی خودت چیکار کردی؟

-زودتر باید می اومدی. الان دیر شده.

یه نگاه به سمت آریان انداختم رد نگاهش رو که گرفتم به سیما رسیدم.عوضی شب عروسیمونم دست از سر این دختره بر نمی داشت.

-ندا جون خوب زود تر می اومدی. من الان چه خاکی تو سرم بریزم؟

-علاوه بر رقص و آشپزی حرفه ایت عقلتم خوب کار می کنه. دیوونه به سمت خودت جذبش کن بزار این بار عاشق تو بشه.

یه لبخند خبیث زدم. به اطراف نگاه کردم. کسی حواسش به ما نبود. همه ماشااا... دارن به نحو احسن از شکمشون پذیرایی می کردن. محکم با آرنج کوبیدم تو پهلوی آریان...

با قیافه ی در هم و پر از علامت تعجب برگشت سمتم و گفت:

- این چی بود؟

- تلافی اون کفشت.

آریان: می زاشتی حالا بعداً حساب می کردیم.

به خودم گفتم خاک بر سرت پری این جلب توجه ات بود؟ رفتم سراغ یه روش دیگه. دستم رو گذاشتم پشت کمرش و گفتم:

- چیزه...میگما... پاشو برو.

چشماس از تعجب درشت شد و گفت:

- وا واسه چی؟

با کلافگی گفتم:

- همه مرد ها رفتن تو هم برو دیگه زشته.

اخم هاش رو تو هم کشید و گفت:

-ا خب من دامادم بزار بشینم دیگه.

-باشه ولی اونطرف رو نگاه نکن دیگه.

دوباره نگاهی به اون سمت انداخت و با دیدن سیما گفت:

-به جان تو حواسم پیش اون نبود. اتفاقی شده.

نمی خواستم شبمون خراب شه. لبخندی زدم و گفتم:

-اشغال نداره. اما فقط این یه بار هااا

همون موقع بود که از همه دعوت کردن واسه شام برن داخل سالن. فیلمبردار هم اومد سمت ما. با آریان کلی اذیتش کردیم و خندیدیم آخر کار هم آریان گفت ما نمی خوایم این قسمت تو فیلممون باشه و بزاره راحت شاممون رو بخوریم.

آخر شب واسه عروس کشون آریان صدای ضبط رو تا آخر بلند کرد و آهنگ های فوق العاده شاد گذاشته بود. یعنی واقعاً ته دلش خوشحال بود؟ اصلاً دلشم بخواد. تو کل مسیر حرفی با هم نزدیم. همه ماشین ها اطرافمون بوق می زدن و واسمون دست تگون می دادن دیگه موقع حرف زدن نمونه بود. موقعی که به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدیم. پدرجون و بابا مامان خودم و پدرام هم پیاده شدن. یکی یکی بغلم کردن و واسم آرزوی خوشبختی کردن. آریان دستم رو گرفت و با هم وارد خونه شدیم.

همونجایی بود قبلاً آریان زندگی می کرد با این تفاوت که الان جهیزیه من توی خونه چیده شده بود.

وارد سالن که شدیم به سلیقه ی خودم و همچنین اعتماد به نفسم آفرین گفتم. کل وسایل سالن سفید و مشکی بود. با صدای آریان به طرفش برگشتم.

آریان: پری تا به نگاهی به خونه بندازی من به دوش بگیرم عزیزم؟

-باشه. راحت باش.

خداوشکر تنهایی می تونستم کل خونه رو ببینم. اگه آریان می موند مجبور بودم سر سری به نگاه به همه جا بندازم. به خواست خودم جهیزیه رو مامان و خاله چیده بودن. من و آریان انقدر خرید داشتیم که وقت نمی شد واسه چیدن وسایل خونه هم خودم باشم. بعد هم دیگه نخواستیم که ببینم. دلم می خواست سورپرایز شه واسم. به سلیقه مامان ایمان داشتیم. با صدای بسته شدن در حمام به طرف اتاق خواب که بوسیله یه راهرو کوچیک از سالن جدا شده بود رفتم. یه تخت بزرگ که سفید رنگ بود و با روختی به رنگ صورتی ملایم و بالش های سفید و صورتی تزیین شده بود. یه عروسک بزرگ سرامیکی سفید و صورتی هم کنار تخت بود. دکور اصلی اتاق خواب هم سفید بود و هر از گاهی از رنگ صورتی استفاده شده بود. می موند اتاق آریان که رو به روی اتاق خوابمون بود و وسایلیش به خواست خودش عوض نشده بود و همون رنگ قهوه ای کرم بود. بین اتاق خواب ها که توی راهرو و روبه روی هم بودن، حمام و دستشویی بود که یکی بودن و وقت مناسبی واسه دیدنش نبود. از طرفی هم دیدن نداشت.

از راهرو خارج شدم و وارد سالن شدم. چشمم به آشپزخونه خورد. سریع واردش شدم و در یخچال رو باز کردم همه چیز تزیین شده داخلش چیده شده بود. همه وسایل آشپزخونه هم هم رنگ سالن بود. یکم روی مبل دراز کشیدم ولی لباسم وموهام واقعاً کلافه م می کرد. به سمت اتاق خواب رفتم تا لباسم رو عوض کنم و زودتر از شرش خلاص شم. آریان روی تخت دو نفره ای که تو اتاق بود دراز کشیده بود. چقدر زود دوش گرفت. درست برعکس من. وارد اتاق که شدم گفتم:

- آخیش... هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه.

قیافه ی حق به جانبی گرفتم و گفتم:

- اجدی؟ شما راحتی؟

روی یک دستش تکیه داد و نیمخیز شد و گفت:

- آره. جدی.

انگار قصد رفتن نداشت. جلو آینه ایستادم و همونطور که موهام رو باز می کردم گفتم:

- تازه می دونستی هیچ جا هم اتاق خود آدم نمیشه؟

و از آینه نگاهی بهش انداختم. لباس رو جمع کرد تا خنده اش رو نبینم و گفت:

- اونوقت منظور؟

دستام رو تو هوا تگون دادم و گفتم:

-هیچی منظور اینکه بری اتاق خودت بهتر نیست؟

خندید و خودش رو روی تخت انداخت و گفت:

-نه راحت منم. اینجا هم اتاقمه دیگه.

به خیال اینکه شوخی می کنه به طرف کمد لباس هام رفتم. خوب شد خودم لباس هام رو تو چمدون چیده بودم و دادم مامان تا بیاره خونه آریان چون اگه به مامان سپرده بودم نصف بیشتر لباسام رو دور ریخته بود. با اینکه این مدت هم خودم هم مامان کلی لباس جدید خریده بودیم اما لباسای قبلیم رو بیشتر دوست داشتم.

یه تک پوش گشاد برداشتم و یه نگاه به کمد انداختم. فهمیدم هیچ شلواری بجز شلوار ورزشیم نیاوردم. چون بیشتر شلوارک می پوشیدم چند تا دونه شلوار بیشتر نداشتم که اونم نیاورده بودم. همش شلوارک های کوتاه بود. حالا برعکس دو دقیقه پیش داشتم به خودم فحش می دادم که چرا نداشتم مامان واسم لباسام رو تو چمدون بچینه. من نمیدونم شلوار کهنه تر و داغون تر از این شلوار نبود که دنبال خودم بیارم؟ اونم شانسیم گفته بود که بین لباس هام بود وگرنه باید شلوار یکی از لباس های مجلسیم رو می پوشیدم.

رو به آریان گفتم:

-آریان برو می خوام لباسمو عوض کنم. تو هم لباست رو بردار برو تو اتاق بخواب.

به طرف کمد رفت و یه سری از لباساش رو برداشت و بیرون رفت.

لباسم رو به سختی در آوردم و لباس هایی که برداشته بودم رو پوشیدم.

باز کردن موهام کار زیاد سختی نبود چون بیشتر قسمت هاش رو باز کرده بودم. باخیال راحت رفتم رو تخت دراز کشیدم که در زده شد و بدون اینکه من بگم: «بفرمایید» آریان سرش رو مثل چی انداخت زیر و وارد اتاق شد.

نمی دونم چی می خواست بگه که با دیدن تیپ تابلو من یادش رفت و گفت:

-پری این لباس ها چیه پوشیدی؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-چشمه؟ خب همین یه شلوار رو آورده بودم. نصف لباسام هنوز خونمونه.

زد زیر خنده و گفت:

-هیچی پس منم برم یه لباس خواب بیوشم آقامون بدش نیاد.

با این حرفش اول خجالت کشیدم ولی باز دو تاییمون زدیم زیر خنده... نمی دونم امشب چی شده بود که انقدر می خندیدیم. بین خندیدنش گفت:

- پری تو خوابت میاد؟

- خسته م اما خوابم نمیاد.

آریان: با یه چایی موافقی؟

دستام رو به هم زدم و گفتم:

- آره چچـــــورم.

با هم دیگه به آشپزخونه رفتیم. چایی رو دم کرده بود. پشت میز نشستیم و آریان چایی رو ریخت. سینی رو روی میز گذاشت و خودش هم روی صندلی نشست. دستش رو زیر چونه اش گذاشت و گفت:

- پری یه سوال بیرسم راستشو میگی؟

شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- آره.

خیره شد تو چشم هام و گفت:

- چرا منو انتخاب کردی؟

باز هم شونه هامو بالا انداختم و گفتم:

-مجبوری!

جا خورد. دستش رو از زیر چونه اش برداشت و گفت:

-چرا؟ به خانواده ت نمیداد که اینطور اخلاقی داشته باشن.

- خانواده ام که مجبورم نکردن.

- پس چی؟

همونطور که چاییم رو می خوردم فنجون رو پایین آوردم و بی تفاوت گفتم:

-ترسیدم بترشم.

خندیدم اما اون هیچ عکس العملی نشون نداد.

آریان: مسخره جدی گفتم.

- هنوز نمی دونم اما خب هیچ ایرادی نداشتی.

آریان: به نظرت ما خوشبخت میشیم؟

- آره چرا نشیم؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اما من فکر می کنم اینطور نباشه.

اعصابم بهم ریخت. من خر رو بگو می خواستم یه کاری کنم عاشقم شه. این عوضی تازه یادش افتاده که نمیتونه منو خوشبخت کنه؟ عصبی گفتم:

- الان باید به این نتیجه می رسیدی؟

خنده ای کرد و گفت:

- نه با دیدن اخلاق واقعی تو.

- یعنی چی؟

آریان: هیچی. تو خوب رفتار می کردی قبلاً. با وقار، میتن، خانوم. اما الان می بینم از منم دیوونه تری دختر.

چیزی نمی تونستم بگم. تلافی حرف خودم بود.

-آریان

آریان: جونم؟

-واقعاً که. بابت چایی هم ممنون.

خواستم برم اتاقم و راحت بخوابم که آریان هم پشت سرم راه افتاد. برگشتم سمتش و گفتم:

- کجا؟

لبخندی زد و گفت:

-اتاقم.

جیغ زدم:

-اتاقم؟ مگه قرار نشد جدا بخوابیم؟

خندید و جلو تر از من راه افتاد و گفت:

-نه من کی این حرف رو زدم؟ من گفتم تا نخواستی بهت نزدیک نمیشم. فقط همین.

پاهام رو به زمین کوبیدم و گفتم:

- آریان من نمی تونم.

اخم کرد و گفت:

- چرا؟

۱- خب نمیشه. گیر دادیا. حالا امشب رو برو یه جا دیگه بخواب

آریان: جای دیگه نیست. همین یه تخت تو این خونه هست.

لبام رو جمع کردم و گفتم:

- خب پس من پایین تخت می خوابم.

- می تونی؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

- فکر کردی مثل خودت سوسولم؟ من خوابم بگیره رو سنگم می خوابم.

لبخندی زد و گفت:

-باشه عزیزم هر جور راحتی

سریع یه بالش از رو تخت برداشتم و پایین تخت دراز کشیدم. آخیش. چقدر خسته بودم. آریان بی غیرت هم لامپ رو خاموش کرد و رفت روی تخت و با صدای بلندی گفت:

-به به. چقدر این تخت تشکش نرمه پری. تو راحتی رو زمین؟

با صدای آرومی گفتم:

-آره

اما همون موقع هم به غلط کردن افتاده بودم. نمی دونم این فرش چطوری بود که حس می کردم دارن تو بدنم سوزن فرو می کنن. اولش گفتم بیخیال به چیزای دیگه فکر می کنم تا خوابم ببره. اما نمی شد. غیرقابل تحمل بود. صدای خر و پف آریان بلند شد. بالش رو برداشتم و با نیش باز رفتم روی تخت تا بخوابم که دیدم آریان تا جایی که تونسته دستاش رو باز کرده که جای من نشه. یه نگاه حسرت بار به تخت کردم و خواستم برگردم سرجام بخوابم اما با صدای آریان از ترس از جا پریدم:

-بگو غلط کردم تا بزارم بیای.

اه اینکه خواب بود.ای حقه باز. روی زمین دراز کشیدو گفتم:

-عمرأ

آریان: باشه بابا بیا بخواب نمی خورمت که

از خدا خواسته دوباره از جا بلند شدم . بالشم رو گذاشتم یه گوشه از تخت و نفهمیدم کی خوابم برد.

از خواب که بیدار شدم به اطراف نگاه کردم.یه لحظه هنگ کردم.من کجام؟ اینجا کجاست؟

آریان: بیدار نمیشی؟ صبحونه آماده کردم.

تازه یاد اتفاقای دیشب افتادم. یه نگاه به ساعت انداختم. سریع بلند شدم. دست و صورتم و شستم و رفتم سرمیز. وای چه کرده بود. دستام رو به هم کشیدم و گفتم:

- آریان واسه خودت کدبانویی هستیا.

با لبخند نشست پشت میز و گفت:

- گستاخ. مامانت واست زنگ زد گفتم خوابی. بعد از صبحونه باهاش تماس بگیر. نگرانت بود.

همون طور که لقمه م رو تا آخر توی حلقم جا می دادم گفتم:

-چرا؟

با نگاه خندون آریان فهمیدم چه سوتی عظیمی دادم واسه همین سرم رو انداختم پایین و گفتم:

-آهان

این بار نتونست خودش رو کنترل کنه و صدای خنده اش بلند شد.

نمی دونم از روی خجالت بود یا پروگی ولی گفتم :

-پاشو برو سر کار. تو کار و زندگی نداری؟ دیشب تاحالا هی میخنده.اه

از پشت میز بلند شد و گفت:

-یعنی شیفته خجالت کشیدنتم.

سویچ رو از روی اپن برداشت و از خونه خارج شد. منم سریع به سمت تلفن رفتم و شماره خونمون رو گرفتم.

-الو مامان

مامان: سلام عزیزم

- سلام مامانی. دلم واست تنگ شده بود.

مامان: ولی من نه!

۱- مامان؟ چند بار گفتم زیادی با من صمیمی نشو حالم گرفته میشه.

مامان: والا امروز واسه اولین بار پدرام تو خونه ساکت بود. دیگه نیستی باهش جر و بحث کنی. از عروسی هم که اومدیم نبودى بهت بگم لباست رو عوض کن و بخواب. کسی نبود بهش بگم با شلوار لی نخواب. کسی نبود بهش بگم لباسات رو بزار داخل کمدت نه وسط اتاق.

صداش بغضی شد و ادامه داد:

- شوخی کردم. ما هم دلمون واست تنگ شده بود.

آخی مامانم دلش تنگ شده بود. واسه اینگه حال و هواش عوض شه گفتم:

-مرسی مامان. خوبی؟

مامان: آره. تو خوبی عزیزم؟

- بله!

مامان: مشکلی که نداری؟

- نه مامان!

مامان: پریناز پشت خطی دارم. اگه کاری داشتی خجالت نکش. بهم بگو.

خدارو شکر کردم که از سوالای مامان نجات پیدا می کنم. سریع گفتم:

-چشم مامان سلام برسون. خداحافظ

به ساعت نگاهی انداختم. نه و نیم بود. آریان تا ساعت یک پیداش می شد. تا حالا یه سری غذا ها رو مثل لازانیا و پیتزا و قرمه سبزی بلد بودم ولی تو بقیه غذا ها هنگ بودم. پدرجون هم از وقتی ما قرار شد تو این آپارتمان زندگی کنیم واحد بالایی رو واسه خودش خرید تا هر وقت اومد ایران به گفته ی خودش مزاحم ما نشه. با این سر و وضع و این لباس ها نمی شد برم پیشش و ازش بپرسم آریان چه غذایی دوست داره. با خودم قرار گذاشته بودم کاری کنم که آریان منو رو بیشتر از سیما دوست داشته باشه و اونو کم کم بطور کل فراموش کنه و از امروز باید کارم رو شروع می کردم. شاید درست کردن غذای مورد علاقه ش اولین قدم بود.

شماره ی پدرجون رو گرفتم و ازش خواستم غذاهای مورد علاقه آریان رو واسم بگه. خوشبختانه گفت همه غذایی رو دوست داره اما لازانیا واسش یه چیز دیگه ست. خداروشکر که این یکی رو بلد بودم. از پدر جون تشکر کردم. هر چی

بهش اصرار کردم واسه نهار بیاد پیش ما قبول نکرد و گفت قراره چند تا از دوستش واسه نهار بیان پیشش. می دونستم واسه راحتی ما میگه واسه همین دیگه اصرار نکردم.

میز صبحونه رو جمع کردم و شروع کردم به آماده کردن وسایلی که نیاز داشتم. حدود دو ساعت وقت داشتم. واسه همین غدام رو داخل فر گذاشتم تا بپزه. یه بلوز نصفه آستین زرد رنگ برداشتم. یه شلوارک مشکی هم انتخاب کردم. یه دوش حسابی گرفتم و لباسایی رو که انتخاب کرده بودم رو پوشیدم. یکمی تنگ بود اما خب اشکال نداشت آریان غریبه نبود.

موهام رو از دو طرف صورتم بالای سرم جمع کردم و با کلیبس نگهش داشتم. موهای پشت سرم هم از پشت گل سرم پایین ریخته بود. یه چیزی کم بود. آهان. یه خط چشم نازک کشیدم و یکم ریمل زدم به علاوه یه رژ کمرنگ. با یکم رژ گونه آرایشم رو تکمیل کردم.

غذا هم دیگه آماده بود. فر رو کم کردم تا غذا گرم بمونه. مامانم زن با سلیقه ای بود. همیشه توی مهمونی هایی که تو خونمون برگزار می شد خودش سفره رو تزیین می کرد. واقعاً هم عالی تزیین می کرد واسه همین ازش یاد گرفته بودم. دو تا بشقاب گذاشتم و چنگال و کارد رو کنارش گذاشتم. لیوان های پایه بلندی رو برداشتم و کنار بشقاب ها گذاشتم. دستمال ها رو طوری که از مامان یاد گرفته بودم پیچیدم و داخل لیوان ها گذاشتم. شبیه پروانه شده بود. دیگه چیزی به ذهنم نمی رسید. همه چیز بود. نوشابه رو از داخل یخچال برداشتم که آریان وارد شد.

یه سوتی بلندی زد و گفت:

-واو.. ببین خانومم چه کرده. نه بابا بلد بودی و رو نمی کردی.

از آشپزخونه بیرون رفتم و کتش رو ازش گرفتم تا واسش آویزون کنم. زبونمو بیرون آوردم و گفتم:

-بعله. تا کور شود هر آنکه نتوان ببند.

تو دلم گفتم:

-خاک تو سرت پری. دو دقیقه آروم باش و خودت رو کنترل کن.

نگاهش به شکل جدیدم افتاد. یکم خجالت کشیدم. یکم نگاهم کرد و بعد سرش رو تکون داد و گفت:

-خوب شد لباسات رو عوض کردی. جون پری داشتم پشیمون می شدم اونطوری که دیشب دیدمت.

کتش رو انداختم رو مبل و به طرف آشپزخونه رفتم.

در حالی که کتش رو از میز بر می داشت تا آویزونش کنه گفت:

-ا پری، عزیزم جنبه انتقاد نداری ها.

دست به کمر ایستادم و گفتم:

- بجای اینکه انقدر حرف می زنی برو دست و صورتت رو بشور بیا نهار تو بخور.

آریان: چشم ضعیفه منتظر بودم تو آموزشم بدی بعد برم.

با هم وارد آشپزخونه شدیم و رو به روی هم پشت میز نشستیم. بشقاب آریان رو گرفتم و واسش غذا کشیدم.

- ممنون. مثل اینکه قضیه جدیه. خودت درستش کردی.

لبم رو جویدم و سعی کردم جوابش رو ندم و بحث رو عوض کنم. فقط گفتم:

- خواهش می کنم. چه خبر از آموزشگاه؟

چنگال رو به سم دهنش برد و گفت:

- خوب بود. تا فردا که دیگه کلاس ندارم.

- یعنی تا آخر شب می خوای خونه باشی؟

آریان: ناراحتی؟

- نه!

دیگه حرفی نزدیم که باز پرسید:

- پری تو که دیگه آموزشگاه نمیای؟

جا خوردم. قرار نبود که نرم دیگه.

- آخه چرا نیام؟ نه میام کمکت باشم.

لبش رو با دستمال تمیز کرد و گفت:

- نیازی نیست چون امروز با پشتیبان قبلی تماس گرفتم و ازش خواستم که برگرده.

- آخه چرا؟

آریان: خوشم نمیاد زنم سر کار بره.

- اما...

آریان: پریناز بحثشو نکن. مدرکت رو که گرفتی توی رشته خودت فعالیت کن. مگه نگفتی من شهر دیگه تدریس

نکنم؟ خب باشه در عوض تو هم دیگه لازم نیست پشتیبان کلاس باشی.

همونطور که با غدام بازی می کردم گفتم:

-اما آخه فقط سه ماه مونده.

آریان از سر میز بلند شد و گفت:

-اما نداره.

حرف زدن باهاش بی فایده بود. آریان خیلی مهربون بود خیلی هم خوش اخلاق اما امان از وقتی که به یه موضوعی گیر می داد. دیگه بحث کردن باهاش بی فایده بود. حرف حرف خودش می شد.

-ممنون عزیزم خیلی خوشمزه بود.

سرمو زیر انداختم و گفتم:

-خواهش می کنم.

آریان به سمت کاناپه ای که جلوی تلویزیون بود رفت و من مشغول جمع کردن میز شدم.

آریان به سمت کاناپه ای که جلوی تلویزیون بود رفت و من مشغول جمع کردن میز شدم.

-آریان جونم

بطرفم برگشت و با خنده گفت:

-چی می خوای عزیزم؟

-حداقل این سه ماه بیام؟

اخماش تو هم کشید و گفت:

-دردت فقط این سه ماهه؟

سرمو زیر انداختم و گفتم:

- آره

آریان: باشه. اما واسه سال دیگه نمیشه ها. از الان دارم بهت میگم پریناز. صداتو واسم بکشی، آخر اسمم جون بزاری، هر کاری کنی نمیشه.

ریز ریز خندیدم و گفتم:

-باشه.میسی

دوباره مشغول دیدن تلویزیون شد.

-آریان؟

همون طور که با کنترل بازی می کرد گفت:

-دیگه چیه؟

لبام رو به نشونه دلخوری جمع کردم و گفتم:

- بگو جونم تا بگم.

آریان: چشم جونم؟

-کی میریم خرید عید؟

کنترل از دستش افتاد. صاف نشست رو مبل و گفت:

-راست میگیا. اصلاً یادم نبود. کلاس های من که دیگه کنسله. سه چهار روز وقت داریم کافیه دیگه.

از رو مبل بلند شدم و گفتم:

-تا من ظرف ها رو می شورم تو هم استراحت و کن. بعد میریم خرید.

دستش رو زیر سرش گذاشت و زیر لب باشه ای گفت.

دو تا دونه بشقاب بیشتر نبود. سریع شستمش و رفتم تو اتاقمون. لباس هایی رو که می خواستم رو برداشتم تا اتوشون بزنم. مشغول اتو کردن لباس هام بودم که گوشیم زنگ خورد. اسم پدرام افتاده بود. عجیب بود. ترسیدم اتفاقی افتاده باشه سریع گوشی رو برداشتم و گفتم:

-سلام

پدرام: سلام آجی

صداش خیلی مظلوم بود. فقط وقتی خیلی ناراحت بود این طوری حرف می زد.

-پدرام، چیزی شده؟

پدرام: آره. پریناز اگه الان پیام پیشت زشت نیست؟

با صدا خندیدم و گفتم:

-نه دیوونه چرا زشت باشه؟

فکر کردم دلش واسم تنگ شده. واسه اینکه احساس نکنه مزاحمم میشه ادامه دادم:

- اتفاقاً خودم می خواستم زنگ بزنم خونه دعوتتون کنم.

نداشت حرفم رو ادامه بدم و گفتم:

-میشه مامان بابا رو امشب دعوت نکنی؟ می خوام خصوصی باهات حرف بزنم.

نگران شدم و گفتم:

-باشه داداش مشکلی نداره. لازانیا درست کردم. نهار شرکت رو نخور.

پدرام: باشه. تا یک ساعت دیگه اونجام.

خداحافظی کردم و لباسام رو برگردوندم داخل کمد. نمی دونستم چطوری به آریان بگم. از اتاق بیرون اومدم و نگاهی بهش انداختم. خواب بود. معلوم بود خسته ست. دلم نیومد بیدارش کنم. ملحفه ای از رو تخت برداشتم و روش انداختم. همزمان گوشیش زنگ خورد و بیدار شد. نگاه خوابالود و متعجبش رو بهم انداخت. خب منم بیدار می شدم و می دیدم یکی روم خم شده همین طور می شدم دیگه. دستم رو بالا آوردم تا ملحفه رو ببینه. لبخندی زد و گوشی رو از میز بالا سرش برداشت و جواب داد.

روی مبل مقابلش نشستم و منتظر شدم تا تلفنش تمام شه. به محض خداحافظی آریان سرم رو بالا آوردم و همزمان همدیگه رو صدا کردیم. لبخندی زدم و گفتم:

-بگو

آریان: میشه فردا بریم واسه خرید؟ عصر یه سری جلسه دارم واسه اردو های نوروزی. الان هم باید برم آموزشگاه جلسه گذاشتن.

یکم خودم رو ناراحت نشون دادم و گفتم:

-نه اشکال نداره.

آریان: شرمنده عزیزم. جبران می کنم.

-گفتم که مشکلی نداره. پدرام هم قراره بیاد پیشم مثل اینکه باهام کار داره.

آریان: خوبه.

بلند شد و رفت سمت لباس هاش. من هم بطرف آشپزخونه رفتم تا وسایل پذیرایی از پدرام رو آماده کنم. یعنی چی شده بود که می خواست باهام خصوصی صحبت کنه؟ نکنه آریان پشیمون شده و به پدرام گفته؟ نکنه واسه همین داره از خونه میره بیرون. با صدای آیفون از جا پریدم. پدرام بود. آریان کی رفته بود؟ چرا باهام خداحافظی نکرد؟

شایدم حواسم نبوده. رو به روی هم نشسته بودیم و جفتمون تو فکرای خودمون. افکارم رو کنار زدم و منتظر شدم تا خود پدرام بگه چی شده. بهش تعارف کردم تا شربتش رو بخوره و گفتم:

-چی شده پدرام؟ آریا چیز ی بهت گفته؟

یه جرعه از شربتش نوشید و گفت:

-نه بابا. قضیه مربوط به خودم و چطوری بگم؟ من و....

-تورو خدا بگو دیگه چون به لبم کردی. ماما چیزیش شده؟

هول کرد و گفت:

-نه...نه... قضیه مربوط به من و سارا است.

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-سارای خودمون؟

چشمکی زد و گفت:

-آره سارا خودمون

-زهرمار پرو نشو. حالا چی شده؟

خنده ای کرد و گفتم:

-خنک خدا نفهمیدی؟

گیج گفتم:

-نه والا

لیوانش رو گذاشت روی میز و گفت:

-من...من.... می خوامش.

با زبانش روی لبش کشید تا تر بشه و ادامه داد:

-یعنی ما جفتمون همدیگه رو دوست داریم.

هنگ کردم. پدرام دوستش داره؟؟؟ از کجا می دونه سارا هم دوستش داره؟؟؟ یعنی با هم حرف زدن؟؟؟ چشمامو ریز

کردم و دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- شما دو تا با هم حرفم زدید؟

دیگه ترسش واسه گفتن از بین رفته بود. بلند خندید و گفت:

- حرف که واسه یه دقیقه ش.

گیج گفتم:

- پدرام درست حرف بزنی بفهمم قضیه چیه. تو کی با سارا حرف زدی؟ سارا که این مدت تهران بود.

اشاره کرد به موبایلم که روی میز بود و گفت:

- از گوشیت شمارش رو کش رفتم.

سرش رو انداخت پایین و ادامه داد:

- خوب بود. خانم بود. اینو تمام این مدتی که دوره دبیرستان بودی از بین حرفات می فهمیدم. کم کم با چیزایی که تو تعریف می کردی ازش و شیطننت هایی که کم و بیش ازش می دیدم خوشم اومد ازش. فکر می کردم خانواده ش بخوان اصفهان درس بخونه. اما نشد. از شانس بد من تهران قبول شد. با خودم گفتم اگه بره دیگه ممکنه بر نگرده. ممکنه همونجا بخواد ازدواج کنه. کم نبود. چهار سال... گوشیت رو برداشتم و به اسم تو باهاش حرف زدم. گفتم داداشم ازت خوشش میاد. گفتم داداشم دوستت داره. اولش فکر کرد مسخره بازیه و هی می گفت: «کی بهتر از داداش تو؟»، «بگو منم ازش خوشم میاد. ... ولی بعد که گفتم پدرام و تلفنی با هم حرف زدیم اولش یکم ناز کرد. گفت می خوام فکر کنم و آخر کار مورد قبول خانم واقع شدم.

پدرام تعریف می کرد و من اتفاقی چند وقت اخیر و سوتی های سارا یادم می اومد. روزی که بهم گفت عروس خانم در صورتی که هنوز من بهش چیزی نگفته بودم... روزی که گفت عروسی... ولی بعد حرفش رو عوض کرد و مهم تر از همه روزی که تو کوه باهام تماس گرفت و من همش فکر می کردم پدرام رو چرا اون روز اتفاقی دیدم... نامرد ها چقدر قشنگ واسم نقش بازی کرده بودن.

جیغ بنفشی کشیدم و گفتم:

- خیلی بیشعوری. اصلاً می دونی چیه؟ جفتتون بیشعورید. اون از دوستم اینم از داداشم... الان باید بهم می گفتی؟؟؟ من یه حالی از این سارا بگیرم.

از رو مبل بلند شد و به سمتم اومد. سرم رو بوسید و گفت:

- آجی من ازش خواستم که نگه. هر چی به مامان خواستم بگم گفت باید عروسی پریناز تموم شه بعد تو. گفت این طوری سختش میشه. می خواستم ازت بخوام حالا تو باهاش حرف بزنی یه جوری... یه جوری که نفهمه اصلاً این مدت

من و سارا با هم حرف زدیم. متوجه منظورم که میشی؟؟؟ به محض اینکه بفهمه بدون اطلاع خودش بوده میگه دوست بودید و اصلاً ازدواجتون درست نیست.

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه. حالا تا ببینم چیکار می تونم واست بکنم.

کیفش رو برداشت و گفت:

-ببخشید دیگه خیلی زحمتت دادم.

-نه بابا چه زحمتی. کیفتو واسه چی برداشتی. نهار یادت رفت.

زد رو پیشونیش و گفت:

-شرمنده آجی دیرم میشه. باشه یه وقت دیگه.

دست به کمر ایستادم و گفتم:

-چی چی رو یه وقت دیگه؟ میزارم واست تو ظرف ببر.

سریع وارد آشپزخونه شدم و غذاش رو آماده کردم و واسش بردم. با گفتن خداحافظ پدرام و بسته شدن در شیرجه زدم رو تلفن و شماره سارا رو گرفتم.

یک روز مونده به عید بود. از وقتی فهمیدم سارا اونروز به خواست پدرام اومده کوه و همچنین پدرام به آریان گفته که من کوهم و نگران نباشه با سارا حرف نزدم و بعد از کلی ناز کشی قبول کردم بعد عید با مامان صحبت کنم. با شنیدن زنگ در از جا بلند شدم و درو باز کردم. اوه عمه خانوم بود. اینجا چیکار می کرد؟ سریع از جلوی در کنار رفتم و گفتم:

-سلام عمه جون. بفرمایید داخل.

بدون هیچ تعارفی وارد شد. یه نگاه به خونه انداخت و نگاهش روی یه نقطه ثابت موند. رد نگاهش رو گرفتم. وای بد تر از این نمی شد. هر چی با آریان واسه عید خرید کرده بودیم رو ریخته بودم روی میز تا ببینمشون. عادت من بود از خرید که می اومدم همه خرید ها رو دوباره باز می کردم و می دیدم. به سمت میز رفتم و همون طور که خرید ها رو مرتب می کردم گفتم:

-وای تو رو خدا ببخشید اینجا بهم ریخته ست. آریان یه سری خرید واسم کرده بود همه رو باز کرد که ببینمشون. لبخند تصنعی زد و گفت:

-اشکال نداره عزیزم. اومدم با خودت یکم صحبت کنم. آریان کجاست؟

دوباره سوتی داده بودم. آریان صبح زود رفته بود بیرون... واسه اردو های نوروزی آموزشگاه جلسه بود. با استرس

ناشی از ورود نا گهانی عمه لبخندی زدم و گفتم:

-رفت واسه سفره هفت سین خرید کنه.

مثل اینکه توجیه شد. نشست روی صندلی جلوی تلویزیون. چرا من امروز انقدر بد شانسی می اوردم؟ جا قحط بود؟ دیروز وقتی پدرام رفت از شانس خوبم آریان زود اومد و رفتیم خرید و وقتی از خرید اومدیم روی همون مبل کلی تخمه شکستیم و فیلم نگاه کردیم و حالا عمه باید دقیقاً همون مبل رو برای نشستن انتخاب می کرد. بیخیال شدم و واسش میوه آوردم و همون طور که می گذاشتم روی میز گفتم:

-چه خبر عمه جون؟ سیما خانم خوبه؟

دستم رو گرفت و گفت:

-خبر که زیاده. سیما هم خوبه. بشین عزیزم اومدم باهات صحبت کنم و واسه نهار برم پیش داداش.

نزدیک بهش نشستم و گفتم:

-خب نهار رو با ما باشید. زنگ میزنم پدرجون هم بیاد.

عمه: نه عزیزم مزاحمت نمی شیم. فردا عیده و خودت کلی کار داری. از صبح پیش داداش بودم و غذا هم پختم. اومدم بهت بگم این چند روز ویلای شمال خالیه. از وقتی پدر سیما فوت شده...

سریع گفتم:

-خدا رحمتشون کنه.

لبخند مهربونی زد و گفت:

-خدا رفتگاه شما هم رحمت کنه عزیز. داشتم می گفتم از اون وقت دیگه کم پیش اومده برم شمال. از چند روز پیش زنگ زدم تمیز و آماده ش بکنن واسه عید. کلیدش رو واست آوردم این چند روز رو برید اونجا.

ذوق زده گفتم:

-والای ممنون عمه جون.

همونطور که میوه پوست می گرفت گفت:

-خواهش می کنم عزیزم. راستی...

یه قسمت از میوه ش رو خورد و ادامه داد:

-من این چند روز عید پیش داداش هستم چون هر جفتمون تنهایییم و از طرفی کسی بجز سیما رو ندارم که بیاد

خونم. اگه خواستی کلید خونه ات رو بزار که اگه گلدون داری آب بدم واست.

ایول دمش گرم. از جا بلند شدم و از روی این کلیدی رو که دیشب آریان بهم داده بود رو برداشتم و به عمه دادم.

تشکر کرد و کلید ویلا رو بهم داد و گفت:

-من هم دیگه برم. الان آریان میاد و خونه این وضعه عزیزم.

اه آخر کار حتماً باید بهم یه کنایه رو می زد. از هم خداحافظی کردیم و با رفتنش شروع کردم به مرتب کردن خونه و جارو زدن. با یه روز زندگی خونه به این حال افتاده بود. باید تنبلی رو کنار می گذاشتم. رفتم آشپزخونه و واسه خودم تخم مرغ درست کردم. آریان که امروز تا عصر آموزشگاه می موند و کلی وقت داشتم تا سفره هفت سین رو هم آماده کنم. با هزار زحمت میز دایره شکلی که سفید رنگ بود رو وسط سالن آوردم و پارچه ساتن یاسی رنگی که دیشب خریده بودم رو به عنوان سفره روش پهن کردم. دیروز اکثر سفره های آماده ی توی فروشگاه ها یاسی بود و تصمیم گرفته بودم سفره هفت سین رو با رنگ های یاسی و سفید بچینم. آینه رو یه گوشه از میز گذاشتم و تنگ ماهی رو وسط میز و رو به روی آینه قرار دادم. جام های شیشه ای که روش رو رنگ یاسی زده بودن و با شکوفه های ریز سفید رنگی تزیین شده بودن رو اطراف تنگ ماهی چیدم و جای سبزه رو هم خالی گذاشتم و روی سطح سفره رو واسه اینکه خالی نباشه از سنگ های براق سفید و یاسی رنگی که از جنس شیشه بودن ، پر کردم.

با آریان تماس گرفتم و حرف های عمه رو واسش گفتم. موافقت کرد و گفت به عنوان ماه عسل می ریم شمال و شب هم راه می افتیم. حیف سفره هفت سین خوشگلی که درست کرده بودم. ولی اشکالی نداشت وقتی بر می گشتیم کنار سالن بود و مهمون ها می دیدن. یه نگاه به خونه انداختم. عالی شده بود. دماغم رو از بوی بدی که می اومد جمع کردم. بوی گند عرق گرفته بودم. تا رسیدن آریان وقت زیادی نداشتم. پریدم تو حمام و دوش گرفتم. وارد اتاقمون شدم. صدای بسته شدن در اومد و بلافاصله صدای آریان که می گفت:

-پریناز کجایی؟؟؟ پر پر... پر پر...

زیر لب گفتم:

-زهرمار و پر پر... هر روز یه اسم جدید واسمون می زاره. پری... پر پر... یکی نیست بهش بگه خوشه میاد من بهت بگم آری...آرانگ...

قبل از اینکه بخواد وارد اتاق شه داد زدم:

-نیا تو اتاق دارم لباس عوض می کنم.

دیشب سر شام دوباره حرف های جلسه خواستگاریمون رو تکرار کرد. بعلاوه یکم چاپلوسی مثل اینکه تو این مدت از من خیلی خوشش اومده. از اینکه این مدت کنارش بودم و درکش کردم. از اینکه خواسته با عجله عروسی رو بگیره و

مخالفت نکردم و در آخرم خواست تا هر چه زود تر زندگیمون به شکل رسمی و طوری که زن و شوهر های دیگه زندگی می کنن در بیاد.

دلم می خواست روز به روز بیشتر عاشقم شه و بعد زندگی جدی مون رو شروع کنیم. باید از کار های کوچیک شروع می کردم. مثل لباس پوشیدن طوری که آریان خوشش بیاد. این مدت همیشه جلوش مثل غریبه ها لباس می پوشیدم. ولی دیگه نمی خواستم این طوری باشم. دیگه آریان شوهرم بود. یه نگاه به کمد لباس هام انداختم.

تاپ صورتی رنگم رو از کمد بیرون آوردم. بین دامن هام نگاه کردم تا بهترینشو انتخاب کنم. یه دامن که تا زانو می رسید... سفید با گل های خیلی کمرنگ صورتی رنگ تاپی که انتخاب کرده بودم. این دامنم رو خیلی دوست داشتم. مخصوصاً به خاطر اینکه یه ربان هم شکلش هم داشتم.

لباس ها رو پوشیدم و ربان رو دور سرم به حالت تل بستم. خوب شده بود. موهای لختم رو هم ریختم اطراف صورتم و شونه کردم. صندل هام رو پام کردم. حوصله آرایش کردن نبود. یه رژ صورتی جیغ زدم و یکم خط چشم... یه نگاه به آینه کردم. خوب شده بودم. یکم رژ گونه هم زدم و از اتاق خارج شدم.

از راهرو یه نگاه به سالن انداختم. پشت به آشپزخونه روی مبل نشسته بود و کارتون پاندای کونگ فو کار رو می دید. یکی نبود بهش بگه ماشاا... واسه خودت پاندایی شدی اونوقت هنوز کارتون نگاه می کنی؟؟ آروم وارد آشپزخونه شدم. عین خیالش هم نبود می خواهم بریم ماه عسل و شدید تو بحر تلویزیون بود.

بسته چیبس رو خالی کردم توی ظرف و کوبیدم روی میزی که جلوش قرار داشت و جیغ زدم:

-آریان؟

ریلکس کوسن رو گذاشت زیر سرش و رو مبل دراز کشید و گفت:

-جون آریان؟ چته جوجو؟ یه روز کار کرده ببین چطوری خسته شده.

دستمو گرفتم به کمرم و گفتم:

-مگه نمی خوای شب راه بیفتیم؟؟؟

همونطور که چیبس می خورد و کارتون می دید گفت:

-چرا عزیزم شب راه می افتیم.

داد زدم:

-پس میشه جنابعالی بفرمایید چرا با خیال راحت لم دادی رو مبل؟ خب پاشو وسایلت رو آماده کن.

از جا بلند شد و اومد سمتم. دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه اما ساکت شد. دقیق نگاهم کرد. تازه قیافه ام رو دیده

بود. یکم هول کرد ولی باز به خودش مسلط شد. یا خدا این چش شده؟ دستش رو آورد بالا. وا من که چیزی نگفتم که بخواد بزنه. اصلاً غلط می کنه من رو بزنه. من به این خوبی... من به این نازی... فاصله دستش با صورتم کمتر شد. اطراف دهنم رو گرفت و فشار داد. لب هام شبیه ماهی شده بود. بیشتر اطراف لب هام رو فشار داد و گفت:

-جوجو سر من داد زن. تا من یه دوش می گیرم تو هم ساکمون رو ببند. اوکی؟

با بیشتر شدن فشار دستش گفتم:

-آخ له شدم. باشه.

خم شد رو صورتم و یه بوسه سریع روی لب هام زد و گفت:

-این هم به خاطر اینکه دردت اومد. خوب شد؟

خجالت کشیدم. ولی از پرویش لجم گرفت. همونطور که به سمت اتاقمون می دویدم گفتم:

-نع نشد. دیگه هم از این غلط نمی کنی.

آریان با خنده گفت:

-؟؟؟ خوب نشد؟ دوباره خوبش کنم؟

جیغ زدم:

-خیلی پرویی.

از تو اتاقم صدای رو شنیدم که گفت:

-یعنی کشته مرده ی این خجالتتم.

دیگه حرفی نزدم تا بحث ادامه پیدا کنه و با حرص لباس ها رو توی ساک فرو کردم.

با تکه خوردن شدید بازوم از خواب ناز بیدار شدم. با گيجی یه نگاه به اطراف انداختم. صورت آریان با فاصله چند سانتی متری از صورتم بود. بازوم رو ماساژ دادم و گفتم:

-چته؟

یکم صورتش رو عقب برد و گفت:

-هیچی خانوم رسیدیم. تشریف نمیارید پایین؟

چشم هام رو ماساژ دادم و گفتم:

-چرا...میام.... رسیدیم ویلا؟؟؟

همونطور که دستم رو می کشید تا از روی صندلی بلند شم گفتم:

-آره عزیزم ولی اول می ریم دریا و بعد میریم ویلا. چطوره؟

شونه هامو انداختم بالا و گفتم:

-چی بگم؟ عالیه

از ماشین پیاده شدم. کفش هامون رو در آوردیم و دست به دست هم نزدیک دریا رفتیم. تازه یادم افتاد که نصف بیشتر مسیر رو خواب بودم. لب هامو به نشونه پشیمونی جلو آوردم و گفتم:

-آریان

برگشت سمتم و گفتم:

-چیه عزیزم؟ باز چرا اردک شدی؟

دستشو فشار دادم و گفتم:

-ا من کجا شبیه اردکم؟؟؟

خندید و دستش رو روی لب هام کشید و گفتم:

-لب هات وقتی لوس می شی شکل اردک می شه.

دستش رو از روی لب هام برداشتم و گفتم:

-هیچم لوس نیستم. فقط می خواستم بگم ببخشید نتونستم بیدار بمونم. همیشه وقتی مسافت زیادی رو با ماشین حرکت می کنیم بخاطر کم خونی خوابم می بره...

اخم کرد و گفتم:

-برگشتیم می برمت دکتر ...

هنوز خوابم می اومد. خمیازه ای کشیدم و گفتم:

-اوه من از دکتر می ترسم.... اما بازم معذرت می خوام.

همون طور که به سمت دریا خم می شد گفتم:

-اشکال نداره ... فدا سرت خوابالو...

و مشتش رو پر از آب کرد و به سمتم پاشید. شالم خیس خیس شده بود. خواب هم از سرم پرید. همون طور که به سمت دریا خم بود و بهم می خندید و مشتش رو پر از آب می کرد و به سمتم می پاشید. آروم نزدیکش شدم و هولش دادم سمت دریا... کل هیكلش خیس شد. آخیش دلم خنک شد. دستم رو به سمتش گرفتم و گفتم:

-اوخی خیس شدی؟ دستت رو بده بهم و بلند شو عزیزم...

لبخندی زد و دستم رو گرفت و با یه حرکت ناگهانی دستم رو کشید. افتضاح تر از این نمی شد. افتادم روی آریان و آب بازی بطور جدی شروع شد. نفهمیدم چقدر گذشت. دیگه هر دومون نفس نفس می زدیم. دستم رو بالا بردم و گفتم:

-تورو خدا دیگه کافیه. بریم ویلا...

روی گونه م رو بوسید و گفت:

-چشم هر چی شما بگی...

جیغی زدم و گفتم:

-تو رو خدا دیگه این جمله رو نگو... وقتی میگی ها تن و بدنم می لرزه...همیشه هر وقت این جمله رو میگی بعدش کاری رو که خودت دوست داری انجام میدی.

قهقهه ای زد و از جا بلند شد و دستم رو گرفت و گفت:

-باشه از این به بعد از اولش میگم: «باشه عزیزم هر چی خودم بگم. تو دخالت نکن.»

صورتش رو خم کرد و آورد جلوی صورتم و گفت:

-خوبه خانوم؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-نخیر...

ساک رو از ماشین بیرون آورد و انداخت روی شونه اش و گفت:

-همین ساک رو می بریم که فقط لباسمون رو عوض کنیم بقیه وسایل رو فردا می بریم ویلا...

با تعجب گفتم:

-مگه ویلا کجاست؟؟؟

در چوبی شیکی که یکم از دریا دور بود رو نشون داد.

قیافه ام شکل لشکر شکست خورده شد و گفتم:

-خب چرا با ماشین نمی ریم. خسته شدم انقدر آب بازی کردیم.

ساک رو گذاشت رو زمین و ایستاد. چشمام رو گرد کردم و گفتم:

-چرا نمیای پس؟

آریان: میشه ساک رو برداری؟

ساک رو برداشتم و وقتی خواستم راه بیفتم آریان دستش رو انداخت دور کمرم و بلندم کرد. از شدت هیجان جیغی زدم و گفتم:

-چیکار می کنی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-مگه نگفتی خسته ای؟ خوب همین جا بخواب تا برسیم ویلا...

خدا رو شکر دیر وقت بود و کسی ساحل نبود. عاشق آریان با این اخلاق جدیدش بودم. همونطور که تو بغل آریان لم داده بودم و ساک کوچیکم رو بغل کرده بودم نگاهی به ویلا که دیگه نزدیکش رسیده بودیم انداختم و گفتم:

-پس چرا چراغ ها روشنه؟؟؟

سرش رو با بی تفاوتی تکیه داد و گفت:

-لابد تمیزکاری که اومده یادش رفته چراغ ها رو خاموش کنه.

نفس هاش که به صورتم خورد یه حس جدیدی اومد سراغم. نمی دونم چی بود. تا حالا تجربه اش نکرده بودم. گرم شده بود از طرفی روی پوستم قلقلک می شد.

با دستم صورتم رو بردم عقب و گفتم:

-آریان از این فاصله حرف بزن.

فکر کنم متوجه حسم شد. سرش رو نزدیک گوشم برد و گفت:

-چرا عزیزم؟

خندیدم و گفتم:

-نکن قلقلکم میشه.

سرش رو چسبوند به صورتم و گفت:

-واقعاً؟؟؟

گرم شد. سعی کردم جو شوخی که بینمون بود رو به هم زنم چون با توجه به حرفایی که آریان شب گذشته زده بود ممکن بود واسم گرون تموم شه. قهقهه ای زدم و گفتم:

-ا نکن... صورتت ته ریش داره اذیت میشم.

به ویلا رسیدیم. سرش رو نزدیک آورد و گفت:

-کلید رو از جیبم بیرون بیار. انقدر هم دروغ نگو دماغت از اینی که هست دراز تر میشه پینوکیو. من صورتم رو قبل از اینکه راه بیفتیم اصلاح کردم.

با کلی سرخ و سفید شدن کلید رو از جیب شلوارش بیرون کشیدم و انداختم توی در ولی متاسفانه چون هول شده بودم برعکس چرخوندم.

صدای خنده ی آریان بلند شد و گفت:

-یعنی در روز باید یه سوتی رو حداقل بدی. نه؟

خودمم خنده ام گرفته بود. دیگه نتونستم جلوی خندم و بگیرم و بلند زدم زیر خنده و گفتم:

-ا...نیا جلو دیگه...

با این حرفم زدیم زیر خنده و قبل از به محض اینکه قفل رو باز کردم صدای خنده مون قطع شد.

آریان سرش رو پایین انداخت. نمی دونم الان چه حسی داشت. اما بهم قول داده بود...قول داده بود دیگه فقط من رو دوست داشته باشه. سرم رو بردم نزدیک گوشش و گفتم:

-قولت یادت نره.

انگار همین حرفم کافی بود تا خودش رو جمع و جور کنه. رو کرد به سیما که دست به کمر ایستاده بود و به ما زل زده بود و گفت:

-ا شما هم اینجا یی؟؟؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-من که ویلا بابامه. اما عجیبه که شما اینجا چیکار می کنی؟

آریان بی توجه به کنایه سیما همونطور که منو بغل کرده بود سیما رو کنار زد و گفت:

-عمه گفت واسه ماه غسل بیایم. اما نگران نباش می رم. اما الان نه... با این وضع پریناز سرما می خوره.

سعی کردم خودم رو از بغل آریان بیرون بکشم اما محکم تر گرفتم. یه نگاه به سیما انداختم. در رو بست و با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت گفت:

-این حرف ها چیه؟ خوش اومدی. راستی ساکت رو بزار اتاق بالایی. تا شما یه دوش بگیرید من هم زنگ می زنم فرهاد شام بگیره و بیاد. دو ساعت دیگه سال تحویل. نمیشه جایی بری.

سیما هم خود در گیر بودها. نه به اون خوش آمد گویی اول کارش و نه به الان...

آریان باشه ای گفت وبه سمت پله های چوبی کنار سالن رفت. به محض وارد شدن به اتاق از بغلش بیرون پریدم و آروم گفتم:

-آریان بریم تو رو خدا... من این دختره رو نمی تونم تحمل کنم حتی یه ساعت...

خودمم نمی دونم چرا این حرف ها رو زدم. لبخندی زد و لپم رو کشید و گفت:

-حسود کوچولو... چشم می ریم. تو فقط یه دوش آب گرم بگیر و لباسات رو عوض کن بعد هر جا خواستی می برمت.

به حمام شیشه ای که کنار اتاق بود اشاره کردم و گفتم:

-نگو که باید اینجا دوش بگیرم.

مرموز خندید و گفت:

-دقیقا باید همین جا دوش بگیری. پنج دقیقه دوش گرفتن که این حرفا رو نداره.

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-اتفاقا پنج دقیقه بد تره. تو پنج دقیقه که این حمام بخار نمی گیره. من اصلاً نمی خوام دوش بگیرم.

بلند تر خندید و گفت:

-اصلاً من می رم پایین تا تو دوش بگیری. خوبه؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-چشمم روشن دیگه چی؟

یه نگاه به اتاق کردم تا یه جای درست واسه آریان پیدا کنم طوری که به حمام دید نداشته باشه.

یه تخت دو نفره و کنارش یه میز گرد چوبی کوچیک و سمت دیگه اش هم دو تا پنجره کوچیک که به دریا دید داشت. پایین تخت هم چند تا مبل چرمی چیده شده بود. آستینش رو گرفتم و نشوندمش رو تخت و سمت پنجره. انگشتمو به نشونه تهدید بالا آوردم و گفتم:

-همین جا می شینی و به دریا نگاه می کنی تا من بر گردم.

لبخندی زد و گفت:

-باشه. برو دوش رو بگیر.

رفتم سمت حمام و بلند گفتم:

-اصلاً اگه برگردی ایشالا خدا کورت کنه.

صداش رو یکم بلند کرد و گفت:

-پری داری کفریم می کنی ها. زود دوش رو بگیر و بیا بیرون.

پریدم تو حمام و گفتم:

-باشه بابا چرا عصبی میشی.

دستش رو زد به پیشونیش و گفت:

-خدایا آخرش من از دست این بچه خل می شم.

با گفتن: «خل بودی عزیزم» در حمام رو بستم و با خیال راحت دوشم رو گرفتم. با ریختن آب گرم روی بدنم خستگیم رفت. دوش رو بستم و خواستم حوله م رو بردارم که تازه یادم افتاد من قبل از حمام همه ی حواسم پیش نگاه نکردن آریان بود و لباس و حوله نیاوردم. شروع کردم به گاز گرفتن لبم و فکر کردن که توی این موقعیت باید چیکار کنم...

دوش آبگرم رو تا آخر باز کردم و یه گوشه از حمام نشستم تا بخار بگیره. چون حمامش کوچیک بود سریع شیشه ها بخار گرفت طوری که دیگه آریان نمی تونست ببینتم. با خیال راحت دوش رو بستم و راضی کارم داد زدم:

-آریان، حوله م رو لطفاً بده.

باشه ای گفت و من با خیال راحت در حمام رو باز کردم که با دیدن بخار هایی که از حمام به محیط بیرون می رفت اه از نهادم بلند شد. داد زدم:

-آریان عقب عقب بیا ها...

به هزار بدبختی راهنماییش کردم که حوله ام رو همراه لباس هام بهم بده و سریع پوشیدمشون. حوله ی سرم رو بستم

و مشغول محکم کردن گره اش بودم که آریان گفت:

-بریم پایین دیگه؟

باشه ای گفتم و به محض قدم گذاشتن به اولین پله صدای آروم سیما رو که مشخص بود با تلفن صحبت می کرد رو شنیدم. حس فضولیم گل کرد.

دستم رو به نشونه ی ساکت شدن آریان روی دماغم گذاشتم. صدای سیما بلند تر شد.

سیما: ببین یه امشب رو کوتاه بیا و برگرد ویلا... آخه رفتی هتل چیکار؟؟ من الان به اینا چی بگم؟ مامان کلید رو داده واسه ماه عسل بیان اینجا... اصلاً من رو دیدن جا خوردن... فرهاد تو رو خدا امشب رو کوتاه بیا. جان من... زشته... شام بخور و بیا؛ بعد تا هر وقت خواستی قهر کن. من که نمی تونم بگم هنوز دو ماه نشده باهم قهر کردیم... اصلاً معذرت... اشتباه از من بوده... خوب شد؟ تشریف میاری؟

آریان که دیگه خسته شده بود خودش جلو تر از من از پله ها پایین رفت و من هم به دنبالش...

لحن صحبت کردن سیما سریع عوض شد و گفت:

-باشه عزیزم پس منتظر تیم. مواظب خودت باش. خدانگهدار.

تلفن رو قطع کرد و با نگاهی پر از استرس گفت:

-تا یک ساعت دیگه شام هم می رسه.

نگاهش که به حوله من افتاد لبخندی زد و گفت:

-عزیزم سشوار هست تو اتاق پایین. برو موها تو خشک کن...

خواستم بگم نه که آریان زود تر گفت:

-آره این طوری خوب نیست سر درد می گیری.

از جا بلند شدم و منتظر بودم که آریان هم دنبالم بیاد ولی زهی خیال باطل... آخه واسه چی باید دنبالم می اومد؟؟ نمی خواستم با سیما تنها بشه اما چاره ای نبود. به سمت اتاق رفتم و در رو تا آخر باز گذاشتم. حوله رو از سرم باز کردم و سشوار رو گرفتم رو سرم و از آینه به سالن نگاه می کردم. اما متأسفانه توی دید نبودن. با خودم گفتم:

-پری انقدر احمق نباش. آریان الان دیگه شوهر ته و تو رو دوست داره. بیخود نگرانی.

سریع موهام رو تکون دادم تا زود تر خشک بشه و سشوار رو خاموش کردم که صدای سیما که پر از ناز و عشوه بود رو شنیدم که می گفت:

-آریان؟؟ باشه؟؟ قبول کن دیگه...

این عوضی داشت چی می گفت. با قدم های بلند به سمت سالن رفتم. سیما نزدیک آریان نشسته بود و باهاش صحبت می کرد و اخم های آریان هم تو هم بود. با دیدن من فنجون چایی که توی دستش بود رو فشار داد و نگاهش رو به زمین دوخت و گفت:

-تا ببینم چی میشه؟؟؟

سیما هم سریع از جا بلند شد و گفت:

-بشین عزیزم تا واسه چایی بیارم.

با صدایی که از ته چاه بلند می شد گفتم:

-ممنون. نمی خورم.

اما سیما دیگه رفته بود...

روی مبل دو نفره ای که دور از آریان بود نشستیم. مردشورش رو ببرن که من هر چی بهش هیچی نمی گم بد تر می کنه. سرم رو انداختم پایین و شروع به شکستن انگشت هام کردم و همزمان به این فکر می کردم که در مورد چی حرف می زدن که سیما لحنش رو اونطوری کرده بود. با صدای آریان از فکر در اومدم.

آریان: پریناز؟

سعی کردم جوابش رو ندم تا حالیش بشه باهاش قهرم...

باز گفت:

-پریناز خانووم؟؟؟

اه دیگه داشت می رفت رو مخم. پسره پرو... من رو می فرستن پی نخود سیاه...برگشتم سمتش و عصبی گفتم:

-خ...ف...ه...ش...و

سریع از جا بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. دیگه نتونستم بغضم رو قورت بدم. هر چی تا حالا صبوری کرده بودم کافی بود. رو تخت ولو شدم و زد زیر گریه...

صدای سیما رو می شنیدم که می گفت:

۱- پس پریناز کو؟ واسش چایی آوردم...

با شنیدن صدای اعصابم بیشتر بهم می ریخت. گریه کردنم فایده نداشت. باید هر چی زود تر از اینجا می رفتم. سریع ساکم رو برداشتم و لباس هایی رو که آریان بیرون آورده بود رو داخلش هل دادم. صدای پایی که به سمت اتاق می

اومد رو شنیدم. با لبه استینم اشک هام رو پاک کردم. با صدای آریان سرم رو پایین تر گرفتم. دلم نمی خواست گریه کردنم رو ببینه.

آریان: پریناز چی شد؟

جواب ندادم. اومد کنارم نشست و انگشت اشاره اش رو زیر چونه م گذاشت و خواست سرم رو بالا بباره که من بیشتر سرم رو انداختم پایین. ناچار سرش رو تا حد ممکن خم کرد و آورد جلوی صورتم با دیدن صورت قرمزم گفت:

-تو گریه کردی؟؟؟

سرش رو هل دادم عقب و گفتم:

-آریان برو اون طرف. حوصله ات رو ندارم دیگه. خسته ام کردی. من هر کاری می کنم که به اون فکر نکنی بعد من رو فرستادین دنبال نخود سیاه.

ادای آریان رو در آوردم و گفتم:

-سرما می خوری عزیزم. سرت درد می گیره....

دستم رو گرفت و گفت:

-کسی تو رو دنبال نخود سیاه نفرستاد. همون روز خواستگاری هم بهت گفتم...دختری که مثل سیما هر روز... استغفرالله...ببین آدم رو به گفتن چه چیزایی وادار می کنی ها...دیشب گفتم بازم بهت می گم تو تنها کسی هستی که دوستش دارم.

با گفتن این حرفش باز خر شدم. نمی دونم چرا وقتی این حرف رو می زد وجودم رو آرامش می گرفت. دوباره با آستینم روی صورتم کشیدم و گفتم:

-پس زود از اینجا بریم. باشه؟؟؟

بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت:

-چشم خانومم میریم.

-آریان ، سیما چی می گفت؟

آریان: هیچی عزیزم....

اه دوباره من رو خر فرض کرد. جیغ زدم:

-پس چرا اونطوری صدات کرد؟ هان؟

با دستش جلو دهنم و گرفت:

-زشته عزیزم. می شنوه.

دستش رو پس زدم و گفتم:

-به درک که می شنوه.... اون موقع که اونطوری صدات می کرد زشت نبود؟ زشت نبود که کنارت نشسته بود و تو گوشت پیچ پیچ می کرد؟

دستاش رو به نشونه تسلیم بالا برد و گفت:

-حق با توه... آروم باش...

-پس بگو چی بهت گفت؟

با صدای شنیدن شوهر سیما که می اومد انگار از سوال و جواب من راه فرار پیدا کرد و گفت:

-زشته بیا بریم پایین. شب واست مفصل توضیح میدم. چیزی تا سال تحویل نمونده. قهر کنی تا آخر سال با هم قهر می مونیم هااا.

حوصله حرف هاش رو نداشتم. یه نگاه به ساعت انداختم. نیم ساعت دیگه تا سال تحویل مونده بود. از دستش دلخور بودم اما نمی خواستم اولین عیدی که کنار هم هستیم خراب بشه. بزور لبخندی زدم و گفتم:

-خیلی خب. بریم اما شب باید همه حرف هاش رو مو به مو واسم بگی...

دستم رو گرفت و با هم پایین رفتیم. سیما سفره هفت سین رو چیده بود و مشغول بررسی کردن سفره بود. فرهاد هم تلویزیون رو روشن کرد و همگی دور سفره نشستیم. فرهاد واسمون از تاریخ ایران و تاریخچه ی عید نوروز حرف می زد. از حرف زندش خوشم اومد. مشخص بود آدم تحصیل کرده و خوبیه. شاید تو بر خورد اول که دیدمش ذهنیتی که نسبت بهش پیدا کرده بودم خیلی با الان فرق داشت.

دیگه به تحویل سال نزدیک شدیم که فرهاد ازمون خواست چشم هامون رو ببندیم و دعا کنیم. قبل از اینکه چشم هام رو ببندم یه نگاه به سیما انداختم. خودش رو به زور تو بغل فرهاد جا کرده بود. چقدر خوب می شد اگه آریان هم جلو سیما یکم با من بهتر برخورد می کرد... آهی کشیدم وچشمام رو بستم و شروع کردم به دعا کردن...

به اینکه سال خوبی واسم باشه... به اینکه از ازدواجی که کردم پشیمون نشم و خیلی چیزای دیگه... بین دعا کردنم حس کردم دست آریان دور گردنم حلقه شد ولی با خودم گفتم:

-خنگ خدا از بس عقده ای الان دیگه توهم بغلش رو می زنی.

اما با کشیده شدن سرم به سمتی که آریان نشسته بود دیگه به خودم و توهماتم شک کردم. آروم یکی از چشمام رو

باز کردم. آریان بود که سرم رو روی شونه اش گذاشته بود. وقتی دید چشمم رو باز کردم واسم چشمک زد. خوشم اومد از کارش اما هنوزم یکم ازش دلخور بودم. علارقم اینکه نمی خواستم از بغلش بیرون بیام اما یکم کم محلی هم واسش لازم بود.

زبونم رو تا آخر واسش در آوردم و سرم رو از روی شونه اش برداشتم و باز چشمم رو بستم. قبل از اینکه بخواد عکس العملی نشون بده صدای تلویزیون که خبر از تحویل سال نو می داد، بلند شد.

از آهنگی که آریان گذاشته بود کیف کردم. کم کم در حال ذوق مرگ شدن بودم. همیشه با توجه به حسش آهنگ گوش می داد و این آهنگ نشون می داد که به کل سیما رو فراموش کرده. خدا روشکر دیشب تموم شد. اعصابم از کنار هم بودنشون خرد می شد.

چشمم رو بستم و به آهنگ گوش دادم.

میگی نیستم قلبت خورده ترک خوب به درک خوب به درک

میگی نیستم موندی تنها و تک خوب به درک خوب به درک

این قدر به عکسم خیره بشو تا دق کنی

شباتو بعد از این باید حق حق کنی

من که ازت گذشتم و رفتم رفیق

شاید بتونی عکسمو عاشق کنی

هی اشک تمساح میریزی که چی بشه

شب و روزات باید با هم یکی بشه

آلبوم عکسامونو قیچی میکنم

تموم عکسامون باید تکی بشه

میگی نیستم قلبت خورده ترک خوب به درک خوب به درک

میگی نیستم موندی تنها و تک خوب به درک خوب به درک

این قدر به عکسم خیره بشو تا دق کنی

شباتو بعد از این باید حق حق کنی

من که ازت گذشتم و رفتم رفیق

شاید بتونی عکسمو عاشق کنی

هی اشک تمساح میریزی که چی بشه

شب و روزات باید با هم یکی بشه

آلبوم عکسامونو قیچی میکنم

تموم عکسامون باید تکی بشه

میگی نیستم قلبت خورده ترک خوب به درک خوب به درک

میگی نیستم موندی تنها و تک خوب به درک خوب به درک

با توقف ماشین چشمم رو باز کردم و با صدای بی حالی گفتم:

-رسیدیم؟

ماشین رو خاموش کرد و گفت:

-بله خانوم خانوما. پیش به سوی یه روز دو نفره عالی...

با کسلی از ماشین پیاده شدم و همراه آریان به سمت دریا رفتیم. هنوز چند قدم بیشتر راه نرفته بودیم که با دیدن

تابلوی مخصوص پاراسل بود ایستادم و گفتم:

-آریان داری کجا میری؟

به تابلو اشاره کرد و گفت:

-مشخص نیست؟

بی حالی و خابالودگی از یادم رفت و گفتم:

-چی؟؟؟ من برم سوار این بالن ها شم؟؟؟ اونم وسط دریا؟؟؟ رو زمینش هم می ترسم چه برسه به دریا... جون من بی

خیال

دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید و گفت:

-پریناز بیا دیگه. خودتو لوس نکن. قرار شد یه روز عالی بسازیم.

به غلط کردن افتاده بودم. یه نگاه به کسایی که به بالن ها آویزون بودن کردم وبا من گفتم:

-یعنی واسه ساختن یه روز خوب حتماً باید خودمونو آویزون این چهار تا دونه طناب کنیم؟؟؟

بلند خندید و گفت:

-رنگ صورتشو ببین... ترسیدی...

چقدر من بدم می اومد کسی بهم بگه ترسیدی... نمی تونی....

با صدای جیغ جیغی گفتم:

-نخیرم نترسیدم... فقط علاقه ای ندارم...

شونه ای بالا انداخت و همونطور که دستم رو می کشید گفت:

-باشه باور کردم تو نترسیدی... حالا بخاطر من بیا بریم.

اه عجب سیریشی بود. کلی ناز تو صدام ریختم و گفتم:

-آریان جونم؟؟؟

دستم رو بیشتر کشید و گفت:

-پری کوتاه نمیام جون تو... باید بیای... اصلاً بیا دو نفره بریم ، منم قول میدم اون بالا همه حرفای دیشب سیما رو

تعریف کنم خوبه؟؟؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

-قول؟؟؟

لبخندی زد و گفت:

-قول قول قول

قدم هام رو تند کردم و گفتم:

-باشه. میریم. پیش به سوی خوش گذرونی...

واسه اینکه حرصم رو در بیاره پوزخندی زد و گفت:

-خوش گذرونی که نه... پیش به سوی خاموش کردن حس فضولی پریناز خانوم

چون به جایگاه رسیدیم وقت نشد اعتراضی بکنم. آریان بلیط ها رو تهیه کرد و به طرف اسکله رفتیم و سوار قایق شدیم. لباس مخصوصی رو پوشیدم و آریان واسم گره ها و کمر بند هاش رو محکم کرد. حالا که پای عمل بود داشتم

کم می آوردم. با خودم گفتم:

-آروم باش پری... تو که عشق هیجانی.. اصلاً این ها که زیاد از دریا بالا نمیره... لبخند اطمینان بخشی زدم که با سوالی که آریان از مسئولش پرسید لبخندم نیمه کار خشک شد.

آریان: حاجی تا چه ارتفاعی بالا میره؟؟؟

پیرمرد همونطور که گره رو با دست محکم می کرد گفت:

-سیصد متر پسر...

فکم افتاد... حالا سیصد متر به درک... این گره ای که این یارو با دست زد که یه باد بیاد باز میشه. خواستم یرم دست آریان رو ببوسم و بگم غلط کردم بیا برگردیم که پیر مرد باز گفت:

-سریع سوار شید.

آریان دستش رو پشت شونه ام گذاشت و به طرف پاراسل هلم داد. پیر مرد کمر بند های فلزی نازکی که به لباسم آویزون بود رو به طناب های پاراسل وصل کرد و همزمان من اشهدم رو خوندم. آریان هم پشت سر من کمر بندش رو وصل کرد و کم کم به اوج آسمون رفتیم...

هنوز از زمین زیاد دور نشده بودیم که به غلط کردن افتادم. یه نگاه به پایین انداختم. من چرا همچین غلطی کردم؟؟؟هان؟؟؟دوباره ندای درونم بیدار شد.

-خنک خدا می خواستی ببینی دیشب سیما چی به شوهرت گفته؟؟؟ چرا دیشب آریان واست توضیح نداد و پیچوندت...چرا دیشب وقتی ازش پرسیدی گفت چیز مهمی نبوده...

سرم رو به عقب برگردوندم و گفتم:

-آریان حالا که باهات اومدم این بالا بگو دیگه. دیشب سیما بهت چی می گفت؟

یه نگاه به اطراف انداخت و گفت:

-بیخیال پریناز. چیز مهمی نبود بخدا... یه نگاه به اطراف بنداز...ببین چقدر قشنگه...

اه باز داشت عصبیم می کرد. داد زدم:

-همون حرفایی رو که میگی مهم نیست رو واسم بگو...حقم هست که بدونم...

باد وزید و هر دو شروع به حرکت کردیم. بجای ادامه حرفم یه جیغ بنفش کشیدم که آریان دستاش رو از پشت دور کمرم گذاشت و گفت:

-نترس چیزی نیست عزیزم.

جیغ زدم:

-بگو دیگه ... دیشب تا حالا پیچوندیم بس نیست؟؟؟ خسته شدم. می فهمی؟؟؟ از اینکه اونو می بینی میری تو هم بدم میاد... از اینکه دیشب اونطوری باهاش حرف زدی لجم گرفت... هر چی می خوام هیچی نگم، نمیشه. هی به خودم میگم بهش فرصت بده. حق داره. اما چه فایده؟ تو فقط حرف از دوست داشتن من می زنی.

آریان: پری جون من اینطوری نگو. اصلاً اینطور نیست. دیشب هم سیما حرف خاصی نزد. فقط ازم خواست بیاد پیش من و بشه پشتیبان کلاس... گفت نیاز به کار داره. گفت هر چی باشه انجام میده.

-چی؟؟؟ سیما می خواست هر روز پیش آریان باشه؟؟؟ من بخاطر آریان از آموزشگاه بیام بیرون تا سیما جای منو بگیره.

پاهام رو حرکت دادم و گفتم:

-نمی خوام. نمی خوام. نمی خوام.

آریان: آروم باش پری... حالا کی گفته من قبول کردم؟

لبام رو آویزون کردم و گفتم:

-قول میدی ردش کنی؟؟؟

دستش رو روی دستم که به طناب گرفته بودم گذاشت و گفت:

-قول میدم عزیزم

باز گفتم:

-قول مردونه؟

خندید و گفت:

-قول مردونه

حدود یک ربعی تو آسمون بودیم و بعدش یکم کنار دریا نشستیم. گوشی آریان زنگ خورد. یه نگاه به شماره انداخت و قبل از اینکه جواب بده ازم دور شد. نمی دونم چرا ولی حس می کردم سیماست. صدای بلندش که فقط می گفت: «نه نمیشه» به گوش می رسید. سریع تلفنش رو قطع کرد و به سمتم اومد و با لبخند ساختگی گفت:

-بریم خرید یا می خوای همین جا بمونیم؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

-هر طور راحتی...

دستم رو گرفت و از روی ماسه ها بلندم کرد و گفت:

-پس بریم خرید. تجربه نشون داده خانم ها عاشق خریدن.

اخم کردم و گفتم:

-اونوقت شما از کجا این تجربه ها رو بدست آوردین؟

با صدای بلند خندید و گفت:

-من؟؟؟ من غلط بکنم از این تجربه ها داشته باشم. من فقط از تجربه ها دیگران استفاده می کنم.

لبخندی زدم و گفتم:

-آهان. حالا شد.

به سمت مرکز خریدی که نزدیک دریا بود رفتیم. آریان تو خرید عالی بود. هر چیزی رو که دوست داشتم واسم می خرید. حسابی توی پاساژ ها گشتیم. یه نگاه به پاکت های توی دستم کردم. خریدم شامل چند دست مانتو و شلوار و چند تا تاپ و دامن و گلسر بود. همین طور که خرید هام رو بررسی می کردم به دنبال آریان رفتم. با صدای آریان که اسمم رو صدا می زد سرم رو از پاکت های نازنین توی دستم بیرون آوردم و گفتم:

-هوم؟

ابرو هاشو بالا انداخت.

وا این مرد دیوونه شده بود. ابرو هام رو مدل خودش بالا انداختم و گفتم:

-این یعنی چی؟

خندید و گفت:

-بخدا منتظر سوتی امروزت بودم. اصلاً دیدم سوتی ندادی نگران شدم پری. گفتم نکنه خدایی نکرده مشکلی پیش اومده.

دستم رو مشت کردم و کوبیدم تو بازوش و گفتم:

-خیلی بیشعوری. مگه چی گفتم؟

به پرده آویزون شده فروشگاهی که مقابلمون بود اشاره کرد و گفت:

-می بینی که... زده ورود آقایان ممنون. برو یه چند دست لباس بخر لازمت میشه.

و بلند بلند خندید.

وا لباس خریدن مگه خنده داره. اسم خرید که اومد نگاه به ویتترین نکردم و مثل گاو سرم رو انداختم پایین و وارد فروشگاه شدم که با دیدن لباس های خواب و یه سری از لباس های زیر زنونه فکم افتاد. اینا چرا باید لازم شه؟؟؟

باصدای فروشنده که می گفت:

-بفرمایید.

یک قدم به عقب رفتم که آریان وارد فروشگاه شد. وا مگه ننوشته بود ورود آقایان ممنوع؟؟؟ فروشنده هم چون هیچکس بجز ما تو فروشگاهش نبود گیر نداد. آریان همونطور که دستش پشت کمرم بود و من رو به جلو هول می داد گفت:

-واسه خانومم چند دست لباس می خواستم.

فروشنده هم که انگار منتظر همچین حرفی بود شروع کرد به توضیح دادن در مورد جنس های عالی که داره و بین حرف زدن تند تندش برگشت سمت آریان و گفت:

-از نظر قیمت که مشکلی نداری؟

با شنیدن کلمه نه از دهان آریان، میزش رو پر از لباس با برند ها و جنس ها و رنگ های مختلف کرد و تند تند در مورد هر کدوم توضیحاتی می داد که من اصلا سر در نمی آوردم. کلا تو دوخت هر کدوم از لباس نوزاد هم کمتر پارچه استفاده شده بود.

یه نگاه به لباس ها انداختم. حتی از تصور پوشیدنشون هم شرمم شد. فروشنده که دیگه کل اجناسش رو واسم آورده بود منتظر به من نگاه می کرد تا انتخاب کنم. اما واقعاً نمی تونستم. آریان هم یکم منتظر موند اما وقتی دید حرفی نمی زنم چند دست لباس ها رو برداشت که حساب کنه. وا باز این نظر منو نپرسید. خجالت رو بیخیال شدم و لباس ها رو از دستش گرفتم و چند تا از اونایی که نسبت به بقیه پوشیده تر بودن رو برداشتم.

لبخندی زد و رو به فروشنده گفت:

-همین ها رو می بریم.

فروشنده هم باز شروع کرد به تعریف کردن از جنس ها و تند تند لباس ها رو داخل پاکت های کوچیکی می گذاشت. با هم از فروشگاه خارج شدیم. برگشتم سمتش و گفتم:

-تو خجالت نمی کشی واقعاً؟

پاکت ها رو از دستم گرفت و گفت:

-نه چرا باید خجالت بکشم؟؟؟

نشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

-من این لباس ها رو می خوام چیکار؟ هان؟

لبخند خبیثی زد و گفت:

-بالاخره که یه روزی لازم میشه.

جیغ آرومی زدم و گفتم:

-خیلی بی شعوری. می دونستی؟

برعکس تصورم اصلاً عصبی نشد و گفت:

-آره عزیزم می دونستم.

زیر دوش ایستاده بودم و جرئت بیرون رفتن نداشتم. اااا گفتم چرا آریان انقدر مهربون شده ها... الکی نبوده... مضحک... حالا حالیش می کنم. دوش آب گرم رو بیشتر باز کردم و حسابی موهام رو با شامپو شستم. حوصله ام سر رفته بود. حدود چهل و پنج دقیقه ای بود داخل حمام بودم.

به آینه نگاه کردم. ایده ی جدید واسه رفع بیکاری زد به سرم. شروع کردم واسه خودم با کف ریش و سیبیل درست کردن. وای که چقدر عاشق این کار بودم. روی سرم رو هم پر از کف کردم و بوسیله کف موهام رو چسبوندم به سرم. شده بودم شبیه پدرام... آخی پدرام... چقدر دلم هوای داداش عاشقمو کرده... نوچ نوچ اون سارای موذی رو بگو ها...

اصلاً یکی نیست بهش بگه خیر سرت داری درس می خونی یا دل داداش ما رو می بری؟؟؟ اوه اوه اوه گفتم درس... اصلاً این چند وقت بیخیال درس و دانشگاه شده بودم. یکی نبود بهم بگه آخه بدبخت تو که خودتی تیکه تیکه کردی تا قبول شی پس چرا مثل بچه آدم درست رو نمی خونی؟؟؟

وای چقدر بدبختی دارم و نمی دونستم هااا. تا حالا انقدر بیکار نبودم که به این چیزا فکر کنم. به تصویر خودم تو آینه خندیدم. یه قسمت از کف هایی که حالت ریش به چونه ام چسبونده بودم رو برداشتم و زدم سر دماغم. به قیافه م نگاهی انداختم. جالب شده بود.

ریش های پروفسوری و موهای چسبیده به سر و یکم پایه ی مو که به وسیله کف درست شده بود... راستی چرا وقتی بچه بودم فکر می کردم هر کی ریش پروفسوری داره درس خونده ست و پروفسور؟؟؟ بازم از فکر مسخره ام خنده ام گرفت. چاره ی دیگه ای نداشتم. بازم ندای درونم جفت پا پرید وسط فکر هام و گفت:

-بری بیرون امنیت جانی نداری ها... به جای اینکه به این چرندیات و خاطرات نوزادیت تا الان فکر کنی یه فکری واسه فرار کن.

از حق نگذیریم این بار حق با ندا جون بود. تازه می خواستم با ندا جون درد و دل کنم که صدای بلند آریان مانع شد.

آریان: پریناز داری چیکار می کنی؟ سه ساعته رفتی اون تو... بیا حوله ام بگیر باز جا گذاشتی...

وای لعنت به مخ من... آروم در حمام رو باز کردم و دستم رو بردم بیرون و گفتم:

-ممنون بده حوله ام رو.

صدایی نیومد. دستم رو بیشتر از لای در بیرون فرستادم و گفتم:

-بده دیگه...

بازم صدایی نیومد. آروم سرم رو از لای در بیرون بردم که ببین کجا رفته. به محض بردن سرم به بیرون از حمام صدای قهقهه ی آریان هم به هوا رفت و گفت:

-خجالت نمی کنی؟؟ رفتی اون تو کف بازی... قیافه اش رو... بیا بیرون دیگه...واست لباس آماده کردم رو تخت...
حتماً بپوشش

تو دلم گفتم:

-جون عمه ات لباسی رو می پوشم که تو واسم انتخاب کنی...

باشه ی زیر لبی گفتم و در حمام رو بستم. سریع خودم رو شستم و حوله ام رو پوشیدم. آروم در رو باز کردم و یه نگاه یواشکی به راه رو انداختم... کسی نبود... با پنجه پا دویدم توی اتاق و در رو بستم و بهش تکیه دادم. همونطور که چشم هام رو بسته بودم بلند گفتم:

-آخیش

و ریز واسه خودم خندیدم.

اما با صدای آریان که می گفت:

-کسی دنبالت گذاشته بود؟؟؟

به سرعت نور چشمم رو باز کردم. لب پنجره ی ویلا و رو به دریا نشسته بود. دلم می خواست مثل تام و جری الان گیتارم پیشم بود و می زدم تو سرش. طوری که سرش از اون طرف گیتار بزنه بیرون...اما نه حیف گیتارم بود...دوباره واسه خودم خندیدم اما حرفی که آریان زد خنده ام رو بند آورد و ساکت شدم.

-از دست من که فرار نمی کردی؟ نه؟

همونطور که دستم رو از پشت کمرم به دست دستگیره در می بردم گفتم:

-نه واسه ی چی باید ازت فرار کنم؟

بطرفم اومد و گفت:

-پس بشین موهاتو خشک کنم. اون دستگیره در رو هم ول کن.

دلهره به سراغم اومده بود. لبخند زورکی زدم و گفتم:

-نه ممنون اول بریم شام بخوریم بعد خودم میام خشک می کنم.

آریان: اینطوری که نمیشه. با موهای خیس می خوای شام بخوری؟

آخیش... خدا یا شکر... یعنی بالاخره از این اتاق واسه شام میرم بیرون. خوشحال به سمت صندلی رفتم و نشستم

اما با دیدن لبخند مرموز آریان از داخل آینه و همچنین وقتی که گفت:

-من که گرسنه ام نیست. تو چی؟

از جا بلند شدم و گفتم:

-ولی من خیلی گرسنه ام...

دستانش رو روی شونه هام گذاشت و بزور نشوندم رو صندلی و گفت:

-خیلی خوب شامتم میدم. تکون نخور تا موهات رو هم خشک کنم.

مثل دختر بچه های مظلوم روی صندلی نشستم و آریان مشغول خشک کردن موهام شد. هر بار با کشیده شدن انگشتان دستش بین موهام قلقلکم می شد و می خندیدم که اون هم لجبازی می کرد و بیشتر دستاش رو بین موهام می کشید. چقدر بد بود که آریان همه ی فکر های من رو می خورد.

با قطع شدن سشوار از جا پریدم و گفتم:

-آخ جون بریم شام بخوریم...

هنوز حرفم رو ادامه نداده بودم که آریان من رو روی دستاش بلند کرد و گفت:

-بعله... میریم شام می خوریم بعد هم پربناز خانوم این لباس هایی رو که واسش گذاشتم رو تخت می پوشه. مگه نه؟

همونطور که پاهام رو تکون میدادم واسش ابرو هام رو بالا انداختم و با صدای کشیده ای گفتم:

-وچ

واسه اینکه حرصم رو در بیاره پوزخندی زد و گفت:

-حالا می بینیم.

دست به سینه شدم و گفتم:

-باو شه... می بینیم...

نزدیک میز نهار خوری از بغل آریان پایین اومدم و روی صندلی نشستم. آریان هم مشغول کشیدن ماکارونی واسه ی هر دومون شد. بشقاب بزرگی رو پر از غذا کرد و گذاشت وسط میز... به خیال اینکه همش رو واسه ی من کشیده گفتم:

-اوو... اینکه خیلی زیاده واسه من...

چنگال رو به دستم داد و گفتم:

-همش رو که تو نمی خوری. منم هستم.

متوجه منظورش نشدم. چنگال رو نزدیک بشقاب بردم که اون هم چنگالش رو آورد. تازه دو زاری کجم افتاد. یعنی با هم تو یه بشقاب باید غذا می خوردیم؟؟؟

لجوجانه گفتم:

-نمی خوام. من بشقاب جدا می خوام.

بی تفاوت گفت:

-نمی خوام نداریم. عادت می کنی...

پاهام رو زمین کوبیدم و گفتم:

-دلم نمی خواد دهنی تو رو بخورم. من بشقاب جدا می خوام...

خبیث نگاهم کرد و گفت:

-یعنی نمی خوری دیگه؟

-نـوچ

آریان: خیلی خوب. می ریم می خوابیم.

همزمان چنگال رو پر از ماکارونی کرد و گفت:

-حالا مثل یه دختر خوب شامت رو می خوری یا بریم بخوابیم؟

سریع چنگال رو از دستش قاپیدم و گفتم:

-نه نه... می خورم.

که باز صدای خنده اش بلند شد. ای زهرمار. درد بگیری که تن و بدن من رو می لرزونی...

سعی کردم با کمترین سرعت ممکن شامم رو بخورم. مشخص بود که آریان هم فهمیده که از قصد آروم شام می خورم. چون هر بار نگاهم می کرد و لبخند میزد. آخر کار هم نتونست خودشو کنترل کنه و گفت:

-تو هر شب به همین آرومی غذا می خوری؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-بله...مشکلیه؟؟؟

دست هاش رو تکون داد و گفت:

-نه ... فقط تو این دو سه ماهی که باهات بودم تا حالا ندیده بودم اینطوری شام بخوری...

محلش ندادم و دوباره مشغول خوردن شدم که باز صدای خنده اش رو اعصابم راه رفت. اه دیگه شورش رو در آورده بود. سعی کردم خودم رو عصبی نشون بدم و گفتم:

-هان چته؟؟؟

آریان: هیچی عزیزم. یاد اون شبی افتادم که واسه اولین بار اومدم خونتون. الان یادم افتاد که تو همیشه آروم غذا می خوری.

ذهنم دنبال اولین شام خوردن من و آریان در کنار هم می گشت. وای چه افتضاحی... اولین بار همون شبی بود که خیلی گرسنه ام بود و مثل قحطی زده ها کباب ها رو چیده بودم رو بشقابم...

دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم و همزمان با هم صدای قهقهه مون به هوا رفت.

کم کم از دستم عصبی شد. بشقاب رو از رو میز برداشت و گفت:

۱- پریناز بسه دیگه چقدر می خوری؟ بریم بخوابیم دیگه...

یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم:

-کی تا حالا دیدی من ساعت نه برم بخوابم؟؟؟

آریان: پاشو حداقل لباسات رو عوض کن.

ناچار باشه ای گفتم و به سمت اتاق خواب رفتم. یه نگاه به لباسی که روی تخت بود انداختم. اوه اوه. لباس نازک و حریر با خطوط نامنظم قرمز مشکی که بلندیش به زانو نمی رسید... یه نگاهی بهش کردم و شروع کردم به فکر کردن. لباس ها رو برداشتم و داخل کمد گذاشتمش... یه تک پوش و شلوار برداشتم و پوشیدم. با صدای آریان از پشت در، پد بهداشتی که تو ساک بود رو برداشتم و به سمت در دویدم. آریان هم گیج و مات به من نگاه می کرد. آخر طاقت نیاورد و گفت:

-چی شده؟ کجا میری؟

تندتند گفتم:

-دستشویی دستشویی...

آریان: وا خب چرا انقدر خودتو نگه داشتی که الان اینطوری بدوی؟

در دستشویی رو بهم زدم و تو آینه واسه خودم کلی ابرو بالا و پایین انداختم. موهام رو بهم ریختم و یکمم لباسم رو نامرتبش کردم. واسه خودم خندیدم و رو شکمم خم شدم و در رو آروم باز کردم و با ناله گفتم:

-آریان؟

از صدا و حالتم نگران شد و دوید جلو و گفت:

-چت شد عزیزم.

دستم رو به شکمم گرفتم و گفتم:

-آخ آخ دلم درد می کنه.

متفکر یه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-زیادی خوردی خب...

اوه عجب خنگی بود.

یه آه کشیدم و گفتم:

-آخه فقط که دلم نیست. کمرم هم درد می کنه...

نگاهی به کمرم انداخت و گفت:

-لابد خورده به جایی

کم کم داشت کفرم در میومد. ادامه دادم:

-پاهام...پاهام ضعف میره...درد می کنه.

آریان: خب بخاطر این هستش که امروز زیاد پیاده روی کردیم.

دندون هام رو بهم فشردم و گفتم:

-وای آریان چرا نمی خوای بفهمی؟؟؟

باز هم گیج نگاهم کرد و آروم گفت:

-آها...

آخی بچه ام این چیزا حالیش نمیشه. زن تو خونه شون نبوده دیگه همین میشه.

با دیدن پد توی دستم بالاخره دو زاری کجش افتاد و این بار محکم تر گفت:

-آهان...آهان. خب اشکال نداره عزیزم. خودتو ناراحت نکن.

جونم اعتماد به نفس. یعنی فکر می کرد من ناراحتم واقعاً؟ آخ اگه می فهمید همش فیلمه چی می شد؟ گیج به اطراف نگاه کرد و گفت:

-من الان باید چیکار کنم عزیزم؟ برم مسکن بیارم؟

وای نه...بیخود و بی جهت قرص می خوردم که چی؟ دوباره صدام رو آروم و شبیه افراد مریض کردم و گفتم:

-نه من خوبم. نگران نباش. اگه بخوابم خوب میشم.

سریع دستش رو گذاشت پشت کمرم و به طرف اتاق بردم. آروم روی تخت خوابیدم. ملحفه ای روی بدنم انداخت و گفت:

-راحتی؟

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم.

نفسش رو پر صدا بیرون داد. آخی چقدر من عوضی بودم... ولی خب خیلی کیف می داد فیلم بازی کردن. تو دلم واسه خودم یکم دست زدم و هورا گفتم. بیکار که شدم یه نگاه به آریان انداختم. چشماش بسته بود و منظم نفس می کشید. یعنی خوابش برده بود؟ آخه کدوم آدم عاقلی به این زودی می خوابید. تکونش دادم که سریع روی تخت نشست و گفت:

-جونم؟

آروم گفتم:

- خوابم نمی بره.

سرم رو گرفت توی بغلش و همون طور که موهام رو نوازش می کرد گفت:

- بخواب عزیزم... تقصیر من عوضی شد. نباید بهت استرس وارد می کردم. غلط کردم پری...

آخی چقدر دلم واسش ضعف رفت. گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

- خیلی خوبی آریان

مست نوازش های آریان شده بودم و سریعاً خوابم و برد فقط زمزمه ای از آریان که می گفت:

- نه بهتر از تو که این مدت تحملم کردی.

رو شنیدم.

صبح با احساس خفگی از خواب بیدار شدم. انقدر خوابم میومد که نگو... خواستم چشمم رو ماساژ بدم که نشد... یه نگاه به دستام کردم. زیر دست های آریان گیر افتاده بود. یکی از پاهاش رو روی پاهام انداخته بود و دستش رو دورم حلقه کرده بود. یکم تکون خوردم و خواستم دستش رو از دورم باز کنم که اون هم از خواب بیدار شد و با دیدن وضعیتمون گفت:

- معذرت می خوام.

منم که کلی ذوق مرگ شده بودم گفتم:

- نه بابا این حرف ها چیه؟ خواهش میشه. اشکال نداره.

روی تخت نشست و دقیق بهم نگاه کرد و گفت:

- دیگه که درد نداری؟

وا؟ خودت درد داری. روانی. انگار هنوز داره خواب میبینی. عصبی گفتم:

- واسه چی؟ نخیر درد ندارم.

دقیق تر نگاهم کرد و گفت:

- چی واسه ی چی؟

من هم که هنوز تو عالم خواب بودم.

- خودت درد داری. این چه طرز حرف زدن با یه خانم محترمه؟ اول صبحی پاشدی جای اینکه بگی صبحت بخیر

عزیزم میگی درد نداری؟ آخه این درسته؟

آریان: خب گفتم شاید دلت درد بکنه.

-وای آریان چرا باید دلم درد بکنه؟

والی تازه نمایش دیشب یادم افتاد. چی گفتم من؟؟؟ خدایا خودت به خیر بگذرون... آریان روی صورتم خم شد و گفت:

-پس بدو بدوهای دیشب و اون همه نازکشی الکی بود دیگه نه؟

-نه... نه خب... اصلاً چرا باید الکی بگم؟

همونطور که از روی تخت بلندم می کرد گفت:

-دیگه اونو باید از خودت بپرسی.

با احساس معلق بودن توی هوا و گرمای بدن آریان جیغ زدم و گفتم:

-تورو خدا بزارم پایین آریان

آریان: کور خوندی باید تنبیه شی.

-ا- ببخشید دیگه... آخه تنبیه واسه چی؟؟؟

آریان: خودت بهتر می دونی واسه چی خانوم خانوما

با باز شدن در حمام توسط آریان جیغ بنفشی کشیدم و از روی دست هاش پایین پریدم و قبل از اینکه آریان از شوک

کارم در بیاد در حمام رو بستم و قفلش کردم. صدای داد آریان بلند شد که می گفت:

-پری باز کن وگرنه بیرون پیام زنده ات نمی زارم.

داد زدم:

-کور خوندی. تا تو باشی دیگه نخوای من رو ادب کنی.

آریان: ببین پیام بیرون تنبیه ات دو برابر میشه هااا

-نه آقا- تو ببین. یه بار دیگه اسم تنبیه واسه من بیاری انقدر اون تو نگهت می دارم تا موهات رنگ دندونات شه.

با صدای زنگ گوشی آریان به طرف گوشیش رفتم.

به شماره ی روی صفحه نگاهی کردم. خانم ترابی بود. دکمه اتصال رو زدم و گفتم:

-بفرمایید

ترابی: سلام پریناز جان. سال نو مبارک. خوبی؟

-ممنون. سال نو شما هم مبارک باشه.

ترابی: معذرت می خوام عزیزم جناب رضایی هستن؟

اوخ اوخ. کارم ساخته بود. هول کردم و گفتم:

-رضایی...آ...آره...فقط حمامه

ترابی: شرمنده. کار مهمی باهاشون دارم. بگید بعداً با من تماس بگیرن.

-باشه حتماً

-قربانت. خداحافظ

گوشی رو قطع کردم که آریان داد زد:

-کی بود؟

-ترابی. کار مهم باهاش داشت. گفتم حمامی.

آریان: اون گوشی رو بده من تا از کار اخراجم نکرده این زنیکه عقده ای...

داد زدم:

-اگه گوشی رو از لای در بهت بدم قول میدی بهم حمله نکنی؟

آریان: مگه حیوون وحشیم که بهت حمله بکنم بچه؟

-بچه خودتی. از در فاصله بگیر تا واست بزارمش تو حمام

آریان:باشه. سریع بزارش

آروم لای در رو باز کردم و دستگیره رو محکم توی دستم فشار دادم. خواستم در رو ببندم که توسط گوشه ی لباسم که آریان نامرد گرفته بودش پرت شدم داخل حمام... جیغ بنفشی کشیدم که آریان با صدای بلند خندید و همونطور که محکم گرفته بودم گفت:

-من رو زندانی می کنی. هان؟

همونطور که سرم رو سینه اش بود و محکم گرفته بودم گفتم:

-نامرد. خائن. دروغگو. برو زنگ بزن به ترابی اخراج نشی دیگه.

آریان:ترابی دیگه کیه بابا. غلط می کنه اخراجم کنه.

همزمان بغلم کرد و انداختم روی شونه اش و گفت:

-فعلاً وقتشه تو رو تنبیه کنم ضعیفه...

شروع کردم به دست و پا زدن و جیغ کشیدن. اون هم با صدا می خندید. داد زدم:

-کوفت....

که با دستش محکم زد تو کمرم . جیغ زدم:

-کمک...کمک...هlep...هlep...

صدای خنده اش بیشتر شد و گذاشتم زمین و همونطور که دماغم رو می کشید گفت:

-مماختو می کشم که ادب شی دیگه با شوهرت از این کارا نکنی...همون دیشب هم کاریت نداشتم...

چشمکی زد و ادامه داد:

-البته اگه می گفتی آمادگیشو نداری...

ای من فدای تو بشم که انقدر خوبی آریانی جون. دماغشو کشیدم و گفتم:

-خیلی خوبی. می دونستی؟

همونطور که شماره ترابی رو می گرفت گفت:

-برو تا کار دست خودت ندادی بچه پرو...

به طرف تلفن رفتم تا با مامان یکم حرف بزنم. دلم واسش تنگ شده بود. بیشتر موندن کنار آریان هم جایز نبود. وارد اتاقی شدم که داخلش تلفن بود و دیگه صدای آریان رو که با ترابی حرف میزد نشنیدم.

جلو آینه ایستادم و مشغول وصل کردن گوشواره های آویزم شدم. در باز شد و آریان داخل شد. برگشتم سمتش و گفتم:

-آریان یه لحظه جلو دهننتو نگیری ها؟ واجب بود می گفتی ما هم شمال هستیم که بخواد دعوتمون کنه؟ حالا من چی بپوشم؟

آریان:همینی که پوشیدی خوبه دیگه. زنونه مردونه جداست. خیالت راحت. ترابی گفت هر سال میان ویلا شمال و جشن سال عید رو اینجا برگزار می کنن. منم گفتم چه جالب ما هم واسه سال نو اومدیم شمال...

رژ لب قرمز رنگم رو برداشتم و با حرص روی لب هام کشیدم. گرمی دست هاش رو روی بدنم حس کردم. برگشتم سمتش.

آریان: گفتم زنونه مردونه جداست ولی این به معنی این نیست که بخوای اینطوری آرایش کنی.

رژ لبم رو از دستم گرفت و دستش رو کشید رو لب هام تا مثلاً رنگ لب هام کمرنگ تر بشه.

برگشتم سمت آینه و مشغول ریمل زدن شدم که باز گفت:

-پری اینطوری بخوای آرایش کنی اصلاً به مهمونی نمی رسیم هااا.

نشگونی از بازوش گرفتم و گفتم:

-بی تربیت. تو هم برو آماده شو دیگه دیر میشه.

چشمی گفت و از اتاق خارج شد. یه نگاه به خودم کردم. تعریف از خود نباشه عالی شده بودم. یه پیرهن مشکی چسبون تا زانو که قسمت بالای سینه اش از حریر بود و نگین های نقره ای ریزی بهش وصل شده بود. موهای مشکیم رو هم اتو کشیده بودم و اطرافم ریخته بودم. از طرفی موهام با پوست سفیدم و رژ لب قرمزم تضاد جالبی ایجاد کرده بود.

یه نگاه به پاهای برهنه ام کردم. یه نظرم جالب نیومد. ساپورت مشکیم رو هم پوشیدم. سریع یه مانتو بلند رو هم انتخاب کردم و پوشیدم و شالم رو روی سرم انداختم و موهام رو از یه طرف ریختم بیرون و داد زدم:

-آریان.....من آماده شدم...

در اتاق باز شد و آریان وارد اتاقم شد. فکم افتاد. شلوار کتون مشکی و کت اسپرت مشکی همراه بلوز قرمز رنگی که زیر کتش پوشیده بود. تیمون تقریباً ست شده بود. ناخودآگاه گفتم:

-آریان جونى...چقد خوشم شدى...

دستم رو کشید و گفت:

-بیا بریم دختر تا دیر نشده. آخر امشب از راه به درمون میکنه.

در خونه رو بهم زد و برگشت سمتم و گفت :

-بریم.

اما خشکش زد. هر لحظه اخمش بیشتر می شد. وا این چش شد؟ دستش رو آورد سمت صورتم و دسته ی موهام که از کنار شالم بیرون ریخته بودم رو گرفت و گفت:

-اینا چیه؟

آهان. بگو...بچه ام غیرتی شده بود...خواستم جو رو عوض کنم. چشمام رو چپکی کردم و به دستش نگاه کردم و گفتم:

-به نظرم مو باشه.

موهام رو کشید و گفت:

-آ؟ جدی؟

-آخ...آخ... نکن آریان. دردم میاد. مگه چیه؟

موهام رو برد پشت سرم و فرو کرد داخل مانتوم و گفت:

-دیگه نبینم موهاات رو اینطوری بریزی بیرون شالت...

از اینکه غیرتی شده بود خوشم اومد اما از خودخواه بودنش هم حرصم در اومد. یه نگاه به موهای پر از زلش که با یه حالت خاصی ریخته بود یه طرف صورتش کردم و سریع دستم رو کشیدم روی موهایش و گفتم:

-پس تو هم ساده موهااتو بزن سمت بالا...

محکم تر انگشتم رو بین موهای فرو کردم و به سمت بالا کشیدمش. اون هم با تعجب به طرف دست من نگاه می کرد. هر لحظه اخمش از بین می رفت. بجاش لبخند ملیحی رو لب هاش نقش بست. دستم رو گرفت و بوسید و گفت:

-قربون بچه بازیات بشم. باشه هر چی تو بگی. حالا بیا بریم که دیر شد بخدا...

جیغ زدم:

-من بچه نیستم.

و دنبالش به سمت ماشین کشیده شدم.

با جدا شدن از آریان به سمت قسمتی که مخصوص خانم ها بود رفتم. از بزرگی ویلا تعجب کردم. تا حالا ویلا به این بزرگی ندیده بودم. یه باغ بزرگ که ویلای خوشگلی وسطش بود. از دور ترابی رو دیدم که واسم دست تکیون می داد. به سمتش رفتم و باهاش رو بوسی کردم و سال نو رو بهم تبریک گفتیم.

کاش آریان هم پیشم بود. بین این همه آدمی که بود کسی رو نمی شناختم. موسیقی با صدای بلندی پخش می شد و اغلب جوون ها وسط سالن حرکات موزون انجام می دادن. چقدر دلم می خواست من هم بین اونا بودم. یکم به اطراف نگاه کردم تا از بیکاریم کم بشه. تمام سالن با رنگ آبی فیروزه ای تزیین شده بود. فرش های فیروزه ای با پرده های بلند فیروزه ای... ترکیب جالبی بود.

با صدای ترابی به سمتش برگشتم که گفت:

-معرفی می کنم. دخترم ریحانه...

بعد دستش رو پشت کمر من گذاشت و ادامه داد:

-ایشون هم پریناز گرامی همسر آقای رضایی...

بعد از تمام شدن حرف های ترابی ریحانه مثل همیشه دیوونه بازیش اوت کرد و پرید بغلم و گفت:

-تو که پریناز خودمونی...دلم واست تنگ شده بود بی معرفت.

زیر گوشش گفتم:

-آبرومون رو بردی من این همه خودم رو جلو مادرت خانوم جلوه داده بودم. حالا بفهمه هم کلاسیت بودم می فهمه مثل دخترش خل و دیوونه ام که...

دستش رو مشت کرد و زد به بازوم و ازم جدا شد و گفت:

-مامان من با پری سه سال همکلاسی بودم.

ترابی لبخندی زد و گفت:

-چه بهتر... دیگه پریناز جون هم احساس غریبی نمی کنه بین ما...

خدایش راست می گفت. اگه ریحانه رو پیدا نمی کردم تا آخر شب از تنهایی دق می کردم.

ترابی: با اجازه من برم به مهمون هام سر بزنم.

با رفتن ترابی ریحانه دستم رو کشید و به وسط پیست رقص کشیدم و گفت:

-بریم برقصیم که حسابی دلم واسه رقصیدن هامون وسط کلاس تنگ شده...

خجالت رو بی خیال شدم و به یاد دو سال پیش که با ریحانه حسابی کلاس رو می ترکوندیم همراهش به پیست رقص رفتم و شروع به رقصیدن کردیم. رقصیدن که چه عرض کنم بیشتر دلچسب بازی در می آوردیم.

ریحانه: راستی چه رشته ای قبول شدی؟

-عمران می خونم. تو چی؟

ریحانه: من همون سال اول جهانگردی آوردم دیگه هم حسش نبود که یک سال دیگه بخونم. هر کی ندونه تو که می دونی من اصلاً از درس خوشم نمیاد. تا الان هم واسه دل مامانم درس خوندم.

-آره تا جایی که یادمه می گفتم ما که آخرش می ریم خونه شوهر دیگه درس به چه دردمون می خوره؟

ریحانه: آره...راستی...ناقلا به خبر می دادی... با رضایی ازدواج کردی و خبرمون نکردی...

-بخدا همه چی هول هولکی شد. بعدشم من که مادرت رو دعوت کردم تو چرا نیومدی؟

ریحانه: گل دختر من که نمی دونستم عروسی توست وگرنه با سر می اومدم.

-تو چی؟ ازدواج کردی؟

ریحانه: نه بابا... قراره از بعد عید پیام آموزشگاه مامان اینا جای منشی که وقتم پر بشه. امیدمون به همین رضایی بود که اون رو هم تو دزدیدی.

به دنبال حرفش با صدا خندید. لبخند تصنعی زدم ولی از حرفش اصلاً خوشم نیومد. سارا اگه از این حرف ها میزد می دونستم چیزی تو دلش نیست و الکی میگه ولی در مورد ریحانه... اونقدر باهوش صمیمی نبودم که الان بخواد این حرف رو بهم بزنه...

-ریحان... من دیگه خسته شدم. میرم بشینم.

ریحانه: باشه عزیزم هر جور راحتی... من هم یکم دیگه قر بدم بعدش میام پیشت...

به طرف صندلیم رفتم و نشستم. خداروشکر که آخر مهمونی اومده بودیم وگرنه بیشتر حوصله ام سر می رفت. با وبیره گوشیم و دیدن شماره آریان گوشی رو برداشتم و گفتم:

-جانم؟

آریان: پری با مانتو میای توی باغ ها...

-هان؟ یعنی چی؟

آریان: مگه ترابی بهت نگفت؟ هوا که تاریک شه تو محوطه باغ آتیش بازی و از این جور مراسم هاست...

-ا چه خوب. من تنهایی حوصله ام سر میره.

آریان: عزیزی... بعد بیا پیش خودم... فقط خواستی بیای تو محوطه باغ بهم زنگ بزن که پیام دنبالت. مانتوت رو هم می پوشی... شالت رو هم سر می کنی... موهات رو هم از شالت بیرون نمی زاری... باشه عشقم؟

-چشم...

آریان: قربونت خانومم... دورم شلوغه... فعلاً

-باشه عزیزم. فعلاً

گوشی رو قطع کردم و منتظر شدم تا ترابی اعلام کنه که به باغ بریم.

.....

جلو آینه ایستادم. مانتوم رو تنم کردم و مرتبش کردم. موهام رو هم پشت سرم بستم و یکممش رو به طرف صورتم

ریختم. رژم رو تجدید کردم و شالم رو جلو کشیدم. مطمئناً دیگه از نظر آریان هم تایید می شدم. با اعتماد به سقف از سالن خارج شدم و به طرف محلی که آریان گفته بود رفتم.

کنار درخت بلندی ایستاده بود و با نوک کفش هاش به زمین ضربه میزد. پریدم جلوش و گفتم:

-تیپم چطوره؟ ببین چه دختر حرف گوش کنی هستم...

با شنیدن صدام سرش رو بالا آوردم شروع به بررسی کردن سر و وضعم کرد و در آخر گفت:

-خوبه؛ فقط چرا انقدر رژت پر رنگه؟ پاکش کن.

||||...رژ به این خوشرنگی رو نزده بودم که بهم بگه پاکش کن. باز هم ناخودآگاه چون ناراحت شده بودم لب هام شبیه اردک شده بود و گفتم:

-آریان...بیخیال...رنگش رو دوست دارم.

آریان: پری بحث نکن. رنگش جلف...پاک کن سریع

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-اصلاً می دونی چیه؟ دستمال ندارم. نمیشه پاکش کنم.

آریان: مطمئنی دستمال نداری دیگه؟

-اوهوم

چسبوندم به درخت و گفتم:

-خودت خواستی...الان خودم واست پاکش می کنم.

و لب هاش رو روی لب هام گذاشت. هر چقدر خواستم هولش بدم از جا تگون نخورد. چشمام رو به اطراف چرخوندم.

خداروشکر کسی نبود و اینطوری خجالت نمی کشیدم. به صورت آریان خیره شدم. از حرکت لب هاش رو لب هام

خوشم اومد. نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. بیخیال رنگ رژ نازنینم شدم و همراهیش کردم.

نفهمیدم چقدر گذشت که آریان ازم فاصله گرفت و چونه ام رو گرفت و سرم رو بالا آورد و چشماش رو ریز کرد و به

لب هام نگاه کرد. پسر پرو خجالت نمی کشید.

آریان: ببین رنگش خوب شده ها ولی انگار یکی لب هاتو خورده. خوبیت نداره اینطوری بریم.

-وااای آریان آبروم میره که...

در کمال تعجبم دستمالی از جیب کتش بیرون آورد و روی لب هام کشید و گفتم:

-نه عزیزم الان درستش می کنم.

چشم هام رو گرد کردم و گفتم:

-خب چرا از اول بهم دستمال ندادی؟

آریان: مگه عqlم رو از دست دادم که از این لب ها بگذرم؟ هوم؟

حجوم خون رو به صورتم احساس کردم. دستمال رو از دستش کشیدم و سرم رو پایین انداختم. دستش رو دور بازوم

حلقه کرد به طرف محوطه ای که به خاطر آتش بازی شلوغ شده بود هدایتیم کرد و گفت:

-خجالت نداره که...

جواب ندادم.

آریان: پری زبونت رو موش خورده؟

-آریان

آریان: جانم؟؟؟

-خیلی گستاخی

آریان: می دونم

جیغ زدم:

-پرو هم هستی.

آریان: من پرو ام یا تو؟؟؟ بچه پرو دیشب واسم کلی فیلم بازی کرده. صبح بیدار شده میگه خودت درد داری. خجالت

نمی کشی ضعیفه؟

با صدا خندیدم و گفتم:

-خوب کاری کردم. حقت بود.

آریان: حالا امشب حالیت می کنم که دیگه واسم فیلم بازی نکنی.

اوه اوه اوضاع داشت ناجور می شد. سریع گفتم:

-وای آریان به آسمون نگاه کن. چقدر قشنگه...

نگاه سطحی به طرف قسمتی که آتش بازی می شد کرد و گفت:

-آره قشنگه...فقط اصلاً قشنگ موضوع رو عوض نمی کنی هااا.

به روی مبارکم نیاوردم و به آسمون خیره شدم و گفتم:

-وای که چقدر حرف میزنی...

دستم رو فشار داد و گفت:

-بچه پروی خودمی

با تمام شدن مراسم آتش بازی ترابی به سمت آریان اومد و مشغول حرف زدن شد. همزمان ریحانه هم دست من رو به طرف میز پر از شربت کشید و گفت:

-چسبیدی به شوهرت که چی؟ نترس نمی دردنش. بیا یه لب تر کن و بریم حسابی برقصیم.

لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون من دیگه حس رقص ندارم.

دو تا جام پر از شربت آلبالو از روی میز برداشت و یکیش رو به سمتم گرفت. نگاهی به جام ها انداختم. سر خالی بود. انقدر بدم می اومد از این خسیس بازی ها ترابی. یکی نبود بگه خوب می گفتمی پرش کنن. جام رو از دستش گرفتم و تشکر کردم اون هم جوابم رو داد و با اومدن یه پسر مو سیخ سیخی و جلف به سمتش گرم حرف زدن با اون شد. یه جام دیگه هم برداشتم تا به آریان بدم. به طرفش رفتم و جام رو به دستش دادم که با چشم های گرد بهم نگاه کرد. قبل از اینکه بخواد حرفی بزنه جام خودم رو سر کشیدم که مزه بدی دهنم رو پر کرد و قیافه ام در هم رفت. با صدای آریان که می گفت:

-پری چیکار کردی؟؟؟

تازه فهمیدم چه زهرماری رو خوردم اما دیگه دیر شده بود.

حس می کردم بدنم داره گرم میشه. دست های آریان دور کمرم حلقه شد و سعی کرد به خارج باغ ببرتم. خداحافظی مختصر و سریعی با ترابی کرد و به محض خارج شدن از محوطه باغ بغلم کرد و سریع به طرف ماشین حرکت کرد. حسابی از کولی گرفتن از آریان خوشم اومده بود. احساس می کردم پر از انرژی ام. ناخودآگاه دستم رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

ا- تند نرو... کیف میده بزار بیشتر طول بکشه.

لبخندی بهم زد که معنیشو نفهمیدم و گفتم:

-با خودت چیکار کردی خانوم مهندس؟ هان؟

گیج نگاهش کردم. سرم رو روی شونه اش گذاشت و زیر لب گفت:

-بعضی وقت ها حس می کنم تو بچه امی جای زنم.

پاهام رو حرکت دادم و گفتم:

-نخیرم من هیچم مثل بچه ها نیستم. من خانوم خونه اتم.

زدم تو سرش و گفتم:

-تاج سرت. فهمیدی؟

نشوندم رو صندلی و گفتم:

-آره عزیزم فهمیدم.

در رو بست و ماشین رو دور زد و سوار شد و گفت:

-خوبی خانوم؟

خندیدم و گفتم:

-مگه میشه پیش تو باشم و خوب نباشم آریان.

دستم رو بوسید و گفت:

-تا حالا نگفته بودی...شنیدی میگن مستی و راستی؟؟؟

خندیدم و گفتم:

-آره ولی من که مست نیستم.

و دوباره خندیدم.

دنده رو عوض کرد و گفت:

-آره عزیزم تو مست نیستی...

نخواستم ساکت شه. احساس می کردم دیگه نمی تونم حرف هایی رو که تا حالا تو دلم نگه داشتم رو نگم. دلم می خواست تا صبح باهاش حرف بزنم و از احساسم بهش بگم. از اینکه عاشقشم. از اینکه به عشقی که به سیما داشته حسادت میکنم. با صدای بی حالی گفتم:

-آریان

آریان: جان آریان؟

-دوستم داری؟

آریان: آره عزیزم دوستت داشتم که الان اینجاایی...

یکم ساکت شد و گفت:

-تو چی؟

دوباره صدام بطور غیر ارادی کشیده شد و گفتم:

-من چی؟

آریان: دوستم داری؟؟؟

انگار منتظر همچین حرفی ازش بودم. منتظر بودم این سوال رو ازم بپرسه و خودم رو خالی کنم. سعی کردم صاف روی صندلی بشینم و یکم خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

-دوستت دارم؟؟؟ نه دوستت ندارم.

لپم رو محکم کشید و گفت:

-که دوستم نداری؟؟؟

دستش رو از روی لپم برداشتم و گفتم:

-عاشقتم آریان...عاشقتم عوضی...می فهمی؟ وقتی حس می کنم هنوز هم اون زنیکه...چی بود اسمش؟؟؟

کوتاه گفت:

-سیما؟

نالیدم:

-آره...سیما...از اینکه حس می کنم هنوز هم دوستش داری و وقتی می بینیش تو خودت میری؛ قلبم تیکه تیکه میشه... از اینکه روز عروسیم بهم گفتمی قشنگ تر از سیما شدم...از اینکه من رو با اون مقایسه کردی بدم اومد. می فهمی؟؟؟ حسادت می کنم. دست خودم نیست. جنس زنم. نمی تونم ببینم با منی ولی اون رو دوست داری. نمی تونم ببینم با من خوبی ولی تا وقتی که اون رو نمی بینی...بازم بگم واست؟

آریان: بگو عزیزم. خودت خالی کن.

جیغ زدم:

-ازش متنفرم...از سی م ا متنفرم... دیگه دوستش نداشته باش آریان...

دیگه دست خودم نبود جیغ میزد و باهاش حرف میزد:

-باشه آریان؟ بگو دوستش نداری؟ بگو فقط من رو دوست داری... بگو لعنتی

نمی دونم چی گفتم که اشکی از چشمش پایین ریخت. به ویلا رسیده بودیم. پیاده شد و دستم رو گرفت و از ماشین پیاده ام کرد.

دستم رو روی صورتش کشیدم و گفتم:

-گریه می کنی؟ یعنی هنوز سیما...

نداشت حرفم رو تموم کنم و گفت:

-نه عشق من... نه جونم... من خیلی وقته دلم رو به تو دادم... خیلی وقته سیما از زندگیم و خاطراتم پاک شده... خانومی مثل تو دارم اونوقت اون رو دوست داشته باشم...

با صدا خندیدم... بهتر از این نمی شد. آریان من رو دوست داشت. برگشتم سمتش و گفتم:

-واقعنی؟

فکر کنم قیافه ام خیلی خنده دار شده بود چون لبخند تلخی زد و بعد از بوسیدن گونه ام گفت:

-آره عزیزم واقعنی...

وارد اتاق شدیم. روی تخت نشوندم و مشغول در آوردن کفش هام شد. ناخودآگاه انگشتای دستم رو بین موهای فرو کردم و مشغول نوازش موهای شدم. دستم رو گرفت و مجبورم کرد روی تخت دراز بکشم. ملحفه رو روی بدنم کشید و گفت:

-بخواب عزیزم. حالت خوب نیست بخواب...

دست هام رو دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

-می خوام پیش تو بخوابم آریان. میشه؟

کنارم دراز کشید و گفت:

-آره عزیزم بخواب.

خواستم گونه اش رو ببوسم ولی حس اینکه تا گونه اش خودم رو بالا بکشم نداشتم. گردنش رو بوسیدم و گفتم:

-من که خوابم نمیاد.

آریان: پری، بگیر بخواب حالت خوب نیست.

سرم رو روی سینه اش گذاشتم و گفتم:

-باشه موهام رو ناز کن تا بخوابم.

آریان: پری جون من بزار امشب من جدا بخوابم.

خواست از روی تخت بلند شه که بلوزش رو گرفتم و گفتم:

-چرا می خوای تنهام بزاری؟

آریان: بمونم یه کاری دست خودم و خودت میدم.

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

-مگه شوهرم نیستی؟

خندید و دوباره روی تخت خوابوندم و گفت:

-پری تو رو خدا بگیر بخواب فردا که بیدار شی هیچ کدوم از این حرف هات یادت نیست. فقط می مونه کاری که من

دست خودم و خودت دادم اونوقت پدر من رو در میاری. بخواب عزیزم.

ملحفه ام رو مرتب کردم و با بی تفاوتی گفتم:

-باشه گمشو از اتاقم بیرون

خودم هم از این تغییر رفتار ناگهانی شوکه شده بودم. اما حس می کردم اختیار هیچ یک از رفتارم رو ندارم. یه نگاه

بهش کردم و گفتم:

-پس چرا هنوز ایستادی اینجا من رو دید میزنی. گفتم گمشو بیرون.

اول با چشم های گرد شده بهم نگاه کرد اما بعد زد زیر خنده و گفت:

-چرا؟؟؟

-خوشم نیومد ازت. اصلاً از تو هم متنفرم. حالا که پیشم نمی مونی گمشو بیرون جلو چشمم نباشی.

چشم هام رو بستم. قطره اشکی از چشمم چکید و گفتم:

-گمشو پیش سیما جونت...

با صدای بسته شدن در صدای هق هقم بلند شد.

با حرکت کردن سرم و حس کردن چیزی بین موهام چشم هام رو باز کردم. آریان برگشته بود و سرم رو روی پاهاش گذاشته بود و مشغول نوازش موهام شده بود. حس صحبت کردن باهاش نداشتم. انقدر جیغ زده بودم که گلویم زخم شده بود و به شدت می سوخت.

بدون اینکه حرف دیگه ای بینمون رد و بدل شه بهم خیره شده بود. حس می کردم توانایی هیچ کاری ندارم. چشم هام رو روی هم گذاشتم و دیگه هیچی نفهمیدم.

.....

با رسیدن نور آفتاب به اتاقم چشم هام رو محکم روی هم فشار دادم و دوباره بازشون کردم. یه نگاه به اطراف کردم. خبری از آریان نبود. پیرهن مشکیم رو تخت کنارم افتاده بود و کفش هام وسط اتاق... از روی تخت بلند شدم. یه نگاه به لباس های راحتی تو تنم انداختم. یه بلوز لیمویی رنگ که تا زیر زانوم می رسید. یادم نمی اومد کی پوشیدمش. سعی کردم دیشب رو به یاد بیارم ولی هیچ چیز بجز خوردن یه نوشیدنی با طعم افتضاحش یادم نمی اومد. چشم هام رو ماساژ دادم و در اتاق رو باز کردم که صدای آریان از داخل آشپزخونه بلند شد.

آریان: به به، چه عجب بیدار شدی تنبل خانوم...

بدون اینکه جوابی بهش بدم به طرف ساعت نگاه کردم. از یک گذشته بود. به طرف دستشویی رفتم و خواستم دست و صورتم رو بشورم که متوجه سیاه بودن دور چشم هام از آرایش شدم. شبیه جای قطره های اشک بود. ولی من که گریه نکرده بودم.

تعجب کردم اما مگه می شد موقع مهمونی گریه کرده باشم. بیخیال شدم و حسابی دست و صورتمو شستم. همونطور که با حوله صورتم رو خشک می کردم وارد آشپزخونه شدم که آریان از روی زمین بلندم کرد و روی این نشوندم و گفت:

-گرسنه ات نیست خانوم؟

حوله ام رو از روی صورتم برداشتم و یکم فکر کردم و گفتم:

-چرا خیلی گرسنه ام.

از گرفتگی صدام جا خوردم. چند تا سرفه کردم و گفتم:

-وا چرا صدام اینطوری شده؟ فکر کنم دیشب سرما خوردم.

با صدای بلند نفس حبس شدش رو آزاد کرد و موهام رو پشت گوشم زد و گفت:

-آره عزیزم سرما خوردی درست میشه.

لقمه ای رو که درست کرده بود به سمت دهنم گرفت و گفت:

-غذات رو بخور که عصر می خوام خانومم رو ببرم گردش.

خواستم لقمه رو از دستش بگیرم که گفت:

-آ...آ... نداشتیم. خودم می خوام بهت غذا بدم.

از رفتار آریان تعجب کردم. چشم هام رو تا حد ممکن باز کردم و با صدای خش دار گفتم:

-از کی تا حالا انقدر مهربون شدی؟

لقمه رو داخل دهنم گذاشت و همونطور که لقمه بعدی رو آماده می کرد زیر لب گفت:

-از وقتی اعترافای یه دختر بچه لوس رو شنیدم.

خودم رو به نشنیدن زدم و لقمه بعدی رو از دستش گرفتم. اما با هضم حرفش و نوشیدنی که دیشب خورده بودم از روی این پایین پریدم و گفتم:

-چی گفتی؟ اعترافای کی؟

لقمه دیگه ای به سمتم گرفت و گفت:

-بچه انقدر بالا پایین نپر نهارت رو بخور. این کتلت ها دست پخت شوهرته. می پسندی؟

لقمه رو کنار زدم و گفتم:

-دقیق واسم بگو دیشب چه اتفاقی افتاد.

آریان: اتفاق خاصی نبود. همش خواب بودی.

-واقعاً؟؟؟ یعنی من دیشب تا حالا مثل خرس خوابیدم؟

آریان: آره خانوم خرسه و دوباره روی این نشوندم و مجبورم کرد تا آخر غذا رو بخورم.

.....

تلفن رو قطع کردم و گفتم:

-آریان پاشو سریع بریم خرید. وقت نداریم...

آریان: وای پری ولمون کن تو رو جون من... آخه دختر خوب هنوز یه روز هم نشده که برگشتیم. می زاشتی برسیم خونه بعد زنگ می زدی همه رو دعوت می گرفتی.

- چرا اذیت می کنی؟ فردا دوازدهم عیده و من هنوز مامان بابای خودم و پدرجون رو دعوت نکردم خونمون. تازه الان که زنگ زدم عمه جونت دعوتش کردم تنها نباشه که گفت سیما اینا خنشونن. سیمای فضول هم گفت اشکال نداره من و فرهاد هم میایم. خودش خودش رو دعوت کرد. فردا باید حسابی مهمونیمون عالی بشه. چون بار اولیه که خودم می خوام مهمونی بگیرم.

با شیطنتی که ته چشمات بود گفت:

- یعنی باور کنم بخاطر اینکه که اولین مهمونی که می خوای برگزار کنی یا بخاطر وجود عمه جون من و دخترش؟

جیغ زد:

- آریان سر به سر من نزار حوصله ندارم ها...

سوییچ رو از روی میز برداشت و گفت:

- من که آماده ام تو هم سریع لباس بپوش تا من ماشین رو از پارکینگ در میارم.

باشه ای گفتم و به طرف اتاقم دویدم. خودم رو باید تو این مهمونی به همه ثابت می کردم. این چند روزی که شمال بودیم نمی زاشتم آریان غذا از رستوران بگیره و مجبورش می کردم که آشپزی رو بهم آموزش بده. هر چند خیلی سختگیر بود و به هیچ وجه آشپزی کردن باهاش خوش نمی گذشت اما خب سخت گیریش باعث شد اون غذاهایی رو هم که می پزم عالی بشن.

سریع لباس هام رو پوشیدم و به پارکینگ رفتم.

کل راه رو مشغول نوشتن لیست خرید واسه مهمونی بودم. با وارد شدن به فروشگاه چرخ دستی بزرگی برداشتم و به دست آریان دادم و به طرف قفسه ها رفتم. با صدای آریان به طرفش برگشتم. وسط راهروی قفسه ها با چرخ دستی ایستاده بود.

آریان: راحتی عشقم؟

به روی خودم نیاوردم. وظیفه اش بود. لبخند زدم و گفتم:

- آره عزیزم، راحتم

و همزمان مواد غذایی رو که لازم داشتم داخل چرخ دستی ریختم. تو هر راهرویی که می رفتم کلی خرت و پرت بر می داشتم. انواع ژله و انواع نوشیندنی رو برداشتم. چون از مواد غذایی تو خونه استفاده نکرده بودم خیلی از وسایلی رو هم که لازم داشتم تو خونه بود.

وقتی لیست خرید مهمونی رو تهیه کردم مشغول برداشتم انواع پفک و چییبس و شکلات و لواشک شدم. عاشق

فروشگاه های بزرگ بودم. بعضی اوقات پدرام می آوردم و هر چی دلم می خواست واسم می خرید. یه لحظه وجود آریان از یادم رفت و حس کردم با پدرام اومدم.

رودرباستی رو کنار گذاشته بودم. یه نگاه به داخل سبد انداختم. حدود بیست تایی لواشک و ده تا بسته پفک و ده تا بسته چیپس و یه بسته ی شکلات می شد. یه نگاه به قفسه ها انداختم. یه چند تا آبمیوه هم برداشتم. دیگه سبد جا نداشت. سرم رو بالا آوردم که دیدم آریان با لبخند نگاهم می کنه...

یکم خجالت کشیدم اما بعد با خودم گفتم:

-آخرش که چی...من همین طوریم...خل و دیوونه...باید عادت کنه.

آریان: عزیزم خریدت واسه مهممونی تموم شد؟

خنده ام گرفت... کدوم مهمونی نیاز به چیپس و پفک و لواشک داشت؟ با خنده گفتم:

-آره...بریم دیگه...

به طرف صندوق رفتیم بعد از حساب کردن با کلی نایلون خرید به طرف ماشین رفتیم. اونقدر زیاد بود که آریان یکی از نایلون های سبک رو با دندون هاش نگه داشته بود. یه نگاه بهش کردم و زدم زیر خنده اون هم چون نمی تونست جواب بده فقط واسم ابرو هاش رو حرکت می داد و یه صدا هایی در میارود که نمی فهمیدم.

دیگه به ماشین رسیده بودیم. وسایل رو چیدیم و ماشین به راه افتاد. یکم که گذشت متوجه شدم ماشین به سمت خونه نمیره. برگشتم سمت آریان و گفتم:

-کجا داری می ری؟ من کلی کار دارم...

آریان: اول شام می خوریم بعد میریم خونه کلی کارای تو رو انجام میدیم. چطوره؟

دست هام رو بهم زدم و گفتم:

-بهتر از این نمیشه.

دستم رو گرفت و گذاشت رو دنده و دست خودش رو گذاشت روی دستم اما هر بار با حرکت دنده من هم دنبالش کشیده می شدم. یکم که گذشت دستم رو برداشتم و گفتم:

-...اےصابم خورد شد. هی دنبال دنده به این طرف اونطرف کشیده می شم.

با صدای بلند خندید و لپم رو کشید و گفت:

-میگم بچه ای نگو نه...

دستم رو روی لپم گذاشتم و گفتم:

-نخیر نیستم. انقدر هم لپ من رو نکش... اعصابم خورد میشه.

خودش رو با حالت مسخره ای جمع و جور کرد و گفت:

-اصلاً نمیشه باهات صمیمی شد هااا... پاچه می گیری.

صورتم رو به سمت دیگه بردم که با دیدن رستورانی که آریان انتخاب کرده بود از هیجان جیغی کشیدم و گفتم:

-وای آریان... من عاشق این رستورانم.

آریان: باید از پدرام تشکر کنی نه من.

اخم کردم و گفتم:

-پدرام واسه چی؟

آریان: چون از پدرام تقلب گرفتم. اون بهم گفت از محیط اینجا خوشت میاد.

پریدم لپش رو محکم بوس کردم و گفتم:

-عاشق جفتتونم. ایول...

متعجب دستش رو روی لپش گذاشت و گفت:

-از این به بعد واسه هر وعده غذا میارمت اینجا

و بلند خندید. اما یهو ساکت شد و گفت:

-اما به شرطی که فقط عاشق من باشی نه پدرام...

زدم به بازوش و گفتم:

-دیوانه... هر چند اونبار که بهت گفت با سارا رفتم کوه لجم گرفت ازش اما این بار تقلب خوبی داده.

و با صدای محکمی گفتم:

-قربونش بشم من...

آریان: چشم نمی خواد دیگه انقدر قربون صدقه داداشت بری... پیاده شو که حسابی گرسنه م.

دست به دست آریان وارد رستوران شدم. عاشق این محیط بودم. باغی پر از درخت که تخت هایی با فاصله هر گوشه اش بود. موسیقی سنتی گذشته شده بود و آبشار مصنوعی که صداش با صدای موسیقی ترکیب جالبی ایجاد کرده بود و آرامش بخش بود.

به طرف تخت همیشگی رفتم. یه تخت کوچیک پشت تعدادی از درخت های بلند... گارسون اومد و سفارش غذا رو دادیم.

آریان تکیه داد و بادی به غبغب انداخت و گفت:

-چطوره ضعیفه... حال کردی چه شوری گیرت اومده؟ چه جای تویی آوردمت؟

پشت چشمی واسش نازک کردم و گفتم:

-اییش خوبه خان داداش من هست که همش بهت تقلب بده.

صاف نشست و گفت:

۱- پری ضایع مون نکن دیگه... اصلاً بیا از بحث داداش تو خارج شیم. خوش ندارم انقدر داداشم داداشم کنی. بگو ببینم فردا شب می خوای چیکار کنی؟ من که میگم غذا از بیرون بگیرم.

-وُچ، خودم آشپزی بلدم از پشش بر میارم. می خوام جوجه کباب و خورشت بادمجان و خورشت سبزی درست کنم.

آریان: کاش آشپزی یادت نداده بود. جوجو اذیت میشی...

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

-آریان هزار بار بهت گفتم به من نگو جوجو. حیوون حیوون... جوجو و خر و گاو نداره که...

بلند خندید و گفت:

-من آخرش از دست تو سرم رو می کوبم به دیوار...

با اومدن گارسون دیگه جوابی بهش ندادم. با دیدن کباب و اون صدای موسیقی سنتی دلم می خواست مثل وقت هایی که با پدرام می اومدم آریان هم یه پیاز بر می داشت و مثل پدرام با مشت نصفش می کرد و با هم می خوردیم. البته همیشه بعدش به غلط کردن می افتادم که چرا پیاز خوردم اما تو اون محیط خیلی بهم فاز می داد.

با بالا رفتن دست آریان و نصف شدن پیاز یه لحظه حس کردم فکرم رو خونده... با چشم های گرد شده بهش نگاه کردم. اما بعد یاد تقلبش از پدرام افتادم. چشم هام رو ریز کردم و گفتم:

-این یکی رو هم پدرام بهت گفته؟

سریع گفت:

-نه بخدا این کار رو کردم که خلاقیت نشون بدم نگی همه رو پدرام یادش داده.

با این حرفش کلی خندیدم و گفتم:

-ایول...قربون خلاقیت

آریان: چه عجب بالاخره یه دونه از این کلمه قشنگ هاشتم به ما گفتی...

واسم یه لقمه گرفت و گفت:

-بفرما...ببین من چه خوبم...حالا هی بگو داداشم خوبه...

غذا رو شروع کردیم. کلی از دست آریان خندیدم. اونقدر خندیده بودم که اشک از چشم هام می ریخت. اولش با بی میلی به پیاز نگاه می کرد اما بعد که خوردن من رو دید اشتهاش باز شد و با صدای اعصاب خورد کن پیاز می خورد. من تکه های نازک و خیلی خیلی کوچیکی از پیاز رو روی نونم می گذاشتم اما آریان پیاز رو توی مشتش گرفته بود و گاز می زد.

همونطور که می خندیدم گفتم:

-اه آری حالم رو بهم زدی با این خوردنت...

یه لحظه از خوردن دست کشید و گفت:

-جووون؟ آری؟؟؟

-بعله مشکلیه؟؟؟

آریان: نه عزیزم.

و یه گاز از پیازش زد که با صدای دختری که به طرف آریان اومد و جیغ زد:

-استاد

خنده جفتمون بند اومد. آریان سریع یه دستمال برداشت و دور دهانش رو پاک کرد و گفت:

-ببین با آدم چیکار می کنیا؟؟؟ واسه خندیدن تو وروجک باید چه کار هایی که بکنم...

تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم که واسه خندیدن من این کار ها رو می کرده. دختری کفش های پاشنه تق تقی ش به سمت آریان اومد و گفت:

-سلام استاد... دلمون واستون تنگ شده بود... تو رو خدا هفته بعد از عیدکلاس تشکیل شه.

از این همه گستاخی بدم اومد. اخم کردم. اخم از چشم آریان دور نمود. خیلی جدی رو به دختر گفت:

-شروع کلاس ها با آموزشگاه نه من...

و برگشت سمت من و گفت:

-خانومم شامت رو خوردی؟

دختر که شنیدن کلمه خانومم حرصش در اومده بود اخمی کرد و گفت:

-باشه؛ ببخشید مزاحم شدم... خدائگهدار

با رفتن دختر آریان یه نگاه به سمت من کرد و با دیدن لبخندم ریز خندید. نمی خواستم کارش رو بی جواب بزارم. سرم رو جلو بردم و آروم گفتم:

-عاشقتم استاد

لبخند خبیثی زد و گفت:

جدی؟

لقمه ای دهنم گذاشتم و گفتم:

-جدی جدی...

با شیطننت ادامه داد:

-پس امشب اون لباس خوشگله ات رو می پوشی؟

لقمه ام تو گلویم پرید و شروع کردم به سرفه کردن. آریان هم همونطور که می خندید واسم دوغ ریخت و لیوان رو روی لب هام گذاشت و گفت:

-غلط کردم بابا... بخور نفست جا بیا... اصلاً امشب من خونه نمیام میرم پیش دانش آموزهام. دلشون تنگمه.

می دونستم واسه لج من می گه. دوغ رو تا آخر خوردم و گفتم:

-بی جا می کنی خونه نیای. امشب کلی کار داریم.

ذوق زده گفت:

-چون من راست میگی؟ کار مشترک؟

خندیدم و گفتم:

-آره دیگه باید ژله ها رو درست کنیم بزارم تو یخچال که تا فردا آماده شه.

خنده اش رو خورد و گفت:

-بی مزه... یخمک...

اه ضایع کرد... سرم رو انداختم پایین که گفت:

-جوجو غصه نخور... خودم کمکت می کنم. دوتایی با هم همه چیز رو آماده می کنیم که فردا جوجو حسودِ مهمونیش عالی برگزار شه.

سرم رو آوردم بالا و گفتم:

-جون من؟

خندید و گفت:

-آره عزیزم.

-بریم خونه؟

آریان: آره دیگه بریم که کلی کار داریم.

دستش رو گرفتم و گفتم:

-تو.... بهترین...

نمی دونستم چی بگم؟ خجالت می کشیدم بگم بهترین شوهر دنیایی.. خجالت که نه... بیشتر واسه اینکه پرو نشه.

دستم رو فشرد و گفت:

-بهترین چی؟

دلم رو به دریا زدم و گفتم:

-بهترین... عشق دنیایی....

دستم که تو دستش بود رو بالا آورد و بوسید و گفت:

-تو هم بهترین و صبور ترین و عزیز ترینی...

با صدای بلند داد زدم:

-آریان بیدار شو... باید غذا ها رو بپزیم...

آروم لای چشم هاش رو باز کرد و دستم رو گرفت و پرتم کرد کنار خودش روی تخت و گفت:

-بگیر بخواب دختر. دیشب تا نصفه شب واست ژله درست می کردم حالا غذا هم بپزم؟

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

-نخیرم، فقط خواستم پیشم باشی که خراب نکنم غذا رو...

آریان: باشه بابا؛ تا تو بری وسایلت رو آماده کنی منم دست و صورتم می شورم و میام.

جیغ زدم و گفتم:

-خیلی ماهی...

سریع از اتاق خارج شدم و به طرف آشپزخونه رفتم و تمام مواد غذایی که واسه خورشت ها لازم داشتم رو روی میز گذاشتم و یه لقمه نون پنیر هم واسه آریان درست کردم و منتظرش شدم. یکم بعد آریان در حالی که گرمکن سورمه ایش رو تا بالای شکمش بالا می کشید وارد آشپزخونه شد و گفت:

-برو اونطرف که سر آشپز آری اومد.

از حرکتش خنده ام گرفت و گفتم:

-خوش اومدی سر آشپز...

آریان: سفارش غذا رو نمی فرمایید؟

انگشت اشاره ام رو روی لب هام گذاشتم و شروع کردم به فکر کردن و گفتم:

-اوووو... خب خورشت سبزی و بادمجان باشه. جوجه کباب هم که حتماً باید باشه...فسنجون به نظرت دیگه لازمه؟؟؟

شلوارش رو با حالت عصبانیت بیشتر بالا کشید و گفت:

-برو خانوم...این تجملات واسه چی؟ به فکر من بدبخت باش که باید همش رو درست کنم. تو دقیقاً کدوم ها رو بلدی؟

دست به سینه ایستادم و گفتم:

-همش رو یادم دادی بجز فسنجون که دوست ندارم. البته اونایی رو هم که یادم دادی هااا

صدام رو مظلوم کردم و ادامه دادم:

-ممکنه خراب کنم اونوقت مهمونیمون خراب میشه عزیزم...خودت زحمتش رو می کشی؟؟؟

سعی کردم چشم هام رو شبیه گربه تو برنامه کودک شرک مظلوم کنم. فکر کنم کلکم داشت می گرفت:

آریان: خلی خب بابا انقدر دوباره فیلم واسه من بازی نکن وروجک. اما دیگه جوجه رو به رستوران سفارش میدم.

-باشه. هر چی آقامون بگه.

با صدی بلند خندید و گفت:

-خوب یاد گرفتی چطوری من رو خر کنیا...

با پروگی جواب دادم:

-چشمم نکنی؟ بزن به تخته...

جلو اومد و دستش رو به سرم زد و گفت:

-بزنم به تخته.

اول منظورش رو متوجه نشدم اما بعد که فهمیدم مخ نازنینم رو با تخته یکی گرفته گفتم:

-هووی بفهم داری با کی حرف میزنی...با یه مهندس عمران درست حرف بزن بنا.

همونطور که دوباره شلوارش رو بالا می کشید از آشپزخونه با حالت خنده داری بیرون رفت و روی مبل نشست و گفت:

-خانوم قریون دستت برو یه آشپز بیار ما بناییم.

وای چه غلطی کردم. سریع دوییدم بیرون آشپزخونه و کنارش نشستم و گفتم:

-غلط کردم آری جونم پاشو بریم غذا بپزیم.

با حالت زنونه و لوسی سرش رو بالا برد و گفت:

-نـوچ نمی خوام...

-فدات شم آبرومون میره ها....

آریان: به من چه؟

-آری جون بیا با هم دوست باشیم دیگه...

دست به سینه شد و گفت:

- باشه با هم دوست باشیم اما من غذا نمی پزم.

-بیا دیگه منم کمکت می کنم. دیر میشه ها...ساعت دوازدهه.

لقمه رو دادم دستش و گفتم:

-بیا عزیزم. لقمه ت رو بخور و بیا کمکم.

ذوق زده به دستم نگاه کرد و گفت:

-خودت بزار دهنم

وایی لوس شده بود حسابی... لقمه رو دادم دستش و گفتم:

-تا تو لقمه ات رو بخوری منم میرم پیاز خورد می کنم. خوبه؟

پشت چشمی نازم کرد و لقمه رو از دستم کشید و یه گاز بهش زد و پاهاش رو انداخت رو میز مقابلش و گفت:

-باوشه...برو...

اشک چشمام در اومده بود. با آستینم اشک هام رو پاک می کردم و پیازها رو خورد می کردم. با کشیده شدن چاقو توسط آریان برگشتم سمتش که گفت:

-پاشو جوجو. پاشو برو تو اتاق رو تمیز کن و به خودت برس من غذا رو واست درست می کنم.

-نه خودم درستش می کنم زحمت می شه.

آریان: زحمتی نیست. تا جارو رو بزنی و یکم گردگیری کنی منم غذا رو پختم.

بی خیال تعارف شدم. از خدا می خواستم که آریان غذاها رو بپزه. چون من هنوز تجربه ی زیادی توی آشپزی پیدا نکرده بودم. سریع به سمت سالن رفتم و مشغول گردگیری شدم. همه وسایل تمیز بود اما واسه رفع بیکاری یه دستمال گرفتم دستم و خودم رو مشغول گردگیری نشون دادم.

یک ساعتی که گذشت از گردگیری خسته شدم. آهنگ با صدای بلند گذاشتم و مشغول جارو زدن شدم. با ریتم آهنگ خودم هم می رقصیدم. انواع رقص رو با جارو برقی انجام دادم. هر از گاهی جارو رو توی دستم می گرفتم و آهنگ رو با خواننده می خوندم. فقط نمی دونم چرا یه جاهایی خواننده از ریتم خارج می شد و آهنگ رو اشتباه می خوند.

دیگه تقریباً تموم شده بود. خواستم به طرف آشپزخونه برم که دیدم آریان روی اپن نشسته و من رو نگاه می کنه و می خنده. تازه با دست دهنش رو گرفته بود که من صدای خنده اش رو نشنوم. دوباره خجالتم اوت کرد و با عصبانیت گفتم:

-زهرمار مگه بهت نگفتم غذا رو درست کن؟

با این حرفم صدای خنده اش بلندتر شد و گفت:

-این خجالت منو دیوونه کرده. غذا آماده ست خانوم.

وا مگه چقدر گذشته بود؟ یه نگاه به به ساعت کردم. اوه وقت زیادی نداشتیم. همونطور که جارو رو جمع می کردم گفتم:

-زود برو دوش بگیر تا مهمون ها نیومدن.

آریان: من که دیروز دوش گرفتم نمی خوام. تو برو...

-پاشو ببینم تنت بو قرمه سبزی میده من تمیزم.

همزمان یاد این حرف افتادم که همیشه میگن تن زن خوب باید بو قرمه سبزی بده. با چشم های گرد شده برگشتم سمت آریان که دیگه تقریباً روی این خوابیده بود و می خندید. به ساعت اشاره کردم و گفتم:

-آریان...حرص نده دیگه پاشو...می خوام امشب همه چیز عالی باشه.

همونطور که می خندید به طرف حمام رفت و گفت:

-چشم به سلیقه خودت واسم لباس آماده کن.

تو دلم کلی ذوق کردم و به طرف اتاق مشترکمون رفتم. در کمد رو باز کردم. واسه خودم یه پیرهن حریر سورمه ای انتخاب کردم و شلوارچسبون و شال سفید رنگم رو هم برداشتم. واسه آریان هم شلوار لی که تقریباً رنگ پیرهن خودم بود همراه تک پوش جذب سفید رنگ...

یه نگاه به لوازم آرایشم کردم. بدم نمی اومد امشب آرایشم غلیظ تر نسبت به دفعات قبلم بشه. یه نگاه به ساعت کردم. یکی دوساعتی وقت داشتم. دست به کار شدم. اول صورتم رو کرم زدم تا حسابی پوستم رو صاف نشون بده. خط چشم تقریباً پهنی کشیدم. با سایه یه خط نقره ای بالای خط چشمم کشیدم.

مژه هام رو هم پر از ریمل سورمه ای کردم. یکم رژ گونه صورتی رنگ و رژ صورتی هم بدک نمی شد. آرایشم که تکمیل شد لباس هام رو پوشیدم و خودم رو پر از عطر کردم. موهام رو هم کج یه طرف صورتم ریختم و شالم رو سر کردم. به نظر خودم خیلی خوب شده بودم.

لباس های آریان رو واسش آماده کردم و از بین ادکلن هاش ملایم ترینش رو انتخاب کردم و کنار لباس هاش گذاشتم. باز به ساعت نگاه کردم. واسه مهمونی امشب استرس داشتم. حدود یه ساعت از وقتم واسه آرایش و لباس پوشیدن از بین رفته بود. به طرف آشپزخونه رفتم و ظرف میوه رو با نهایت سلیقه چیدم.

انواع شکلات هم توی یه ظرف دیگه با حالت ماریپیج ریختم. چند مدل شیرین مختلف رو هم تو ظرف پایه داری چیدم و روی میز گذاشتم. چند مدل شربت هم آماده کردم و داخل یخچال گذاشتم تا خنک بمونه. با صدای پای آریان در یخچال رو بستم و به طرفش برگشتم.

عالی شده بود. صورتش انقدر صاف بود که فکر کنم هزار تیغ کرده بود. مرتب و تمیز. بوی عطرش فضا رو پر کرده

بود. سعی کردم از حالت شوک خارج شم. خونسرد لبخندی زدم و گفتم:

-عالی شدی عسیسم.

بههم نزدیک تر شد و گفت:

-تو هم همینطور پری من...

حالتش عوض شده بود. خواستم سریع از آشپزخونه خارج شم که مچ دستم رو گرفت و گفت:

-کجا خانوم خوشگله؟

با من من گفتم:

-میرم...میرم...

صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و با یه مدل خاص خندید و گفت:

-کجا می خوامی بری؟

با به صدا در اومدن زنگ در دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-میرم در رو باز کنم.

آریان هم که حسابی تو برجکش خورده بود دنبالم راه افتاد و گفت:

-لازم نکرده اینطوری بری. لابد از رستوران. جوجه ها رو آورده...

آریان رفت طبقه پایین تا غذا رو بگیره و یکم بعد پدر جون از طبقه بالا اومد. باهاش به گرمی سلام احوال پرسى کردم و به داخل دعوتش کردم.

کنار پدرجون نشستم و مشغول حرف زدن شدیم. با شنیدن صدای آریان از پشت در که می گفت:

-حالا از دست من فرار می کنی جوجو؟

جلو پدرجون آب شدم. اصلاً نمی دونستم چی باید بگم. پدر جون هم نگاهش رو به سمت تلویزیون برد تا من بیشتر از این خجالت نکشم. به سمت در رفتم و با حرص غذا ها رو از دست آریان گرفتم و گفتم:

-هییس. ساکت شو.

و غذا ها رو به آشپزخونه بردم تا داخل فر بزارم.

آریان: تازه واسه من قیافه هم میگیره. جای اینکه من عصبانی باشم خانوم واسمون عصبانی شده.

پدرجون سرفه ای کرد تا آریان خر متوجه حضورش بشه. آریان هم یکم هول شد اما بعد خونسرد و به سمت پدرجون رفت و گفت:

-خوش اومدی بابا...

و کنار پدرجون نشست. خوشم می اومد که آریان با پدرجون زیادی خودمونی بود. با به صدا اومدن زنگ خانواده خودم هم اومدن. دیگه آریان شده بود میزبان و من هم همش تو آشپزخونه بودم و به غذا ها سر میزدم. با کشیده شدن گوشم صدای «آخ آخم» بلند شد.

-عوضی چرا اینطوری می کنی؟

پدرام: دلم می خواست. آبجی خوشگله خودمه. دلم واسش تنگ شده بود بی معرفت رو.

پریدم بغلش و گفتم:

-آبجی فدات شه داداشی...منم دلم خعلی واست تنگ شده بود.

با زدن این حرف پدرام حسابی واسم قیافه گرفت و پشت چشمی واسم نازک کرد و با وسواس من رو از خودش جدا کرد و گفت:

-ایش...برو اونطرف ببینم. زود صمیمی می شه.

و به سمت یخچال رفت و شروع کرد به ناخنک زدن. از داخل یخچال یه ظرف ژله جلوش گذاشتم و گفتم:

-داداشی تو رو خدا زحمات گراندردم رو خراب نکن. این ظرف واسه تو به بقیه چیزا ناخنک زن.

پشت میز نشست و مشغول خوردن شد. یهو سرش رو آورد بالا و گفت:

-راستی...

دستش رو توی جیبش کرد و یه جعبه کوچولو از داخل جیبش بیرون آورد و گفت:

-تقدیم به بهترین آبجی دنیا...

مثل وحشی ها پریدم رو جعبه و درش رو باز کردم. یه انگشتر با نگین هایی با رنگ خاص که خیلی براق بود. انگشتر رو داخل دستم کردم و همونطور که بهش نگاه می کردم گفتم:

-وای چقدر خوشگله...مرسی...اما واسه چی؟

لپم رو محکم کشید و گفت:

-بخاطر اینکه قضیه سارا رو واسه مامان گفتی.

تازه یادم به سارا و پدرام افتاد. جیغ کوتاهی از خوشحالی کشیدم و با اشتیاق گفتم:

-چی شد؟ مامان قبول کرد؟

پدرام: آره بابا...اصلاً فکرش رو نمی کردم. تازه گفت کی بهتر از سارا که دیده و شناخته ست.

صورتش رو بوسیدم و گفتم:

-تبریک میگم داداش گلم.

با کشیده شدن کمرم به عقب برگشتم. آریان با اخم ساختگی بهم نگاه کرد و گفت:

-آی آی آی...ما رو بوس نمی کنی بعد این چسبیدی به خان داداش زشتت که با این ریش هاش شبیه بزغاله ست؟

تازه چلپ چلپ بوسش هم می کنی؟

به انشگترم اشاره کردم و گفتم:

-تو هم واسم از اینا بخر تا بوست کنم.

صدای خنده هر سه مون بلند شد. پدرام سرفه ای کرد و گفت:

-البته بدل ها...پول نداشتم طلا بخرم واست...

یه نگاه به انگشتر کردم و از دستم درش آوردم و دماغم رو جمع کردم و گفتم:

-بگیر بگیر...نخواستم. برو به زنت هدیه بدلی بده. شوهرم واسم تلاش رو می خره.

قیافه اش رو مظلوم کرد و گفت:

-خو پری پول نداشتم. تازه بدل بدل هم که نیست نقره ست و بعد اضافه کرد:

-تازه اون شوهرت هیچی حالیش نیست هر کاری واست می کنه از تقلب های منه.

دوباره انگشتر رو توی دستم کردم و گفتم:

-آها حالا بهتر شد.

آریان و پدرام با صدا به این حرکت خندیدن اما با به صدا در اومدن دوباره ی زنگ بحثمون قطع شد و با آریان به

استقبال خونواده ی عمه خانوم رفتیم.

با باز شدن در سیما و عمه خانوم وارد سالن شدن. بعد از روبوسی تعارفشون کردم که بنشینن اما آریان قبل از اینکه

بنشینند رو به سیما گفت:

-پس شوهرت کو؟

سیما هم با چشم و ابرو اداهایی در آورد و گفت:

-بهت که گفتم...سر همون قضیه نمیداد.

آریان هم چند بار سرش رو تکون داد. ای خدا یعنی این سیما خیر ندیده تا امشب رو هم به دهنم زهر نکنه ول کن نیست. معلوم نبود کی با آریان حرف زده بود. بغض کردم بد جور... انگار یکی گلوم رو گرفته بود و فشار می داد. هوا کم داشتم. داشتم خفه می شدم. سیما و آریان کی هم دیگه رو دیدن که الان سیما اینطوری کرد و آریان متوجه منظورش شد.

وارد آشپزخونه شدم و سریع چایی ریختم. اونقدر با حرص و تند تند کارم رو انجام می دادم که چند بار آبجوش روی دستم ریخت. اما سوزش و درد دستم خیلی خیلی کمتر از اون دردی بود که قلبم می کشید.

با تلخی هر چه تمام لبخندی زدم وازشون پذیرایی کردم. پدرام که متوجه حال خرابم شد و از اول این ماجرا رو می دونست سینی چایی رو از دستم گرفت و طوری که دیگران نشنون کنار گوشم گفت:

-محکم باش...این چه قیافه ای به خودت گرفتی؟

با صدایی که از ته چاه می اومد گفتم:

-باشه داداش.

اما با دیدن آریان که کنار سیما نشست بود و مثل اونشب تو شمال آروم آروم حرف میزد دلم گرفت. نزدیک بود بیفتم که پدرام با دست آزادش زیر بازوم رو گرفت و گفت:

-تا تو یه آب به صورتت بزنی من هم چایی و تعارف کردم و اومدم. با هم راجع بهش حرف میزنیم. باشه؟

بدون اینکه جوابی بهش بدم وارد آشپزخونه شدم. متاسفانه آب هم نمی تونستم به صورتم بزنم چون کل آرایشم پایین می ریخت. یه لیوان آب واسه خودم ریختم تا از عصبانیت کم شه اما حتی نتونستم یکم رو هم بخورم.

پشت میز نشستم. خوشبختانه توی دید نبودم. سرم رو روی میز گذاشتم.

-آریان..آریان...آریان...آخه من از دست تو چیکار کنم؟ چقدر بگم نسبت به سیما حساسم؟ کم بهت گفتم؟ هان؟

ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه چشمم پایین چکید. سریع پاکش کردم که آریان وارد آشپزخونه شد و گفت:

-پری بخدا واست توضیح میدم. اونی که تو فکر می کنی نیست عزیزم...

می دونستم بازم پدرام بهش گفته که ناراحتم. وگرنه خودش الان کنار سیما جون نشسته بود و مشغول خوش و بش بود. داداش مهربونم...

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم به سالن رفتم و کنار پدرجون نشستم. همه مشغول حرف زدن با هم بودم. شروع کردم با انشگتای سوختم بازی کردن. پدرجون دستش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت:

-به به چه عجب...باباجون اومدیم خودتو ببینیم همش تو آشپزخونه...

و در ادامه ی حرفش خندید و رو به پدرم گفت:

-واقعاً باید به این نوع تربیت آفرین گفت. پریناز بی نظیره...من اگه دختری داشتم به اندازه پریناز دوستش داشتم. چه بسا که پریناز واسم عزیز تر از اون می شد.

بابا: شما لطف دارید.

لبخندی زدم که سیما فضول پرید وسط بحث پدرجون و بابام و گفت:

-وای؟؟؟ دایی؟؟؟ دست شما درد نکنه. شما که قبلاً می گفتی دوست داشتم یه دختر مثل سیما داشتم...

پدرجون لبخند مرموزی به من زد و رو به سیما گفت:

-من غلط بکنم از این حرفا بزنم. خدا اون روز رو نیاره. زبونت رو گاز بگیر دختر.

و قاه قاه خندید. با این حرفش صدای خنده ی من هم بلند شد که مامان بهم چشم خیره رفت و رو به سیما گفت:

-ماشالا... خسرو خان شوخن. شوخی می کنن عزیزم به دل نگیر.

یکی نبود بگه مادر من تو که نمی دونی این سیما بلای جون دخترته نمی خواد ازش طرفداری کنی. چیه این تحفه خانم خوبه؟ اه. میبینمش چندشم میشه.

عمه خانوم هم که با این حرف مامان خیلی حال کرد مشغول صحبت کردن در مورد خوبی های دخترش با مامان شد. ایش...تنها کسی که توی جمع من رو درک می کرد پدرام و پدر جون بودن.

با صدای آریان که گفت:

-خانومم یه لحظه میای؟

و دست پدرجون که فشار خفیفی به کمرم وارد کرد تا بلند شم از جا بلند شدم و به طرف آریان رفتم. نه بخاطر آریان بلکه فقط و فقط به خاطر طرفداری پدرجون از من و ضایع کردن سیما.

به محض ورود به اتاق خواب دستام رو گرفت و چسبوندم به دیوار... طوری که دیگه نتونم حرکت کنم. آروم زیر گوشم گفتم:

-تو به من اعتماد داری. مگه نه؟

آروم گفتم:

-داشتم ولی الان دیگه مطمئن نیستم.

دندون هاش رو بهم فشرد و با صدای بمی گفت:

-بیخود می کنی...سیما و من آخرین باری که حرف زدیم همون روز تو شمال بود.

دستاش رو زدم کنار و گفتم:

-باشه باور کردم. حالا برو اونطرف می خوام برم شام رو بکشم.

محکم تر از قبل گرفتم و گفتم:

-نه دیگه همینطوری که همیشه بری...باید جریمه قضاوت زود و اشتباهت رو بدی.

گیج نگاهش کردم و گفتم:

-منظورت چیه؟

لب هاش رو به لب هام نزدیک کرد اما با باز شدن در توسط پدرام و گفتن:

-آجی من گشنه ام شام رو کی می کشی؟

حس آریان پرید و همونطور که ازم فاصله گرفت گفت:

-بر خر مگس معرکه لعنت...

پدرام چشم هاش رو گرد کرد و رو به آریان گفت:

-وای خاک تو سرم با منی؟ بد موقع رسیدم؟

آریان: پدرام گمشو بیرون...

پدرام: خب بابا...حرص نخور...خودم وساطت رو می کنم.

و بدون اینکه خجالت بکشد از اینکه بد موقع سر رسیده رو به من گفت:

-آجی تو ببخشش...خامی کرد...بچگی کرد...دیگه از این غلطای نمی کنه...اگه تو بهش اعتماد نداری من بهش اعتماد

کامل دارم. هر چی نباشه چند ساله که دوستمه.

آریان چشمش رو تا آخر باز کرد و گفت:

-تو گوش ایستاده بودی؟

پدرام: آره...گفتم اگه کار به گیس و گیس کشی کشید پیام جداتون کنم.

بلند خندیدم که پدرام گفت:

-دیدي آريان خان اين طوري آشتي مي کنن نه اينکه خر آجيمو گرفتي و مي خوي به زور و تهديد به خفگي مجبور به صلحش کنی.

خوب مي دونستم پدرام داره اين ها رو ميگه تا من خجالت نکشم. جفتشونو کنار زدم و گفتم:

-بسه ديگه انقدر حرف نزنيد... ميرم شام رو بکشم.

پدرام هم خوشحال از اينکه شام رو مي کشيدم و جلو تر از من اتاق رو ترک کرد. من نمي دونم چرا پسرا انقدر شکمشون واسشون عزيزه...خواستم به آشپزخونه برم که آريان مچم رو گرفت و گفت:

-کجا؟

لبخند خبيثانه اي زدم و گفتم:

-مگه نمي بيني؟ دارم ميرم شام بکشم.

همزمان ابرو بالا پايين انداختم تا بيشتر بسوزه.

آريان: باشه...حالا هي از دست من در برو...شب که مهمونات رفتن بدم چطوري جبران کنم.

به خيال اينکه آريان بيخيال شده خواستم دستم رو از دستش بيرون بکشم که صورتشو نزديک آورد و سريع لب هام رو بوسيد و گفت:

-علي الحساب اين رو داشته باش تا بعد.

با چشماي گرد شده نگاهش کردم. خواست دوباره بهم نزديک بشه که پدرام باز اومد و گفت:

-پس چرا نمياي؟ گرسنه ام

اين بار ديگه حسابي حرص آريان در اومد و دمپايي رو فرشيش رو در آورد و به سمت پدرام پرتاب کرد و گفت:

-من که مي دونم درد تو چيه...برو سر يخچال هر چي خواستي کوفت کن فقط دو دقيقه...دو دقيقه من و زنم رو تنها بزار.

صدای قهقهه ي من و پدرام بلند شد. دستم رو از دست آريان بيرون کشيدم و به طرف پدرام رفتم و گفتم:

-بيا بريم داداش...محلش نزار...شعور برخورد با مهمون رو نداره.

پدرام هم حرفم رو با تکون دادن سرش تایید کرد. دیگه منتظر عکس العمل بعدی آریان نشدم و به آشپزخونه رفتم تا شام رو آماده کنم. سعی کردم هر چی سلیقه دارم به خرج بدم تا میز شیکی بچینم...

پدرام: اووو...کی میره این همه راه رو...تو کی این کار ها رو یاد گرفتی که من خبر ندارم؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

-دارم تمام هنرم رو به نمایش میزارم بلکه این سیما کوفت خورده از حسودی غذا پیره گلوش خفه شه انشاا... .

دوباره هر دو با صدا خندیدیم.

پدرام: ایول...خوشم اومد. اینطوری رقیب رو از میدون به در می کنن. هر چند تو رقیب نداری...من مطمئنم آریان فقط تو رو دوست داره. اما تو خره باورت نمیشه.

یه قسمت از کاهو رو گذاشتم دهنم و گفتم:

-اولاً خر خودتی. دوماً یادم باشه کار امروزت رو بعداً که زن گرفتی جبران کنم.

ظرف سالاد رو از دستم کشید و روی میز گذاشت و گفت:

-لازم نکرده واسه من جبران کنی. لحظات رمانتیک من و سارا رو بهم بزنی من می دونم و تو. از الان ادای خواهر شوهر های سیریش رو در نیار دیگه.

خندیدم و گفتم:

-خیلی پرویی... خودت الان دقیقاً همین کار رو کردی.

پدرام: قیافه ات رو وقتی داشتی می رفتی پیشش دیدم... تقصیر من که نجات دادم.

زد رو دستش و ادامه داد:

-بشکنه این دست که نمک نداره.

همزمان آریان اومد داخل آشپزخونه و دستش رو بالا برد و گفت:

-الهی آمین.

و نگاهی به میز انداخت و گفت:

-دستت درد نکنه خانومم... عالی شده...

پدرام: شرمنده داداش میون کلامت...من برم بیرون تا این زنت مثل الان فحش کشم نکرده که چرا بین لحظات رمانتیک ما سر رسیدی...

-پدرام....خیلی عوضی...من کی این حرف رو زدم؟

شونه بالا انداخت و بدون اینکه نگاهم کنه از آشپزخونه بیرون رفت. آریان از پشت سر بازو هام رو گرفت و گفت:

-آره خانومم؟ تو این حرف رو زدی؟

قبل اینکه آریان بخواد حرکت دیگه ای بکنه و واسه فرار کردن از جواب دادن به سوالش با قدم های تند به طرف سالن رفتم و گفتم:

-بفرمایید سر میز شام...

و دیگه به آریان که با چشم و ابرو واسم خط و نشون می کشید اهمیتی ندادم.

اول از همه پدرجون وارد آشپزخونه شد. حسابی کیف کرد. دستاش رو بهم مالید و گفت:

-اووم...ببین دخترم چه کرده.

و بعد همگی دور میز نشستیم. خودم هنوز از غذا نچشیده بودم اما به دستپخت آریان اعتماد داشتم. دستپختش حرف نداشت. با سلیقه ای هم که من واسه تزیین به خرج داده بودم دیگه عالی شده بود.

عمه خانوم: ممنون دخترم. زحمت کشیدی. چقدر عالی شده طعمش.

لبخند پیروزی روی لبم اومد و گفتم:

-چه زحمتی؟ نوش جان

آریان یه طرفم نشسته بود و پدرام هم طرف دیگه ام. پدرام سرش رو نزدیک آورد و گفت:

-واقعاً همش رو خودت درست کردی؟

محکم زدم روی پاش که قیافه اش تو هم رفت و ساکت شد. از اون طرف سیما با حرص سرش رو بالا آورد و گفت:

-ممنون عزیزم. اما از آریان هم آشپزی یاد بگیری بد نیست چون دستپختش حرف نداره.

همزمان با آریان بطرف هم برگشتیم و لبخند زدیم. یکی نبود بگه بدبخت دستپخت آریان. چرا چرت میگی؟

آریان: نه دستپختمون با هم دقیقاً یکیه.

سیما: اشتباه می کنی دیگه آریان جان. من به شخصه دستپخت تو رو بیشتر دوست دارم.

همزمان لیوان دوغش رو به طرف دهانش برد که آریان گفت:

-آخه من خودم به پریناز آشپزی رو یاد دادم. واسه همین میگم.

دوغ پرید توی گلوش و به سرفه افتاد. آخیش دلم خنک شد. تا سیما خانوم باشه دیگه زر اضافه نزنه. لبخندی رو به سیما زدم تا یه جابیش بسوزه و رو به پدرجون و عمه خانوم که حالا به بحث آریان و سیما نگاه می کردن گفتم:

-بفرمایید...سرد میشه...

دوباره همه مشغول شام خوردن شدن. بین شام هر بار پدرجون یا پدر خودم از دستپختم تعریف می کرد و باعث می شد که من و آریان خنده مون بگیره. آخر کار هم آریان طاقت نیورد و با گفتن:

-ممنون عزیزم عالی شده بود.

از سر میز بلند شد. اما متاسفانه قبل از آریان سیما میز رو ترک کرده بود. یه نگاه به سالن انداختم که پدرام متوجه نگرانیم شد. چشمکی زد و با گفتن:

-دستت مرسی آبجی جونم.

میز رو ترک کرد و رفت روی مبلی که بین سیما و آریان بود نشست و مشغول بحث با آریان شد. نگاهی به سیما که واسه خودش مگس می پروند کردم و لبخند پیروزمندانه ای زدم و با خیال راحت مشغول خوردن غذام شدم.

ساعت از دوازده گذشته بود. نفسم رو با صدا بیرون دادم. بالاخره تموم شد. لباسم رو با یه پیرهن کوتاه و حریر بنفش عوض کردم تا راحت باشم. با صدای خر و پفی که آریان به راه انداخته بود بعید می دونستم بیدار بشه؛ واسه همین پوشیدن این لباس واسم مشکلی ایجاد نمی کرد. یه لحظه دلم واسش سوخت. همه ی کارهای اصلی رو اون انجام داده بود.

این همه تهدیدم کرد که بعد از رفتن مهمون ها لجبازی هام رو جبران می کنه اما الان روی کاناپه خوابش برده بود. یه نگاه به اطراف انداختم. سالن تنها با نور آباژور بزرگ کنار مبل ها روشن بود. نور خیلی کمی بود اما دلم نیومد چراغ رو بزنم ممکن بود بیدارش کنم.

یه پتوی نازک برداشتم و پاورچین پاورچین بهش نزدیک شدم. پتو رو روی آریان کشیدم. چقدر تو خواب دوست داشتنی تر شده بود. خم شدم و پشیمونیش رو بوسیدم. لب هاش حالت لبخند گرفت. فکر کنم داشت خواب انتقام گرفتن از من رو می دید که انقدر خوشحال بود.

به چهره اش دقیق شدم. کاری کرده بود که ذره ذره عاشقش شده بودم. موهایش رو که نامنظم روی صورتش ریخته بود رو کنار زدم که تکون خورد. واسه اینکه بیدار نشه سریع از کنارش بلند شدم و مشغول جمع کردن و تمیز کردن سالن شدم. فردا سیزده به در بود و دوست نداشتم تو خونه بمونم و ظرف بشورم.

شیرآب رو یکم باز کردم و آرام و بی سر و صدا مشغول شستن ظرف ها شدم. با کشیده شدن یکی از چاقوها روی دستم صدای آخم بلند شد و همزمان صدای آریان که گفت:

-چیکار کردی؟

به طرف صدا برگشتم. روی این در حالی که پتوش رو دورش پیچیده بود نشسته بود و مشغول تماشای من بود. دستم رو محکم گرفتم و گفتم:

-چیزی نشد. یکم برید.

دوید سمتم و با نگرانی گفت:

-بینم

آروم دستی رو که مشت کرده بودم دور انگشتم رو باز کردم که صدای خنده اش بلند شد.

آریان: جوجو اینکه خراش هم برنداشته.

یه نگاه به دستم کردم. راست می گفت. من از بچگی هم از بریده شدن پوستم و خون می ترسیدم و حالم بد می شد. الان هم چون نور خیلی کم بود فکر کردم خون میاد و من نمی بینم. یکی نبود بگه آخه دختر خنگ تو این نور کم کی ظرف می شوره؟

دستم رو زیر شیر آب گرفتم و گفتم:

-مگه خواب نبودی؟

چشم هاش رو چرخوند و به سقف نگاه کرد. وای....یعنی فهمیده بود بوسیدمش؟؟؟ عصبی گفتم:

-با توام آریان مگه خواب نبودی؟؟؟

از ظرفشویی کنارم زد و خودش مشغول شستن ظرف ها شد و گفت:

-نوچ

دست به کمر ایستادم و گفتم:

-پس اون صدای خر و پفی هم که تا خونه هفت تا همسایه اونور تر می رفت هم الکی بود؟

سرش رو تکیه داد و گفت:

-ای...همچین بگی نگی

جیغ زدم:

-آریان؟ خجالت نکشیدی؟ مثل بچه ها خودت رو بخواب زدی که چی؟

زبونش رو واسم درآورد و با حالت بچگونه گفت:

-تا ببینم مامانم بوسم می کنه یا نه؟

با گفتن: «خیلی دیوونه ای» آشپزخونه رو ترک. چقدر خوب بود که آریان همه ی کارها رو انجام می داد.

داد زد:

-این چه حرفی بود زدی؟ به نامه اعمال اضافه شد. بعداً باهات حساب می کنم.

بیخیال یه موزیک پلی کردم تا خونه از این حالت تاریک و ساکت بودن خارج شه. لامپ ها رو هم روشن کردم. یه دستمال برداشتم و مشغول تمیز کردن میز ها شدم. همزما با آهنگ می خوندم و قر می دادم و روی میز ها دستمال می کشیدم. یه نگاه به آریان کردم. سرش به کار خودش بود. صدام رو بالا تر بردم و شروع به خوندن با آهنگ کردم.

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلاً

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بودو نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بیخالی داره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میتروسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوستت دارم مننه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطرات

میبینی دارم میمیرمو هیچ کاری باهام نداری

تو با غرور بیجبات داری حرصمو در میاری حرصمو در میاری

من توی زندگیتم ولی

دوستت دارم مننه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

کجای زندگیتم یه رهگذر تو خوابت

یه موجود اضافی توی اکثر خاطراتت

من توی زندگیتم ولی نقشی ندارم اصلاً

تو نشنیده گرفتی هر چی که شنیدی از من

بود و نبودم انگار دیگه فرقی برات نداره

این همه بیخالی داره حرصمو در میاره

تکلیف عشقمون رو بهم بگو که بدونم

باشم نباشم بمونم یا نمونم

میتروسم که بفهمم هیچ عشقی بهم نداری

یا اینکه کنج قلبت هیچ جایی واسم نداری

آخه دوستت دارم منه بیچاره مگه دلم تو دنیا جز تو کسیو داره

اصلاً واسم مهم نبود خواننده چی میگه. دیگه رفته بودم رو دور تند و قر می دادم و می خوندم. آهنگ که تموم شد با

صدای قدم های آریان که به طرفم می اومد سرم رو بالا آوردم. نگاه خیره اش رو روی لباسم دیدم. وای خدای

من....اصلاً یادم به لباسم نبود. آریان هم که تازه انگار تو نور سر و وضع منو دیده بود.

کم کم نگاهش به طرف صورتم کشیده شد. روی لب هام که پر از رژ لب بود خیره شد. نزدیکم و اومد و با یه لحن

خاصی گفت:

-می خوای تکلیف عشقمون رو مشخص کنم؟؟؟

تو دلم هزار بار به متن آهنگ فحش دادم. لب هام بهم قفل شده بود و آریان هر لحظه بهم نزدیک تر میشد. زیر لب

گفتم:

-آریان

هر لحظه بهم نزدیک تر می شد. لب هام قفل شده بود. هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. قبل از اینکه بخوام حرف دیگه

ای بزنم بغلم کرد و به طرف اتاقمون رفت. در رو با پا باز کرد و همونطور که لب هام رو می بوسید روی تخت گذاشتم و

مشغول در آوردن بلوزش شد که مخم به کار افتاد.

-داری چیکار می کنی؟

آریان: وقت تسویه حساب دیگه...از صبح تا حالا مزاحم داشتیم.

بیخیال بهش پتو رو روی خودم کشیدم و پشت بهش خوابیدم و گفتم:

-وای وای ترسیدم. تسویه حساب کردی. خوب شد؟

با تکنون خوردن تشک فهمیدم اونم روی تخت دراز کشیده. زیر گوشم گفت:

-پریناز دیگه نمی تونم تحمل کنم. می فهمی؟ دوستت دارم...

خواستم از حلقه ی دست هاش خارج شم که محکم تر گرفتم و گفتم:

-مگه تو من رو دوست نداری که می خوام بری؟

آروم گفتم:

-چرا...منم دوست دارم.

به خودش فشردم و گفتم:

-پس دیگه چی میگی؟ تا عمر دارم عاشقتم. نمیزارم آب تو دلت تکنون بخوره خانومم.

برگشتم به طرفش و گفتم:

-واقعاً؟ یعنی دیگه سیما هیچ جایی تو قلبت نداره؟

آریان: معلومه که نداره. قلبم فقط جای توئه.

-آریان؟

آریان: جانم عزیزم

نمی دونستم چی بگم. یه نگاه به اطراف کردم. بدم نمی اومد زندگیم شکل جدی تری بگیره. مخصوصاً با اخلاق اخیر

آریان که کاری کرده بود عاشقش بشم.

نگاه خبیثی به در انداختم که فکرم رو خوند و محکم تر گرفتم. اول مقاومت کردم اما کم کم با حرف هاش خام شدم و

مقاومت رو از دست دادم. هر چی بود اون هم شوهرم بود و دوستش داشتم.

.....

با صدای تلفن از خواب پریدم. کش و قوسی به بدنم دادم که آه از نهادم برخاست. تمام بدنم درد می کرد. یه نگاه به

اتاق کردم. انگار زلزله اومده بود. پتو و بالش های اضافه روی تخت همه کف اتاق بود. تازه یاد دیشب افتادم. شبی که

از دنیای دخترانه ام خداحافظی کردم.

با شنیدن صدای آریان ملحفه رو بیشتر دور خودم پیچیدم. بالای سرم اومد و لب تخت نشست و همونطور که موهام رو نوازش می کرد گفت:

-بیدار شدی خانومم؟

اگه هر کس دیگه ای بجز آریان بود می گفتم مگه کوری نمیبینی؟ اما فقط سرم رو تکون دادم.

آریان: شرمنده تقصیر منه یادم رفت تلفن رو از برق بکشم. خوبی عزیزم؟

دوباره سرم رو تکون دادم.

لبخند زد و از اتاق خارج شد و یکم بعد با یه ظرف برگشت و گفت:

-بخور تا حالت بهتر شه. حداقل جون بگیر یه بتونی حرف بزنی.

یه نگاه به ظرف انداختم. نمی دونستم چیه. یه قاشق ازش داخل دهنم گذاشتم که شیرینیش دلم رو زد و گذاشتمش روی میز کنار تخت. با اخم ظرف رو برداشتم و خودش قاشق قاشق دهنم گذاشت و وادارم کرد تا آخر بخورم. با دوباره زنگ خوردن گوشی به طرف گوشی رفت.

فهمیدم داره با مامان حرف میزنه. با برگشتنش گفت:

-شانس رو می بینی؟ با این حالت باید ببرمت باغ. سیزده به در. به مامانت گفتم نمیایم پری خسته ست گفت: «شکون نداره سیزده به در آدم تو خونه باشه. نحسی میاره» هر چی هم باهاش حرف زدم فایده نداشت. می خوام خودت باهاش حرف بزنی؟

آروم بلند شدم و همونطور که ملحفه دورم بود به طرف حمام رفتم و گفتم:

-نه...یه دوش بگیرم و بریم.

منتظر ادامه ی حرفش نشدم و در رو بهم زدم. نمی دونم چرا ناراحت بودم. یعنی از یه طرف خوشحال بودم که دیگه زندگیمون مثل زن و شوهرای دیگه ست. اما از یه طرف ناراحت از اینکه چرا انقدر زود با دنیای دخترونه ام خداحافظی کردم.

دوش آبگرم رو باز کردم وزیر دوش کلی اشک ریختم. نمی فهمیدم از چی ناراحتم فقط دلم یکم گریه می خواست. حمامم که تمام شد دیگه بغضم خالی شده بود. دیگه از شدت ناراحتیم کم شده بود. حوله ام رو پوشیدم. به محض خارج شدنم آریان روی صندلی نشوندم و مشغول خشک کردن موهام شد.

با حرکت دست هاش بین موهام حس شیرینی تمام وجودم رو پر می کرد. بعد از خشک شدن موهام مانتو شلوار ساده ای پوشیدم و بدون اینکه آرایشی کنم شالم رو روی سرم انداختم. خواستم برم که سریع گفت:

-کجا؟

یه جورایی ازش خجالت می کشیدم. سرم رو زیر انداختم و گفتم:

-مسکن بخورم. درد دارم.

سریع از جا بلند شد و گفت:

-بشین خودم واست میارم.

بعد از خوردن مسکن لقمه ای رو که واسم گرفته بود رو به دستم داد اما هر کاری کرد نخوردمش. واقعاً دیگه جا نداشتم. رژ لبم رو به دستم داد و گفت:

-میشه رژ بزنی؟

برگشتم سمتش و گفتم:

-نع نمی خوام.

از لحنم جا خورد و گفت:

-چرا؟ پریناز تو از اتفاقی که دیشب افتاد ناراحتی؟ تو که خودت اجازه شو بهم دادی.

آروم گفتم:

-نه فقط کاش الان نمی رفتیم. قیافه ام رو نگاه کن. شبیه روحم.

باز نشوندم رو صندلی و گفت:

-الان خودم آرایش می کنم. غصه نداره که عشقم.

چشمام اندازه قابلمه گشاد شد هم واسه کاری که می خواست انجام بده هم عشقمی که بهم گفت.

-مگه بلدی؟

آریان: خب یاد می گیرم. مگه چیه؟

خوشم اومد که از صبح هر کاری می خواستم انجام می داد. فکر می کردم به یه مرد بر بخوره بخواد همچین کاری کنه.

گونه اش رو بوسیدم و گفتم:

-باشه. پس خودت خواستی. شروع کن.

دلم نمی خواست بگم نه خودم آرایش می کنم. دلم می خواست ببینم چیکار می کنه.

شروع کرد به کشیدن خط چشم. اما چه خط چشمی؟؟؟ پشت چشمم کامل سیاه شده بود. حدود چهار بار پاک کرد و از نو کشید. دیگه پشت چشمم می سوخت. از دستش گرفتم و خودم یه خط باریک کشیدم. رژ رو برداشت و محکم روی لب هام کشید. سر رژ نازنینم نابود شد.

مث بچه ها شده بود. رژ رو از دستش گرفتم و گفتم:

-ببین عزیزم اینطوری می کشن. تو که همه وسایلم رو داغون کردی. تا تو آماده شی من هم خودم رو آرایش می کنم. آروم گفت:

-ببخشید...زدم داغون کردم صورتتو. نه؟

از لحنش که شبیه بچه ها بود لبخند محوی روی لب هام اومد و گفتم:

-اشکال نداره

نیشش تا آخر باز شد و گفت:

-آخیش منتظر همین خنده بودم. دلم گرفت از بس نخندیدی. راستی پری...

برگشتم به طرفش...به مژه هاش اشاره کرد و گفت:

-از اینا هم بزن...

-از کدوما؟

آریان: از اینا که وقتی میزنی دهنتم اندازه اسب آبی باز میشه.

تازه فهمیدم ریمل رو میگه. یه شونه برداشتم و به سمتش پرت کردم و گفتم:

-خیلی بی تربیتی

و با هر دو با صدای بلند خندیدیم. حالا دیگه از ناراحتی صبحم خبری نبود. خوشحال بودم که شریک زندگی مثل آریان دارم تا واسه کاشتن لبخند به روی لب هام هر کاری میکنه.

در ماشین رو بهم زد و گفت:

-عجب سیزده به دری شد امسال...

زدم به بازوش و گفتم:

-بسه دیگه انقدر از سیزده به در حرف نزن جواب منو بده چرا دیشب شوهر سیما نیومد؟

آریان: همون روز که شمال بودیم خودت که شنیدی مشکل دارن. حالا هم فرهاد اخلاق سیما رو شناخته فکر کنم می خوان جدا بشن. راحت شدی؟

چه افتضاحی... بدتر از این نمی شد. با حرص برگشتم سمتش و گفتم:

-از الان بهت گفته باشم اگه اومد طرفت محلش نمیدیا.

دستش رو دور دستم حلقه کرد و به طرف در باغ رفتیم.

آریان: خیالت راحت حسود خانم.

-حسودی نکردم.

آریان: مشخصه

با دیدن کسی که جلوی در باغ ایستاده بود بی خیال جواب دادن به آریان شدم و دویدم به سمتش. دلم خیلی درد می کرد ولی واقعاً دلم واسه دیدنش تنگ شده بود و نمی تونستم هیجانم رو کنترل کنم و ندوم. اصلاً فکرش رو هم نمی کردم. بیخیال بغل کردنش شدم چون دیگه واسه خودش مردی شده بود و منم که متاهل....بعله...همچین آدم متعهدي ام من...

پویان هم که بعد از سه سال من رو می دید اول شک کرد. اما با نزدیک تر شدن بهش انگار قیافه ام رو شناخت. چون لبخندی پهنی زد و به طرفم اومد و قبل اینکه بخوام حرفی بزنم محکم بغلم کرد.

خاک تو سرم. بی آبرو شدم رفت. آریان هم که این حرکت پویان رو دید با سرعت اومد سمتم. قبل اینکه بخواد کاری کنه خودم رو از آغوش پویان بیرون کشیدم و گفتم:

-هوی وحشی چیکار میکنی؟ غرب زده ی دیوونه من شوهر دارم.

محکم زد تو کمرم و گفت:

-بیخود می کنی شوهر کنی...تو اول و آخرش بیخ ریش خودمی. کسی زیر بارت نمیره.

به طرف آریان که با اخم بهم نگاه می کرد برگشتم و گفتم:

-معرفی می کنم...همسرم آریان

با زدن این حرف دستش رو که از رو عصبانیت مشت کرده بود از هم باز کرد. دستم رو به سمت پویان دراز کردم و گفتم:

-ایشون هم پویان هستن. دوست بچگی من و پدرام و از طرفی برادر نیلوفر جون.

بعد از دست دادن آریان و پویان رو به پویان گفتم:

-منتظر کی هستی؟

با صدایی که دیگه هیچ هیجانی نداشت و لبخند تلخی گفت:

-منتظر تو و روجک بودم. بهم نگفتن ازدواج کردی.

می دونستم پویان دوستم داره اما هیچ فایده ای نداشت. از اون دسته پسرایي بود که فقط می گفت تو با کسی نباش...از این خودخواهیش بدم میومد. از نوجوونیش که رفت آلمان خیلی کم می شد بیاد ایران اما توی همه ی ایمیل ها و تلفن هایی که بهم می زد از دوست دختر هاش می گفت.اما از این حرفا بگذریم به عنوان یه دوست بهترین بود و اگه کمکی از دستش در میومد دریغ نمی کرد.

قبل از اینکه بخواد حرف دیگه ای بزنه آریان دستم رو کشید و داخل باغ شدیم. زیر لب با عصبانیت گفت:

-یه توضیحاتی در مورد ایشون باید بهم بدی.

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-ای آروم برو دلم درد می کنه...دوست بچگیام...گفتم که...یه بار هم بهم گفته دوستم داره اما من گفتم به چشم خواهر بهم نگاه کنه همین.

دوباره دستم رو گرفت و و گفت:

-دیگه چی گفته؟

-هیچی بخدا...من و پویان مثل خواهر برادریم.

آریان: دیدم ریختش رو وقتی گفتم من شوهرتم.

-آریان تو رو خدا امروز رو بی خیال. حالم خوب نیست تو هم هی گیر میدی.

دیگه حرفی نزد. پیش بقیه رفتیم و بعد از سلام احوال پرسى های معمول کنار هم روی تخته سنگی که کنار استخر بود نشستیم.

پویان با لبخند تلخی که رو لب هاش بود سمتم اومد. بی توجه بهش به آریان نگاه کردم که متوجه شد و لبخند زد و دستش رو دور گردنم انداخت. یه نگاه به پویان انداختم. اخم هاش رو تو هم کشید. دلم واسش سوخت اما خب تقصیره خودش بود. کنارم نشست و گفت:

-خب از خودت بگو ... خیلی وقته ندیدیم هم رو ...اصلاً فهمیدم ازدواج کردی شوکه شدم.

بزور لبخندی زدم و گفتم:

-اوهوم. یهویی شد دیگه...

پویان: یعنی چی؟ یعنی خودت نمی خواستی؟

آریان که انگار از این حرف خوشش نیومد با صدای محکم و جدی گفت:

-نه، اشتباه متوجه شدی...من و پریناز اتفاقی عاشق شدیم و ازدواج کردیم.

پویان که انگار از هم صحبتی با آریان خوشش نمی اومد دوباره طرف صحبتش رو من قرار داد و گفت:

-نامزدید یا ازدواج کردید؟

این بار هم آریان زودتر از من جواب داد:

-ازدواج کردیم.

و این بار من هم ادامه دادم:

-می دونی ازدواج...ازدواج به سبک کنکوری...

پویان که انگار سر از حرفای ما دو تا در نیاورد، بی خیال موضوع ازدواج شد و گفت:

-راستی شنیدم عمران می خونی...تبریک...همون رشته ای شد که می خواستی...

آریان: آره نتیجه تلاشش بود.

از اینکه آریان جای من جواب می داد خنده ام گرفته بود. شبیه بچه های حسود شده بود. برگشتم سمت آریان و گفتم:

-البته با کمک آریان بود وگرنه باید بی خیال می شدم.

با این حرف من پویان از جا بلند شد و گفت:

-باشه...خوشبخت باشید.

انقدر دیر رفته بودیم که همون موقع سفره نهار هم پهن شد و همه دور سفره نشستیم. خداروشکر پویان دور از من نشست و مجبور نبودم دوباره بد اخلاقی آریان رو تحمل کنم. از طرفی از این اخلاقی خیلی خوشم اومد که همونطور که با پدرام حرف می زد تکه های جوجه کبابش رو روی بشقابم می گذاشت و هوام رو داشت.

بدترین اتفاق روز هم زمانی افتاد که بچه ها می خواستن وسطی بازی کنن و از شانس افتضاحم هر سال سیزده به در از اونایی بودم که از خیر وسطی نمی گذشتم و بزور هم که شده بچه ها رو جمع می کردم تا وسطی بازی کنن.

مامان: بلند شو مادر...تو انقدر مظلوم نبودی...

-مامان جان امروز دلم نمی خواد بازی کنم. اا... زوره؟ حوصله ندارم می خوام برم خونمون.

مامان: بیخود می کنی ...از اول صبح بدخلقی می کنه. اون از وقتی که به آریان میگی بگه سیزده به در نمیای اینم از الانت که مژج زهرمار نشستی این گوشه...چته؟ با آریان دعوات شده؟

۱- مامان صدات رو بیار پایین می شنون...

مامان: بزار ببینم...آریان...پسرم بیا مادر...

وای چه افتضاحی...لبم رو گاز گرفتم و گفتم:

-مامان خودم توضیح میدم واسه چی آریان رو صدا می کنی؟

دیر شده بود دیگه آریان کنارم اومد و گفت:

-جونم مامان؟ چی شده؟

مامان: این پری چشه امروز؟ بحثتون شده؟

اخم کرد و گفت:

-واسه چی دعوامون بشه؟ من از گل بهش کمتر نمی گم. واسه چی این حرف رو می زنید؟

مامان: صبح که نمی خواستید بیاید...الان هم یا پیش تو نشستته یا پدرام...اونم کی؟ این زلزله که سیزده به در باغ رو به آتیش می کشید حالا میگه حوصله ندارم می خوام برم.

از اون طرف پدرام داد زد:

-پری نمیای؟ بازی شروع شد!!!

قبل از اینکه من جواب بدم آریان گفت:

-نه داداش شما بازی کنید.

و رو به مامان گفت:

-مامان جان من و پری دعوامون نشده...فقط یکم حالش خوب نبود از صبح واسه اینکه که امروز از شیطننت هاش کم شده...

مامان زد تو صورتشو گفت:

-چی شده؟

۱- مامان شلوغش نکن بخدا هیچیم نیست.

مامان: پس چرا میگه حالت خوب نیست؟

مونده بودم چی بگم؟ آریان هم جای اینکه حرف بزنه لب هاش رو جمع کرده بود تا نخنده و فقط به سقف نگاه می کرد.

همزمان دوستای پدرام هم از راه رسیدن و باغ پر شد از دختر و پسرای جوون که یا خواهر برادر بودن و یا نامزد...اگه دوست بودند که مامانم اول پدرام رو می کشت بعد اون ها رو که درس عبرتی بشه واسه آیندگان...از فکر خودم خنده ام گرفت. همزمان بچه ها بازی رو بی خیال شدن و مشغول سلام احوال پرسی شدن.

مامان هم بی خیال من شد و به طرف مهمون ها رفت. سرم رو انداختم پایین که آریان بلند خندید. تا همین جا هم خیلی خودش رو نگه داشته بود. دستم رو مشت کردم و زدم توی بازوش و گفتم:

-کوفت...همش تقصیره توئه...خودت باید جواب مامانم رو بدی اگه باز گیر داد.

پسره ی پرو به سمت مامان رفت و گفت:

-باشه الان میرم توضیح میدم.

به طرفش دویدم و لباسش رو کشیدم و گفتم:

-لازم نکرده...بگیر بشین...

که باز سر و کله ی پویان پیدا شد و آریان رو از رفتن منصرف کرد.

پویان: پری چرا اینجا ایستادی؟ شاهین اومده...

حالا همه امروز گیر داده بودن به من...یه لحظه رفتم تو جلد دیوونگیم و گفتم:

-آ؟ چی چی آورده؟

با نیشگونی که آریان از پهلوم گرفت دقیقاً فهمیدم شاهین چی چی آورده. از اون طرف پویان دستم رو کشید و به سمت بچه ها برد. شانس ندارم حالا یه امروز این آریان بد بخت باید تموم دوستای خونوادگی و اجدادی ما رو ببینه. دستم رو از دست پویان بیرون کشیدم و به آریان خیره شدم.

با عصبانیت بهم نگاه کرد و به طرفم اومد. دستم رو گرفت و همونطور که دندون هاش رو بهم می فشرد گفت:

-می کشمت اگه تا آخر شب ازم جدا شی. فهمیدی؟

حق داشت دیگه. منم اگه سیما دست آریان رو می گرفت و انقدر که پویان به وجود آریان بی اهمیت هستش سیما هم من رو نادید می گرفت جفتشون رو می کشتم بعد تیکه تیکه می کردم که باعث تسلی وجودم شه...یعنی همچین آدم خشنی هستم من...

آروم سرم رو تکون دادم. اما بدم نمی اومد رفتارش با سیما رو تلافی کنم. هرچند خیلی مراعات حال من رو می کرد. با هم دیگه به سمت شاهین و شادی که به دوقلوهای افسانه ای معروف بودن رفتیم. شاهین دستش رو بطرفم گرفت اما وقتی خواستم دستم رو از دست آریان بیرون بکشم و باهاش دست بدم درد خیلی بدی توی دستم پیچید.

محکم دستم رو توی دستش گرفته بود و می فشرد. بزور لبخندی بهش زدم و خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که این بار بیشتر فشرد. با خارج شدن کلمه «آخ» از دهنم شاهین رو به آریان گفت:

-بیخیال داداش با خانومت دست نمی دیم. ارزونی خودت...این تحفه چی داره آخه؟

و با صدای بلند با شادی خندیدن. بی خیال وجود آریان و تریپ مودبی شدم و گفتم:

-کووفت. هر چی باشم از تو خیلی سر ترم.

آریان که انگار از شاهین بیشتر از پویان خوشش اومده بود باهاش دست داد و گرم گرفت. من هم با شادی مشغول صحبت شدم. بقیه ی مهمون ها رو هم اونقدر باهاشون صمیمی نبودم که بخوام به آریان معرفی کنم. خداروشکر آریان از شاهین خوشش اومده بود و شادی کنارم بود تا تنها نباشم وگرنه تا آخر شب باید کنار آریان می نشستم و بعد هم به مامان جواب پس می دادم.

با ظرف میوه ای که جلوی صورتم اومد سرم رو بالا بردم. پویان بالای سرم ایستاده بود و میوه هایی رو که واسم پوست گرفته بود و تکه تکه کرده بود رو بهم تعارف کرد...خوب یادش مونده بود...از بچگی هر وقت می خواستم میوه پوست بگیرم تمام دستم رو می بردیم و به همه ی انگشت هام چسب زخم می زدم.

نمیدونستم چیکار کنم. اونقدر با پویان سرد نبودم که بخوام امروز باهاش بد رفتاری کنم. یه تکه از سیب برداشتم و دهنم گذاشتم و گفتم:

-ممنون.

اما با اخمی که آریان بهم کرد زهرم شد. با دستم بشقاب رو هل دادم عقب و گفتم:

-ممنون نمی خورم دیگه.

یه قسمت دیگه از سیب رو برداشت و بزور فرو کرد تو دهنم و گفت:

-واسه من کلاس نزار...این همه وقت گذاشتم پوست گرفتم اونوقت خانوم میگه: ممنون نمی خورم دیگه.

و حرکت من رو تکرار کرد. شادی هم بدون توجه به ما تکه های میوه رو تندتند می خورد.

اینبار آریان از جا بلند شد و با چشم غره ی وحشتناکی به طرفم اومد. سیب پرید تو گلو و پویان هم شروع کرد به ضربه زدن به کمرم که آریان سریع دوید سمتم و پویان رو با دستش پس زد و گفت:

-برو اونطرف ببینم. پری...چی شد؟ خوبی؟

داشتم خفه می شدم. سریع واسم یه لیوان پر از آب کرد و به سمت دهنم گرفت. حالم یکم بهتر شد که پویان گفت:

-مردم و زنده شدم که دختر...

آریان که دیگه تحملش تموم شده بود با اخم عمیقی برگشت سمتش و گفت:

-لازم نکرده واسه زن من بمیری. پسره ی پرو...هر چی هیچی بهش نمیگم بد ترش می کنه.

پویان که بهش برخورد بود خواست جواب بده اما شاهین واسه ی اینکه دعوا نشه سریع پویان رو به طرف دیگه باغ برد. آریان هم با عصبانیت برگشت سمتم و گفت:

-بلند شو آماده شو بریم خونه...زود...

از جام بلند شدم و گفتم:

-آریان مگه تقصیر من بود؟

یه نگاه به اطراف کرد...کسی جز شادی کنارمون نبود. دستش رو کشید رو لب هام و گفت:

-چرا انقدر رژت پررنگ؟ کی گفت اینطور آرایش کنی و بیای؟

لب هام رو جمع کردم و گفتم:

-خودت

دندوناش رو روی هم فشرد و گفت:

-جواب نده پری...جواب نده...داری دیوونه ام می کنی.

خواستم کیفم رو بردارم که بریم اما خدارو شکر مامان به موقع رسید و گفت:

-کجا؟ عصر سیزده به در می خوای بری خونه تنها بشینی که چی؟

-مامان آریان یه سری کار داره.

مامان که حالا از دست آریان عصبی شده بود گفت:

-بیخود. روز تعطیل مخصوص خانواده ست نه کار...

از اون طرف شاهین داد زد:

-پری صفحه شطرنج رو چیدم...بازی می کنی؟

قبل از اینکه آریان بخواد مخالفت کنه بلند گفتم:

-آره ...الان میام.

سریع دستم رو از دست آریان کشیدم بیرون و به طرف شاهین رفتم. آریان هم که دیگه تو عمل انجام شده قرار گرفته بود دنبالم اومد و کنارم نشست. قرار شد برنده بازی با شادی بازی کنه. دم آریان گرم که واسه اینکه من ببرم کلی بهم تقلب رسوند و بالاخره تونستم از شاهین و بعد از اون هم از شادی ببرم.

نوبت پدرام شد که باهام بازی کنه. باز هم آریان بهم تقلب می رسوند. پدرام که متوجه قضیه شد رو به آریان گفت:

-بی چشم و رو من این همه به تو تقلب رسوندم نمی خوای جبران کنی؟ پاشو بیا کنار من بشین بلکه منم ببرم.

تا پدرام گرم صحبت با آریان بود چند تا از مهره ها رو جابه جا کردم و موفق شدم پدرام رو هم کیش و مات کنم. آرش هم که دیگه بچه داری می کرد و نمی تونست بازی کنه فقط با حسرت به ما نگاه می کرد. بیچاره‌مش باید حواسش به بچه بود. بچه ش به خودش رفته بود و حسابی شیطان بود.

نوبت آریان بود که باهام بازی کنه اما گفت:

-نمی خواد پری شطرنجش از من بهتره. مطمئناً اون می بره. دیگه لازم نیست بازی کنیم.

من مونده بودم کی شطرنج بازی کردن من رو دیده بود که اینطور می گفت؟؟؟

پدرام: باشه...قبول...پس پری و پویان حالا باید با هم بازی کنن. بازنده رو هم می ندازیم تو استخر

با شنیدن این حرف نظر آریان عوض شد و گفت:

-نه خودم هم یه دست بازی می کنم.

بازی با آریان از همه سخت تر بود. چون اولاً دیگه کسی نبود که بهم تقلب برسونه دوماً خودش استاد تقلب بود. هر جور بود می خواست شکستم بده تا با پویان بازی نکنم. آخر هم کار خودش رو کرد.

بازی آریان و پویان از همه طولانی تر شد. هر دو حرفه ای بودن و از طرفی یه جورایی با هم خوب نبودن واسه همین نمی خواستن کم بیارن. کنار آریان نشسته بودم و تشویقش می کردم...بالاخره هم آریان برنده شد و تمام حرصش رو با انداختن پویان توی استخر خالی کرد.

روز خیلی خوبی بود...هر چند سیزده به در سال های قبل بیشتر شیطنت می کردم اما امسال هم قشنگی خودش رو داشت. همین که آریان کنارم بود...همین که واسم غیرتی می شد...همین که بهم تقلب می رسوند تا برنده باشم..همش یه حس شیرینی رو بهم می بخشید.

.....

حدوداً یکسال از زندگی مشترکمون می گذشت. همه چیز خوب بود. خوب که نه عالی بود. آریان واقعاً تک بود. زندگیم پر بود از آرامش... پر بود از خوشبختی... مثل داستان ها عاشق و معشوق نبودیم اما خب هم دیگه رو دوست داشتیم. سارا و پدرام هم که واسه خودشون لیلی و مجنونی شده بودن. سارای دیوونه سه بار پدرام رو کشوند خواستگاری تا بالاخره جواب مثبت داد.

همه چیز خوب بود. علاوه بر اینکه حدود سه ماه دیگه عروسی پدرام و سارا بود. خیلی خوش حال بودم که سارا میشه زن داداشم.

سوگل: هوووی با توام... کجا سیر می کنی؟

-هان؟ هیچی داشتم فکر می کردم اگه حدس تو درست باشه واسه عروسی پدرام که شکمم جلو تر از خودم راه میره. وای خدایا نه... خیلی ضایعه ست.

سوگل: خفه شو بابا... من می خوام خاله شم... تو به فکر عروسی پدرامی... من این چیز ها حالیم نمیشه. همین الان میریم جواب آزمایش رو می گیریم تا تکلیفت روشن شه.

-من نمیام...

سوگل: همونطور که بزور بردمت آزمایش الان هم بزور می برمت جوابش رو بگیری. اگه هم مثبت بود که باید یه سور حسابی بدی...

-وای نگو تو رو خدا من تازه بیست و یک سالمه خیلی زوده واسم.

بلند خندید و گفت:

-خوب تا سال دیگه که به دنیا بیاد بیست و دو سالت میشه. خیلی هم خوبه. مامان هر چی جوون تر بهتر... والا بخدا. پاشو انقدر هم به این چیزا فکر نکن. اگه آریان بفهمه خیلی خوشحال میشه.

سوار ماشین شدم و گفتم:

-وای آخه خیلی زود بود... سوگل می ترسم. اصلاً اگه آریان نخواد چی؟

سوگل: آریان غلط کرده. خیلی هم دلش بخواد.

تمام مسیر سوگل در مورد بچه حرف میزد و اینکه باید بهش بگه خاله... می گفت باید پسر باشه تا شیطان باشه و من با لجاجت می گفتم: «نخیر، من دختر می خوام.»

بالاخره انتظار من و سوگل تموم شد و جواب رو روی میز گذاشت مثبت بود. حسی که داشتم قابل گفتن نبود از طرفی داشتم از خوشحالی اینکه مامان میشم بال در می آوردم از طرفی می ترسیدم آریان ناراحت شه...

بعد از اون هم با حرف دکتر تعجبم بیشتر شد. حدود دو هفته ی دیگه دو ماه از بارداریم می گذشت... تقصیر خودم بود که واسه ی رفتن به دکتر می ترسیدم. آخر هم اگه اجبار سوگل نبود امکان نداشت آزمایش می دادم.

سوگل: تبریک میگم خانم مهندس...

-سوگل

سوگل: جونم؟ چرا قیافه ات اینطوریه؟

-درسم چی؟

سوگل: اووو اصلاً ارزش داره بخوای بخاطر درس خوشحالی مامان شدنت رو خراب کنی؟ فداسرت مرخصی می گیری...

یه نگاه به برگه آزمایش کردم... من واقعاً بچه ام رو دوست داشتم؟

آره دوستش داشتم. عاشق آریان بودم و حالا یه بچه می تونست زندگیمون رو کامل کنه. با کشیده شدنم تو بغل سوگل جیغی از روی خوشحالی زدم و گفتم:

-چته دیوونه؟

سوگل: خیلی خوشحالم پری... خیلی...

تو شوک مادر بودنم بودم که سوگل گوشیم رو از دستم کشید و گفت:

-یه زنگ بزنی به مامانت اینا هم بگو دیگه... مطمئنن خوشحال میشه بفهمه داره نوه دار میشه.

گوشی رو از دستش کشیدم و گفتم:

-نه اول می خوام به آریان بگم... بعد مامان اینا.

سوگل: او چه صبری داری تو... می خوای تا شب که آریان میاد صبر کنی؟

-چاره ای نیست دیگه. می خوام خوشحالیش رو از نزدیک ببینم.

سوگل: به نظر من که به بهونه اینکه واسش نهار ببری برو آموزشگاه و بهش بگو...

فکر بدی نبود. یه جور سورپرایز بود واسش... حیف پدرجون ایران نبود وگرنه می تونستم خوشحالیش رو از نزدیک ببینم. تصمیم گرفتم شب که آریان برگشت خونه با هم بهش زنگ بزنینم و خبر نوه دار شدنش رو بهش بدیم. یه نگاه به ساعت کردم. کلی وقت داشتم.

-سوگل تو هم میای کمکم؟

سوگل: معلومه که میام مامان پری... مگه من میزارم تو دیگه دست به سیاه و سفید بزنی؟

.....

یه نگاه به ظرف غذا انداختم و گفتم:

-سوگل به نظرت تزئینش نکنیم؟

سوگل: پری بیخیال بابا تو واسه کار دیگه می خوای بری.

ظرف رو از دستم گرفت و گفت:

-اصلاً این ظرف رو بده من تزئینش با من تو برو یکم به خودت برس که رنگت شبیه گچ سفید شده.

به ظرف اتاقمون رفتم. شلوار لی روشنم رو همراه یه مانتو سفید و شال سفید پوشیدم. آرایش نسبتاً غلیظی کردم تا از بی حالی صورتم کم شه. کیف دستیم رو بدست گرفتم و از اتاق خارج شدم و گفتم:

-سوگل چی شد؟

سوگل: آماده ست مامانی.

با هم دیگه سوار آسانسور شدیم که گفت:

-می رسونمت و منتظر می مونم تا بیای.

-نه ممنون زحمتت میشه ...

سوگل: چه زحمتی؟ ناسلامتی رفیق فابمی ها...

سوار ماشین شدیم و ظرف رو ازش گرفتم و گفتم:

-نه خیالت راحت من خودم بر می گردم تو هم برو که یکمی درس بخونی.

سوگل: آخ راست میگی آخرین باری که درس خوندم رو اصلاً یادم نیست. البته تا تو هستی دیگه نیاز نیست من درس بخونم.

و صدای ضبط رو زیاد کرد و گفت:

-دوست جون امروز رو بی خیال درس... فقط عزیز خاله رو بچسب که هنوز نیومده انقدر واسم عزیزه...

-من مگه میزارم بچه ام به تو بگه خاله؟ با اون حرف زدنت واسه بچه ام بد آموزی داری.

سوگل: واه حالا انگار بچه اش چه تحفه ای هست. دلشم بخواد خاله مثل من داشته باشه. خوشگل نیستم؟ که هستم. مهربون نیستم؟ که هستم. مهندس نیستم؟ که هستم فقط یکم ترشیده ام که اونم مهم نیست.

هر دو به این حرفش خندیدیم. نزدیک آموزشگاه رسیده بودیم. شالم رو مرتب کردم و با نکه داشته شدن ماشین ظرف غذا رو برداشتم و از سوگل تشکر کردم و به سمت آموزشگاه راه افتادم.

به در آموزشگاه که رسیدم یاد اون روزی افتادم که رفتم تو بغل آریان...وای که چقدر خجالت کشیدم. به در ورودی که رسیدم یاد اولین باری افتادم که آریان رو توی آموزشگاه دیدم و بهش سلام کردم و اونقدر افتضاح جوابم رو داد. اون موقع تو خیالم هم تصور نمی کردم که یه روزی زن آریان باشم.

به منشی با لبخند سلامی کردم و گفتم:

-کلاس آقای رضایی تموم شد؟

لبخند موذی زد و گفت:

-بعله تمام شده الان هم با پشتیبان کلاس داخل اتاقشون هستن.

وا حالا زنیکه دیوونه فکر کرده واسم مهمه. اون پشتیبانی که آریان داشت چهل سال سن داشت و به آریان نمی خورد. با کفش های پاشنه تق تقیم که عاشقشون بودن و هر وقت می پوشیدم حس بزرگی بهم دست می داد به سمت اتاق آریان رفتم. یکم از در اتاقش باز بود.

از صدای خنده هایی که می شنیدم جا خوردم. خیلی واسم آشنا بود ولی به یاد نمی آوردم. یکم از در رو آروم باز کردم و از چیزی که می دیدم کل وجودم سرد شد. له شدم...داغون شدم...صدای شکستن قلبم رو به وضوح می شنیدم. سیما روی صندلی کنار آریان اونقدر بهش نزدیک شده بود که تقریباً دیگه سرش روی شونه آریان بود. شالش از روی سرش افتاده بود و به یه سری برگه ای که تو دست آریان بود با صدای بلند می خندید.

دستم روی دستگیره در خشک شد. اشکم از گوشه ی چشمم راه خودش رو پیدا کرد و قطره قطره پایین می چکید. نفسم تنگ شده بود. ظرف غذا از دستم افتاد و با صدای بدی شکست. تمام محتویاتش روی زمین ریخت.

هر دو با ترس سرشون رو بالا آوردن و تو یه لحظه نگاهم به نگاهش گره خورد. تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. این بود جواب عشقی که نسبت بهش داشتم؟؟؟ دست لرزونم رو روی گونه ام کشیدم تا اشکم پاک شه...برگه آزمایش رو از تو کیفم در آوردم و پرت کرده تو صورتش و به سمت در دویدم.

به صدای آریان که می گفت:

-پریناز اشتباه می کنی...پری سوء تفاهم شده...بیا از خودش بپرس...پری صبر کن دیوونه کجا میری؟ با توام...

گوش ندادم و تند تر دویدم. دیگه بچه ام واسم مهم نبود...دیگه هیچی واسم مهم نبود. بچه ای که باباش یه مرد خیانتکار همون بهتر که نباشه.

یه نگاه به پشت سرم انداختم هنوز داشت دنبالم می دوید. تاکسی جلو پام ترمز کرد. سریع سوار شدم و در جوابش که گفت:

–کجا خانوم؟

جیغ زدم:

–آقا برو...خواهش می کنم برو...فقط برو...

خودم نمی دونستم کجا می خوام برم. اشکام از روی گونه ام پایین می چکید و دستای یخ کرده ام به شدت می لرزید. من احمق رو بگو که می خواستم سورپرایزش کنم.

راننده: کجا برم خانم؟

آدرس خونه ی سوگل رو دادم و سرم رو به شیشه تکیه دادم و اشک ریختم. چرا باهام این کار رو کرده بود؟ اون سیمای هرزه چی داشت که من نداشتم؟؟؟ یعنی تموم این یک سال داشت بهم خیانت می کرد و فقط از روی ترحم باهام مهربون بود؟؟؟

با رسیدن به خونه سوگل اینا از تاکسی پیاده شدم که گفت:

–خانم کرایه تون؟

به طرف ماشینش برگشتم و کرایه ام رو حساب کردم و منتظر بقیه پولم نشدم. دستم رو روی زنگ فشار دادم. اشک هام می ریخت و موهام دور صورتم ریخته بود. حدس می زدم تمام آرایشم هم راه افتاده رو صورتم ولی دیگه مهم نبود. با باز شدن در و ورود به حیاط سوگل بیرون دوید و گفت:

–این چه وضعیه؟ چی شده؟

صدای حق حق گریه ام بلند شد و همونطور که آستینم رو روی صورتم می کشیدم تا اشک هام پاک شه گفتم:

–سوگل...آریان

سوگل اومد سمتم و شونه هام رو تکون داد و گفت:

–آریان چی؟ حرف بزن پری

–اونو بهم ترجیح داد. اون کثافت رو به من ترجیحش داد.

دستم رو گرفت و به سمت سالن بردم و همونطور که لیوان رو پر از آب کرد و به دستم داد گفت:

–بخور عزیزم آرومت می کنه. شاید اشتباه می کنی...

لیوان رو پس زدم و گفتم:

-با چشم های خودم دیدم... اشتباه نمی کنم.

دیگه به سک سک افتاده بودم. لیوان آب رو بزور به خوردم داد و کنارم نشست و گفت:

-از اول تعریف کن ببینم.

-چی رو تعریف کنم هان؟ اینکه یه زن دیگه رو تو بغل شوهرم دیدم؟ صدای خنده هاشون هنوز تو گوشمه... لعنتیا...

هول شد. نمی دونست چی بگه؟

دیگه نمی خواستم به خونه اش برگردم. از طرفی نمی خواستم به مامان بگم چون اینطوری خوشحالی پدرام از یادشون می رفت. اشک هام رو پاک کردم و گفتم:

-سوگل من این بچه رو نمی خوام. چیکار کنم؟

سوگل: بیخود نمی خوای. این بچه چه گناهی داره؟ شاید اشتباهی شده. به بچه چیکار داری تو؟

دوباره گریه ام شروع شد. بچه ام رو دوست داشتم. دلم نمی اومد بکشمش... دیوونه شده بودم... با خودم گفتم:

-به درک... تنهایی بزرگش می کنم.

سوگل: به مامانت گفتی؟

-نه بابا چی رو بگم؟ فقط برگه آزمایشم رو تو آموزشگاه انداختم و اومدم بیرون. اما نمی خوام فعلاً کسی بفهمه. حتی نمی خوام مامان از ماجرا امروز با خبر بشه.

سوگل تو فکر فرو رفت و یکم بعد گفت:

-به نظر من این چند وقت برو خونه پدرشوهرت... هر چی باشه آریان فکر نمی کنم با فاصله یه طبقه ازش زندگی کنی... از طرفی اگه به پدرشوهرت بگی همه جوهره هوات رو داره. نظرت چیه؟

شونه ام رو با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:

-نمی دونم بخدا... اصلاً مغزم از کار افتاده.

سوگل: بهترین کار همینیه. شمارش رو بگیر و بگو تا وقتی ایران نیست میری خونه اش...

فکر بدی نبود. اما الان اصلاً آمادگی حرف زدن با پدرجون رو نداشتم. سرم رو با دو دستم محکم گرفتم و سعی کردم به خودم مسلط شم.

چند تا نفس عمیق کشیدم و شماره پدرجون رو گرفتم.

با دستای لرزوم شماره ی پدرجون رو گرفتم. هنوز چند تا بوق نخورده بود که گوشی رو برداشت و گفت:

-جلسه ام عزیزم...

با گفتن این حرف اشکم سرازیر شد و گفتم:

-اما پدرجون...

انگار فهمید که گریه می کنم. بعد از یه مکث کوتاه که فکر کنم واسه خارج شدنش از جلسه بود، با صدای نگران گفت:

-چیزی شده؟ خوبی دخترم؟

انگار منتظر این حرف بودم. جواب دادم:

خوب نیستم پدرجون. اصلاً خوب نیستم.

پدرجون: چی شده دخترم؟ داری گریه می کنی؟

-پدرجون آریان بدون اینکه به من بگه سیما رو کرده پشتیبان کلاس...

پدرجون: اشتباه می کنی عزیزم. کی بهت گفته؟

شروع کردم به تعریف کردن ماجرا بعلاوه باردار بودنم و اینکه می خوام یه مدت از آریان دور باشم و بعد تصمیم بگیرم

که جدا بشم یا باهاش مونم. هر چند فکر نمی کردم دیگه زندگیمون دوام پیدا کنه. اون با سیما خوش بود. از اول هم

نباید زود تصمیمی می گرفتم.

بعد از تموم شدن حرفا هام پدرجون قبول کرد که این چند وقت برم خونس در عوض بعد از اینکه آریان حسابی تنبیه

شد و من هم یکم اعصابم آروم شد بشینم درست و منطقی با آریان صحبت کنم. ازش تشکر کردم و گوشی رو قطع

کردم. همزمان مادر سوگل از راه رسید و واسه اینکه وضع افتضاحم رو نفهمه سریع ازش خداحافظی کردم و از خونه

خارج شدم.

باز خوب شد مادرش فهمید حالم خوب نیست و سوال پیچم نکرد که چی شده و واسه چی گریه کردم وگرنه دوباره

اشکم راه می افتاد. به خونه که رسیدم از نگهبان پرسیدم آریان اومده یا نه که گفت:

-همین چند لحظه پیش با عجله رفتن. سراغ شما رو هم گرفتن. چیزی شده خانم؟

سریع به طرف آسانسور رفتم و گفتم:

-نه فقط اگه اومد نگید که من اومدم خونه...همین...

نگهبان: باشه فقط چرا؟

به نگهبان شک داشتم. مطمئن بودم اگه آریان یکم بهش مزدگانی بده بی خیال حرف من میشه واسه همین چند تا تراول از تو کیفم درآوردم گذاشتم روی میزی که پشتش نشسته بود و گفتم:

-مشکلات خونوادگی.همین

لبخند چندش آوری زد و گفت:

-خیالتون راحت باشه خانم.

اول به آپارتمان خودمون رفتم. چند دست لباس برداشتم طوری که نفهمه برگشتم خونه و داخل ساکم ریختم و رفتم واحد پدرجون...کلید زیر گلدون جلو در بود. سریع در رو باز کردم و وارد خونه شدم. توی آینه یه نگاه به خودم انداختم. افتضاح تر از همیشه با رنگ پریدگی شدید و خطوط سیاهی که از چشم هام پایین ریخته بود.

ساکم رو یه گوشه انداختم و خودم رو ول کردم روی کاناپه...تازه یاد بچه ام افتادم و دوباره اشکم راه افتاد. دستم رو گذاشتم رو شکمم و گفتم:

-مامانی غصه نخوریا. خودم همه جور هوات رو دارم. دیگه بجز تو هیشکی واسم نمونده...

گوشیم زنگ خورد. پدرام بود.

پدرام: کجایی تو؟ آریان زنگ زده سراغتو می گیره؟

آه حتماً دوباره می خواست از طریق پدرام پیدام کنه. عصبی گفتم:

-پدرام لطفاً تو مسائل خصوصی من و شوهرم دخالت نکن. قهریم فعلاً

پدرام: ببخشید خوب چرا میزنی؟ واسه چی قهر؟

-از خودش پرس.

پدرام: پرسیدم اما چیزی نگفت.

-داداش لطفاً این موضوع رو به کسی نگو. اوکی؟

پدرام: پری چی شده؟

-داداش نپرس ... درست میشه. فقط به مامان چیزی نگو...

بدون اینکه منتظر جوابش باشم گوشی رو قطع کردم و خاموشش کردم. به سی تا میس کالی که از طرف آریان بود توجهی نکردم. چشم هام رو بستم و نفهمیدم کی به خواب رفتم.

وقتی بیدار شدم خونه توی تاریکی محض فرو رفته بود. یه نگاه به گوشیم انداختم. یاد آریان افتادم. یه لحظه احساس پشیمونی کردم از اینکه چرا صبر نکردم توضیحش رو بشنوم اما مگه می شد؟ چه توضیحی داشت که بده؟ بار ها گفته بودم از سیما بدم میاد. بار ها گفته بودم دوست ندارم با سیما همکلام شه اما حالا با اون وضعیت دیده بودمشون. واقعاً چه توضیحی داشت بده؟

گوشیم رو روشن کردم. همون موقع اسم سوگل افتاد رو صفحه...

-سلام

سوگل: سلام خوبی؟

-چی میگی سوگل؟ می تونم خوب باشم؟ الان که فکر می کنم می بینم این یه سالی که آریان اخلاقی خوب بود احتمالاً بخاطر این بوده که سیما بهش روی خوش نشون می داده و طفلکی رو شاد می کرده. بالاخره هیچی عشق اول نمیشه. نه؟

دوباره گریه افتادم. سوگل بیچاره هم نمی دونست چی بگه فقط می گفت:

-پری تو رو خدا آرام باش. درست میشه دیوونه. درست میشه.

-چی رو درست میشه. فقط باید تموم بشه.

سوگل: باشه پری... حرص نخور واسه بچه خوب نیست. هر چی تو بگی... تمومش کن.

انگار متوجه حرف هاش نبود. فقط می خواست حرف های من رو تایید کنه تا دلم آرام بگیره.

با جیغ گفتم:

-نمی تونم سوگل... نمی تونم... من عاشقشم... می فهمی؟

نفسم دیگه در نمی اومد. بریده بریده گفتم:

-می... میای... پی... شم؟... دارم... دی... وونه... میشم...

و دوباره حق هقم بلند شد.

سوگل: باشه عزیزم میام. اما آریان نفهمه؟

-از... در اصلی... بیا و... سوار اسانسور شو... آریان از در پارکینگ میاد همیشه.

سوگل: باشه عزیزم تا پنج دقیقه دیگه پیشتم.

گوشی رو قطع کردم و به صفحه ش خیره شدم. یه عکس از خودم و آریان که صورت هامون رو چسبونده بودیم بهم و

یه لبخند از ته دل روی لب هام بود. دستم رو روی عکسش کشیدم و گفتم:

-چرا باهام اینکارو کردی؟ هان؟ من که عاشقت بودم کثافت...من که همه کاری واست کردم. چرا؟

یه لحظه دیوونه شدم و گوشیم رو پرت کردم توی دیوار...با صدای بدی روی زمین افتاد و هر تیکه اش یه جا پرت شد. از همه بیشتر از حرفای پدرجون لجم گرفت. خیلی عادی برخورد کرد. هر چند خودم هم مقصر بودم و وضعیت آریان و سیما رو واسش تعریف نکردم. اما به هیچ عنوان قبول نمی کرد که آریان همچین کاری کرده باشه و گفت یکم که آرام شدم باید حتماً باهاش حرف بزنم.

اونقدری عاشقش بودم که دلم می خواست یکی بیاد بزنه تو گوشم و بگه: بیدار شو پریناز...همش خواب بود.

یه کاری کرده بود تو این یه سال که دیوونه وارد می خواستمش...دلم خوش بود آریان کنارم آرامش داره و حالا...

یه آه بلنداز ته دل کشیدم. نه این حق من نبود...بد کرد در حقم...بد....

با به صدا در اومدن زنگ در رو باز کردم و سریع سوگل وارد خونه شد. دستش پر بود از پاکت های میوه و خوراکی...

-اینا چیه خریدی؟

سوگل: دیدیم یهویی اومدی گفتم حتماً هیچی نیست که بخوری اینطوری هم واسه بچه خوب نیست. خاله قریونش بره...

می دونستم حرف از بچه میزنه تا حال و هوای من رو عوض کنه غافل از اینکه حالم بد تر میشه. واسه اینکه ناراحتش نکنم لبخند زورکی زدم و گفتم:

-ممنون. خیلی لطف کردی.

سوگل: برو کنار ببینم. چی حوس کردی؟

-مرگ

سوگل: خودت بمیری...بیشور میگم چی حوس کردی واست درست کنم؟

-خب منم جواب دادم دیگه. فقط دلم می خواد بمیرم.

دستم رو گرفت و گفت:

-پری تو رو خدا بهش فکر نکن. بزار یکم فکرت آزاد شه بعد در مورد زندگیت یه تصمیم درست حسابی می گیریم.

-تصمیمم رو گرفتم می خوام جدا شم تا اون با سیما خوش باشه.

سوگل: بچگانه تصمیم نگیر. بزار واست توضیح بده.

-چه توضیحی می خواد بده وقتی یواشکی سیما رو استخدام کرده؟

سوگل: واقعاً دلیل جدایت همینه. این همه عشقی که ازش دم میزدی همین بود؟

عصبی سرم رو تکون دادم و گفتم:

-نمی دونم سوگل هر چی هم بخوام منطقی فکر کنم صحنه صبح میاد جلو چشمم و تموم منطقم رو بهم میریزه و گرنه پدرجون هم نظرش همین بود.

سوگل: باز خدا رو شکر اون هوات رو داره.

-آره...خوبه که تو هم هستی...

سوگل: من که حالا حالا هستم.

-منظورت چیه؟

سوگل: به مامی گفتم بارداری وشوهرت هم واسه شغلش داره میره مسافرت و می خوام پیام پیشت و مراقبت باشم.

اولش یکم گیر داد اما بعد که دوستش باهاش تماس گرفت و قرار شد برن مشهد بیخیال شد و قبول کرد.

چقدر این دختر ماه بود. لبخند زدم و گفتم:

-ممنون عزیزم.

سوگل: اه چه واسه من آدم شده. ممنون عزیزم چیه روانی من دوستتم. حالا هم زود باش بیا آشپزخونه می خوام واست یه غذایی درست کنم که انگشت هاتم باهاش بخوری...ماهی خریدم. هر چی باشه غذای مورد علاقمه ومی تونم خوب پیزم.

-وای سوگل سیرم.

سوگل: بیخود...اون بچه الان باید تقویت بشه.

بحث کردن باهاش بی فایده بود. هر دو وارد آشپزخونه شدیم و با مواد غذایی که خریده بود مشغول درست کردن غذا شدیم. هر چند من نشسته بودم و سوگل خودش تمام کارها رو انجام می داد. بودنش خوب بود. اینکه باهاش درد و دل می کردم خوب بود. اینکه یه نفر بود بهم بگه من هوات رو دارم...بهم بگه من پشتتم....من نمیزارم تنها بمونی...واسم یه دنیا ارزش داشت.

حسابی باهم حرف زدیم و خیلی روحیه ام عوض شد. کم کم داشتم یه این نتیجه می رسیدم که بزارم آریان واسم توضیح بده. اما نمی خواستم زود ببینتم. می خواستم یکم تنبیه شه بعد...تصمیم گیری در مورد زندگیمون رو هم گذاشتم واسه بعد از اینکه توضیح آریان رو شنیدم.

البته مطمئن بودم که می خوام بچزونمش و حالا حالا جلو چشمش آفتابی نمی شدم. چون صد در صد هیچ توضیحی واسه استخدام سیما نداشت.

سوگل ظرف ماهی رو روی میز گذاشت و گفت:

-بفرمایید. این هم غذای مخصوص سرآشپز واسه عزیز دل خاله.

یه نگاه به ماهی که درسته سرخ شده بود و توی ظرف بود انداختم. از بوش بینی ام رو جمع کردم و با هجوم آوردن تموم محتویان معدم به سمت دستشویی دویدم.

سوگل دنبالم دوید و گفت:

-الهی من قربونش برم که بالاخره حضورش رو نشون داد. فقط چقدر بچه ات بیشوره از غذا من حالش بد شد ینی؟

از حرف های سوگل خنده ام گرفته بود. حالم که بهتر شد برگشتم پیش سوگل و گفتم:

-سوگل توروخدا از سر میز برش دار...نمی تونم ببینمش چه برسه به خوردنش.

سوگل:باشه بابا...تو هم با اون بچه ات...

واسه جفتمون رختخواب پهن کردم و خودم دراز کشیدم. سوگل مسواک به دست از دستشویی اومد بیرون و گفت:

-ا تو چرا کار کردی دیوونه؟

از قیافه اش با اون دهن پر کف و طرز حرف زدنش خنده ام گرفت. خندیدم و گفتم:

-سیریش... ینی تا مسواکتم برداشتی آوردی؟

سوگل: آره دیگه گفتم حالا حالا اینجام

با صدای ناراحتی گفتم:

-یعنی تکلیف من و آریان حالا حالا مشخص نمیشه؟

سوگل دهنش رو شستو به سمت گوشیم رفت. همونطور که هر تیکه اش رو که یه گوشه افتاده بود رو سر هم می کرد گفت:

-چرا دیوونه. خودم باهاش حرف میزنم میگم یکم نیاز به وقت داری و الان نمی تونی ببینیش...یکم که آرومتر شدی و از عصبانیت کم شد به حرف هاش گوش بده بعد درست تصمیم بگیر. بنده خدا شاید اصلاً با سیما رابطه نداره و سیماهم استخدام نکرده.

و گوشی رو به دستم داد و گفت:

-گوشیت رو هم بزار روشن باشه. حداقل جواب مادرت رو بده اگه زنگ زد.

-چرا... منشی گفت پشتیبان کلاسشه.

گوشی رو ازش گرفتم و روی میز گذاشتم.

سوگل: حالا گیریم که سیما پشتیبان باشه وقتی آریان دوستت داره که مهم نیست. به اون محل نمیده.

-اگه امروز بودی و می دیدی تو چه وضعی بودن این حرف رو نمی زدی.

سوگل: بیخیال بهش فک نکن. فردا باید بریم دنبال یه دکتر خوب که از الان تحت نظرش باشی.

-دلم می خواد زود تمومش کنم اصلاً

سوگل: دلت غلط کرده. بزار یه هفته بگذره بعد برو ببینش و باهاش حرف بزن. خوبه؟

-اوهوم

سوگل: بگیر بخواب دیگه. شبخیر.

-شبخیر.

یکم که گذشت به طرفش برگشتم... خوابش برده بود اما من اصلاً خیال خوابیدن نداشتم. تا صبح هزار بار صحنه ای رو که دیده بودم رو مرور کردم و اشک ریختم. با روشن شدن هوا از جا بلند شدم. یه نگاه به صفحه ی گوشیم انداختم. آریان بود... چقدر تو همین یه روز هم دلم هواش رو کرده بود...

درست وقتی که آدم بدترین بد و بیراه ها رو به عشقش میگه... وقتی میگه دیگه دلم نمی خواد ببینمش... دیگه دوسش ندارم ته ته دلش می دونه که اینا همش حرفه که میزنه و برعکس بیشتر از همیشه دلتنگش.

تو لحظه آخر دکه اتصال رو زدم. دلم نیومد نگرانم بمونه هر چند باهام بد کرد. با صدایی که از ته چاه می اومد گفت:

-کجایی تو دختر؟ نگرانی دارم می میرم.

هیچی جواب ندادم. فقط اشکم دوباره روی گونه هام جاری شد.

آریان: بخدا من بهت خیانت نکردم. فقط صبر کن توضیح بدم.

باز هم هیچی نگفتم فقط تند تند نفس می کشیدم تا صدای گریه ام بلند تر نشه.

آریان: شد پشتیبان کلاس؟ درست. به تو نگفتم؟ درست اما به خاک مادرم قسم من بهت خیانت نکردم. من فقط تو رو دوست دارم می فهمی؟

صدای گریه ام بیشتر شد.

آریان: داری گریه می کنی؟ آره؟ حرف بزنی تو جان من... دلم واسه صدات تنگ شده لعنتی.

با صدای گرفته ای گفتم:

-چرا باهام اینکارو کردی؟ اون چی داشت که من نداشتم؟

آریان: باید واست توضیح بدم. بگو کجایی تا پیام دنبالت.

-نه نمی خوام چیزی بشنوم. حداقل الان نه... یکم بهم وقت بده...

آریان: باشه عزیزم هر چی تو بخوای اما حداقل بگو کجایی... دیشب تا الان نخوابیدم.

-نه... جام خوبه

صداش رو بلند کرد و گفت:

-د آخه لعنتی حداقل می رفتی خونه مامانت که خیالم راحت باشه.

با صدای گرفته ای گفتم:

-انقدر از خوبی هات واسشون گفتم که الان روم نمیشه برم بگم شوهرم... عشقم...

باز هم به سک سکه افتادم و گفتم:

-تن... هام... گذاشت... بهم... خیانت... کرد.

آریان: این اسم کثیف رو به زبونت نیار... بگو کجایی پیام دنبالت

-نمی خوام آریان حداقل یکی دو هفته می خوام تنها باشم.

آریان: بیخود می کنی... یکی دو هفته می خوامی جون به لبم کنی؟ آره؟

صدای هق هقم بلند شد و باعث شد سوگل از خواب بیدار بشه. سریع گوشیم رو قطع کردم و به سمت حمام رفتم. یه

دوش آب سرد حالم رو بهتر می کرد.

زیر دوش حسابی اشک ریختم. بدبختی این بود که هر وقت گریه می کردم صورتم حسابی قرمز می شد. یکم آب سرد

رو روی صورتم گرفتم تا مشخص نباشه گریه کردم. سریع از حمام بیرون اومدم و به سمت اتاقم رفتم که صدای

صحبت سوگل رو با تلفن شنیدم.

سوگل: خیالتون راحت من حواسم بهش هست.

سوگل: بچه؟ نه من چیزی نمی دونم بعداً از خودش پرسید.

سوگل: چشم خداحافظ

-کی بود سوگل؟

سوگل: آریان.

-چرا جوابش رو دادی؟

سوگل: باید بهش می گفتم یه مدت تنهات بزاره.

به طرف یخچال رفتم و یه مسکن برداشتم که بخورم تا از سردردم کم بشه که صدای سوگل بلند شد.

سوگل: صبر کن ببینم دیگه نباید سرخود قرص بخوری که. اونم باشکم خالی.

یکم مکث کرد و ادامه داد:

-راستی پری آریان چیزی از بچه نمی دونست. یعنی امکان داره سیما برگ آزمایش رو برداشته باشه؟

سرم رو گرفتم و گفتم:

-وای نمی دونم.

سوگل: اصلاً بهتر که ندید. بی خیالش.

-چی رو بهتر؟

سوگل: اگه دلیل توجیه کننده ای واست نیاورد دیگه تهدیدت نمی کنه بچه رو ازت می گیره و از این حرف ها.

-چه فرقی داره؟ من بخوام ازش طلاق هم بگیرم مشخص میشه.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-اصلاً به این چیزا فکر نکن. هنوز که چیزی معلوم نیست.

سری تکیه دادم و یه بطری آب از یخچال برداشتم و سر کشیدم.

ادامه دارد...

بچه ها خودم یکم گیج شدم واسه ادامه داستان. یکم دیگه هم نوشتم اما نمیزارم روی سایت که یکم از اخر داستان مشخص بشه واسه خودم بعد. اگه پست کمه ببخشید

از مطب دکتر بیرون اومدم. خدا رو شکر وضعیتم خوب بود و جای نگرانی نبود. با به صدا در اومدن زنگ گوشیم و افتادن اسم پدرجون بی حوصله گوشی رو جواب دادم:

-سلام پدرجون

پدرجون: سلام عزیزم خوبی؟

-پدرجون چه خوبی؟ به نظرتون الان حال من باید چطوری باشه؟

پدرجون: عزیزم اونطوری که تو فکر می کنی نیست...حرف من رو که قبول داری؟

-آره قبول دارم اما...

پدرجون: اما چی؟ من با آریان صحبت کردم. اون سیما رو استخدام کرده چون از شوهرش جدا شده و باید خرجش رو در می آورده. می دونم کارش اشتباه بوده که به تو نگفته اما من پسر رو خوب میشناسم. خیانت تو کارش نیست.

نمی خواستم بگم تو چه وضعی دیدمشون واسه همین فقط گفتم:

-پدرجون من یکم وقت می خوام تا آروم شم.

پدرجون: اینطوری نمیشه. دیشب تا صبح آریان تمام هتل ها و مسافر خونه های شهر رو دنبال تو گشته دختر...منم پدرشم دلم نمیداد بچه ام رو انقدر بی تاب ببینم.

وای خدا این مرد اصلاً به فکر من نبود. سریع گفتم:

-شما واقعاً حق رو به اون می دید؟ شما جای من اگه ...اگه می دید سیما آویزون آریان و صدای خنده شون کل آموزشگاه رو برداشته چیکار می کردید؟ هان؟

پدرجون: مطمئنی؟ خودت دیدی؟

با بغض گفتم:

-آره پدرجون با چشمای خودم دیدم که اینطوری خرد شدم. پدرجون آریان در حقم بد کرد.

یکم ساکت شد و بعد از چند لحظه ای گفت:

-پس دیگه رو کمک من هم حساب کن دخترم. دلم نمی خواد بچه ات بخاطر این جریانات آسیبی ببینه. تا هر وقت می دونی خونه ام بمون تا آروم شی. خودم هم با آریان صحبت می کنم تا یکم بهت وقت بده. حداقل می تونم بهش بگم خونه ی یکی از دوستاتی تا خیالش راحت باشه.

-آره پدرجون بگید خونه دوستشه...بگید جای امنی هست. فقط از بچه چیزی نگید...مثل اینکه چیزی نمی دونه.

پدرجون: اما این یکی حقش که بدونه دخترم.

با صدای ضعیفی گفتم:

-اگه بفهمه بد تر...نگران جفتمون میشه.

هر چند ته دلم حس می کردم آریان نگران من هم نمیشه چه برسه به بچه ام....اما خب این حرف باعث می شد پدرجون چیزی بهش نگه.

پدرجون: باشه دخترم هر جور خودت می دونی. زندگی خودت...اما زود برگرد دخترم. آریان داره دیوونه میشه. دیروز هم به اندازه کافی من سرزنشش کردم.

-سعی می کنم زود تر با خودم کنار بیام.

پدرجون: هر کمکی از دستم بر میاد بگو...

-ممنون.

خواست تلفن رو قطع کنه که گفتم:

-پدرجون؟

پدرجون: جانم؟

-خیالم راحت باشه به آریان چیزی نمی گید؟

پدرجون: آره عزیزم.

-ممنون. خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و همراه سوگل راه افتادم.

حدود یک هفته از خروج من از خونه آریان می گذشت. کم کم به این نتیجه رسیده بودم که رفتارم بچگونه بوده. نمی دونم شایدم عکس العملم تو اون لحظه طبیعی بود اما خیلی زود تصمیم گرفته بودم. زندگیمون اونقدر خوب بود که نشه یه شبه و بخاطر شایعه سوء تفاهم خرابش کرد. تصمیمم رو گرفته بودم باید با آریان حرف می زدم.

به همین راحتی نمی تونستم میدون خالی کنم و زندگیم رو دو دستی تقدیم سیما کنم. الان که بعد از یه هفته پدرجون باهام حرف زده بود حس می کردم هر چی باشه اون بزرگتره منه...بیشتر می فهمه...پس دیگه جای شکی تو تصمیم نبود.

با صدای استاد که گفت:

–خسته نباشید بچه ها.

از کلاس بیرون اومدیم. حوصله ی کلاس بعدی که حدود دو ساعت بعد بود رو نداشتم واسه ی همین به سوگل گفتم :

–من می رم خونه. حوصله کلاس مقاومت مصالح رو ندارم.

سوگل: باشه عزیزم. تصمیمت رو گرفتی؟

–آره می خوام بر گردم خونه و توضیحش رو بشنوم.

سوگل: باشه عزیزم بهترین کار رو می کنی. فقط پری...

–جونم؟

–تو رو خدا یه دستی هم به صورتت بکش.

–گمشو دیوونه. کی حوصله اش رو داره؟ هنوز که آشتی نکردم.

سوگل: من مطمئنم که آریان بی دلیل کاری رو نمی کنه. آشتی می کنید. مطمئن باش.

تو دلم گفتم خدا کنه آشتی کنیم و با خداحافظی کوتاهی از سوگل جدا شدم.

به محض رسیدن به خونه مشغول جمع کردن ساکم شدم. باید بر می گشتم. با به صدا در اومدن زنگ با خودم فکر

کردم شاید سوگل هم حوصله اش نشده و زود برگشته. سریع در رو باز کردم و به سمت اتاق خواب رفتم تا بقیه

وسایلم رو هم جمع کنم اما با شنیدن صدای سیما سر جام میخکوب شدم.

سیما: سلام

یکم طول کشید تا حواسم بیاد سر جاش. صدای خنده هاش تو گوشم پیچید. سرم رو با دستام گرفتم. دلم نمی

خواست برگردم پشت سرم و قیافه ی نحسش رو ببینم.

ادامه داد:

–مثل اینکه من باعث بهم خوردن زندگیتون شدم. باید باهات حرف بزنم.

برگشتم سمتش و با لحن تندی گفتم:

–تو کی هستی که بخوای زندگی من رو بهم بریزی؟ اگه قرار به حرفی هم باشه آریان باید بزنه نه تو. زود برو بیرون.

سیما: اما تو داری اشتباه می کنی. بچه نشو.

-نمی خوام توضیحی بشنوم. لطفاً تو مسائل خصوصی من و شوهرم دخالت نکن.

دستش رو روی شونه ام گذاشت و گفت:

-باشه...فقط اومدم بگم آریان کار اشتباهی نکرده...از وقتی من و فرهاد طلاق گرفتیم بخاطر اینکه مشغول باشم اجازه داد پشتیبان کلاسش شم. همین. حالا اینکه اونروز تو موقعی رسیدی که موضوع خنده داری اتفاق افتاده تقصیر اون بیچاره نیست که خندید.

دستش رو از شونه ام جدا کردم و گفتم:

-اون وضعیتمونم اتفاقی بوده دیگه؟

سیما: نه، فقط باید توضیح بدم. اجازه میدی؟

با دست بهش اشاره کردم که بشینه و خودم مشغول دم کردن چایی شدم. شاید اگه اون واسم توضیح می داد خیلی بهتر بود...چون ممکن بود آریان خیلی از مسائل رو به نفع خودش توضیح می داد.

رو به روش نشستم و گفتم:

-می شنوم.

سیما: نمی دونم از کجا باید واست بگم. اصلاً نمی دونم این چیزایی رو که می خوام بگم تو می دونی یا نه؟

سرم رو پایین انداختم و همونطور که با حلقه م بازی می کردم گفتم:

-می دونم قبلاً با هم نامزد بودید.

سرش رو تکیه داد و گفت:

-آره اما خیلی کوتاه بود. به نظر من آریان اون موقع دچار یه شیفتگی ساده شده بود. خوب اقتضای سنش هم بود.

منم هنوز تو بچگی بودم و خیلی کار های اشتباه کردم که باعث شد از دستش بدم. بگذریم...اولین باری که با تو دیدمش رفتار تون رو زیر نظر گرفتم. با تو اونقدر ها گرم نبود... می دونی چی می گم؟

-میشه سریع بگی اونروز چی شد؟ گذشته آریان به من ربطی نداره.

سیما: نه، حالا که می خوام برای همیشه برم باید همه چیز رو بدونی.

-بری؟

سیما: آره چند ماهی میشه درگیر درست کردن کار ویزا و اقامت خارج کشور هستم.

یکم سکوت کرد. حس می کردم تو ذهنش داره جمله هاش رو سر هم می کنه. چایی واسش آوردم. یه جرعه اش رو

خورد و ادامه داد:

-با فرهاد ازدواج کردم اما روز به روز رابطمون سرد تر می شد. فرهاد مرد خوبی بود اما من کوچکترین رفتارش رو هم با آریان مقایسه می کردم تا جایی که دیگه ازم خسته شد. توافقی از هم جدا شدیم. به نکبتی افتاده بودم که نگو... نه کار داشتم و نه مامان دیگه حاضر بود دختری مثل من رو تحمل کنه...
یه پوزخند زد و گفت:

-انقدر با آریان حرف زد و اشک ریختم تا گذاشت استخدام شم. شانسی که داشتم این بود که رشته تخصصیم ریاضی بود اما باز هم واسش شرط گذاشت روز هایی کلاس داشته باشم که خودش آموزشگاه نباشه.
لبخند کمرنگی رو لبام اومد اما با ادامه حرفش لبخند روی لب هام خشک شد.

سیمما: تا اون موقع فکر می کردم ازدواج شما دو تا صوری. می خواستم آریان رو دوباره مال خودم کنم. با خانم ترابی حرف زدم و گفتم فقط روزهایی می تونم آموزشگاه باشم که آریان هم باشه. گفتم روز های دیگه دانشگاه دارم. سخت بود اما راضیش کردم.

بغض گلووم رو گرفت. یعنی موفق شده بود؟ با صدای لرزونی گفتم:

-دیگه ادامه نده. حتماً الان هم با هم تصمیم گرفتید از ایران برید. نه؟

با صدای بلندی گفت:

-بزار حرفم رو بزنم. گفتم من اونطوری فکر می کردم اما آریان دیگه اون پسر بچه ای نبود که عاشق من بود. دیگه من رو نمی دید. چه روز هایی که واسش نهار می بردم آموزشگاه و لب نمی زد. می گفت پری خونه منتظرمه. چه روز هایی که خفن ترین تیپ ها رو میزد اما یه نیم نگاهم بهم نمی کرد.

هر کاری می کردم تا توجهش رو جلب کنم اما فایده نداشت. اصلاً من رو نمی دید. هر چی می گذشت می فهمیدم آریان دیگه من رو نمی خواد. معلوم نبود تو این یکسال، یکسال و نیم باهاش چیکار کرده بودی که حتی دیگه حاضر نبود تو صورتش نگاه کنه. تصمیمم قطعی شد واسه رفتن. دیگه هیچکس نبود که من رو دوست داشته باشه.

یه سری کار هام رو انجام دادم و به آریان گفتم. به خودم گفتم اگه بخواد منصرفم کنه می مونم اما وقتی بهش گفتم می خوام از ایران برم حتی سرش رو بالا نیاورد نگاهم کنه. فقط گفت اگه کمک خواستی بگو.

خلاصه واست بگم از وقتی فهمیده می خوام برم دیگه اون خشک بودن قبل رو باهام نداره. درست. اما نه اینکه به تو خیانت کنه. می فهمی؟ اون فقط تو رو دوست داره.

دلم دیگه آروم گرفته بود. با حرف هایی که سیمما می زد تو دلم غوغایی بود فقط تنها چیزی که اذیتم می کرد این بود که چرا اونروز انقدر بلند می خندید. واسه همین با شک پرسیدم:

-پس...پس چرا اونروز...؟

نذاشت ادامه حرفم رو بزنم و گفت:

-باور کن اون روز هم واست سود تفاهم پیش اومد فقط به یه برگه آزمون یه دانش آموز ها می خندیدم که آریان رو کلی قسم داده بود که آزمونش رو نادیده بگیر و کلی حرفای بامزه زده بود.

-پس چرا انقدر بهم نزدیک بودید؟

سیما: باور کن فقط رفتم نزدیکش تا اون برگه رو ببینم. همین.

دستش رو روی دستم گذاشت و گفت:

-مطمئن باش تو تنها زنی هستی که تو قلب آریان.

توجیه شده بودم که ببخشمش اما یکمی تنبیه هم بد نبود. با صدای سیما از افکارم خارج شدم.

سیما: من رو می بخشی؟

خواستم بگم نه اما با فکر اینکه اگه الان همه چیز رو واسم تعریف نمی کرد شاید هیچوقت آریان رو از ته قلبم نمی بخشیدم حرفم رو خوردم. لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-سعی می کنم.

سیما: ممنونم پریناز. ممنون

دلم نمی خواست ازش کینه ای به دل بگیرم واسه همین گفتم:

-منم ممنونم که این حرف ها رو واسم گفتی. فقط یه چیزی...تو از کجا می دونستی اینجام؟ یعنی آریان می دونه؟

سیما: نه خیالت راحت. خسرو خان زنگ زد بهم و کلی سوال جوابم کرد. من هم واسش گفتم پریناز دچار سوء تفاهم شده. یک هفته ست بهش زنگ میزنم تا دیگه امروز ازش خواهش کردم آدرس خونه دوستت که رفتی رو بهم بده که پیام واست همه چیز رو بگم و با خیال راحت از ایران برم.

بلیطش رو از تو کیفش در آورد و گفت:

-دیگه همه چیز واسه رفتن من آماده ست.

از جا بلند شد و گفت:

-خیالت راحت من دیگه حسم به آریان کشته ام. امیدوارم در کنار هم خوشبخت باشید.

زیر لب ازش تشکر کردم و تا دم در بدرقه اش کردم که یهو برگشت و به سمتم و گفت:

-راستی...

برگه ای از کیفش در آورد و گفت:

-این هم جواب آزمایشت. اونروز آریان دنبال تو دوید و این برگه تو آموزشگاه جا موند. وقتی فهمیدم بچه تو راه دارید دلم نیومد اینطوری به آریان خبر بدی واسه همین برش داشتم. الان می تونی خیلی بهتر بهش خبر بچه دار شدنتون رو بدی. نه؟

با تعجب برگه رو ازش گرفتم و گفتم:

-اما آخه...اگه آشتی نمی کردیم چی؟

سیما: نمی داشتم. از همون موقعی که حس آریان رو به تو فهمیدم با خودم عهد کردم دیگه هیچ حسی بهش نداشته باشم. اونروز که با اون وضع رفتی و این برگه رو دیدم با خودم گفتم نمیزارم هیچ جوهره زندگیتون از هم بپاشه. حیف زندگیتونه...

-ممنون...

سیما: من دیگه داره دیرم میشه. باید برم. حلالم کن.

لبخندی بروش زد و گفتم:

-سفرت به خیر

به محض بسته شدن در به سمت تلفن رفتم و با آموزشگاه تماس گرفتم. آخرین کلاس آریان ساعت 9 تموم می شد. وقت به اندازه کافی داشتم تا به خودم برسم هر چند نمی خواستم بهش رو بدم. اینطوری بهتر بود. ساکم رو جمع کردم و رفتم طبقه پایین. در خونه رو که باز کردم شوکه شدم.

خونه ی نازنینم نابود شده بود. همه ی لباس هاش روی مبل ریخته بود و تمام میز پر بود از ته سیگار. خوب می دونستم عادتشه وقتی عصبیه سیگار بکشه. بخاطر دکور سفید خونه کثیفی بیشتر به چشم می اومد. نگاهم به سمت آشپزخونه کشیده شد. روی کابینت پر بود از ظرف های یکبار مصرف غذاهایی که معلوم بود از رستوران تهیه شده. مرد بود دیگه از هر چیزی بگذره شکمش رو بیخیال نمیشه. به طرف اتاق خوابمون رفتم. از چیزی که می دیدم بیشتر تعجب کردم. روی تخت خواب پر بود از لباس هام و یکی از عکس های عروسیمون که بالای تخت بود هم روی تخت افتاده بود و کنارش آریان به خواب رفته بود. طوری خوابیده بود که صورتش رو نمی تونستم ببینم. بیشتر دلم واسش تنگ شد.

آه از نهادم بلند شد. خدای من... یادم رفته بود از منشی بیرسم شروع کلاسش چه زمانیه... پاورچین پاورچین به سمت در خروجی رفتم و به واحد پدرجون برگشتم. دوباره با آموزشگاه تماس گرفتم. شروع کلاسش یه ساعت دیگه

بود و اونطور عمیق خوابش برده بود که حتی با صدای باز شدن در هم بیدار نشد.

توی بالکن منتظر نشستم تا اینکه بره. خوب می دونستم نهایتاً نیم ساعت قبل کلاشش میره. انتظارم طولانی نشد و آریان با همون پیرهن و شلواری که خوابیده بود و حسابی چروکیده شده بود از خونه خارج شد. سریع برگشتم توی خونه ام ... ساکم رو توی کمد گذاشتم که باز صدای در بلند شد.

سریع پشت در اتاق قایم شدم. از شانس بدم اون هم وارد اتاق خواب شد. مثل اینکه دنبال چیزی می گشت. یه نگاه به صورتش کردم. تا حالا با ریش ندیده بودمش. از قیافه اش خنده ام گرفت اما با دستم جلو دهنم رو گرفتم. خم شد روی تخت و گوشیش رو برداشت و قاب عکسم رو بوسید و گفت:

-دلم تنگته بی معرفت ... آخ اگه می شد وقتی بر می کردم خونه تو هم باشی چی می شد؟

بیشتر خنده ام گرفت. خل بودم دیگه لحظات حساس خنده ام می گرفت. امشب بر می گشتم و آرزوش برآورده میشد. قاب رو گذاشت سر جاش و از اتاق خارج شد.

با صدای بسته شدن در نفس عمیقی کشید. سریع مانتوم رو در آوردم و مشغول جمع کردن اتاق خواب شدم. تمام لباس هام رو مرتب داخل کمد چیدم. تخت رو مرتب کردم و هر چیزی رو سر جای خودش گذاشتم. ته سیگار هایی که روی میز توالت بود رو هم توی سطل زباله ریختم.

خداروشکر اتاق خواب اونقدر کثیف نبود و سریع تمیز شد. بعد از اون سمت آشپزخونه رفتم. حدود دو سه ساعتی طول کشید تا ظرف هایی رو که کثیف کرده بود بشورم و آشپزخونه رو تمیز کنم.

تمام لباس هاش رو از روی مبل ها جمع کردم و ریختم تو ماشین لباسشویی... حسابی میز ها رو تمیز کردم. هر چی پاکت سیگار بود رو هم توی سطل زباله ریختم. یه جارو حسابی هم به خونه زدم. یه نگاه کلی به خونه انداختم. همه چیز عالی شده بود.

شام رو هم آماده کردم تا بعد از ده روزغذای خونگی بخوره. نمی دونستم فضا رو رمانتیک کنم یا نه؟ با خودم گفتم بی خیال، بزار یکم ناز کنم. صرفاً بخاطر اینکه بدون اطلاع من سیما رو استخدام کرده بود.

همه جا تمیز شده بود بجز خودم. توی آینه نگاهی به خودم انداختم. ابرو هام حسابی پر شده بود و یه خط سبز پشت لبم و صورت بی حالم بد تر از همه چی تو چشم می زد. شروع کردم به اصلاح صورتم و بعد از اون یه دوش حسابی و یه بلوزشلوار مشکی ساده با نگین های ریزی که دور یقه و پاچه های شلوارش داشت و در آخر یه آرایش ملیح.

به پذیرایی رفتم. دستگاه سی دی رو روشن کردم. صدای امین حبیبی سکوت خونه رو شکست.

جایی نرو از پیش من

تو نباشی دلم پره خون میشه من

جایی نرو... من و تنها نذار

منه بیچاره رو نرو... اینجا نذار

تو نباشی به کی... بگم عاشق شدم؟

بی تو دل میبرم بخدا از خودم

تو نباشی به کی دیگه تکیه کنم

دیگه رو شونه های کی گریه کنم

این دنیا رو نمیخوام و نمیخوام زنده بمونم عشق من

اون لحظه که تو میری , میرم از این دنیا میدونم عشق من

این دنیا رو نمیخوام و نمیخوام زنده بمونم عشق من

اون لحظه که تو میری , میرم از این دنیا میدونم عشق من

از حال من تو خبر داری و

درمون این دل بیماری و

من دلخوشیم به تورو دیدنه

عشقت همیشه تو قلب منه

اینجا بمون و از اینجا نرو

با جون و دل میخوام تورو

من با تو به همه جا میرسم

دنیا توئی , بی تو من بی کسم

ای عشق من , زیبای من , با من بمون , دنیای من

این دنیا رو نمیخوام و نمیخوام زنده بمونم عشق من

اون لحظه که تو میری , میرم از این دنیا میدونم عشق من

این دنیا رو نمیخوام و نمیخوام زنده بمونم عشق من

اون لحظه که تو میری , میرم از این دنیا میدونم عشق من

جایی نرو، نرو از پیش من

تو نباشی دلم گر خون میشه من

جایی نرو من و تنها نذار

منه بیچاره رو، نرو اینجا نذار

آخی بمیرم واسه آریانم. تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم. می دونستم این آهنگ رو متناسب با حالی که داشته گوش می داده. یه سی دی دیگه از آهنگ های بدون کلام رو گذاشتم و صداش رو تا حد ممکن کم کردم. اونقدری که فقط توی خونه سکوت نباشه. بطرف آشپزخونه رفتم و مشغول آماده کردن سالاد شدم.

در ورودی بهم خورد. آریان وارد خونه شد و بعد از پرت کردن کیفش به گوشه ای از سالن با کفش وارد سالن شد و خودش رو روی اولین مبل نزدیک بهش انداخت. دستش رو روی سرش گذاشت و چشم هاش رو بست. هنوز متوجه تغییر وضع خونه نشده بود.

جایی ایستاده بودم که توی دیدش نباشم و در عوض تونستم حسابی دیدش بزنم. زیاد طول نکشید که انگار صدای آهنگ رو شنید. دستش رو از روی صورتش کنار برد و با تعجب به اطراف نگاه کرد. از جا بلند شد و صدا زد:

-پری...پری؟

به طرف اتاقمون رفت و یه نگاه اجمالی بهش انداخت و وقتی من رو ندید به سراغ اتاق دیگه رفت و اسمم رو صدا زد.

سعی کردم خودم رو خونسرد نشون بدم. به آرومی گفتم:

-من تو آشپزخونه ام. این سر و صدا ها چیه راه انداختی؟

و تو دلم لبخند شیطانی زدم. به ثانیه ای نکشید که وارد آشپزخونه شد و همونطور که از پشت سر توی آغوشم کشید کنار گوشم گفت:

-کجا بودی تو دختر؟؟ می دونی چی به روزم آوردی؟؟؟هان؟ د جواب بده لعنتی.

با خیس شدن صورتم به سمتش برگشتم و از چیزی که می دیدم حسابی تعجب کردم. سریع اشکی که گوشه چشمش بود رو پاک کرد. شونه هام رو گرفت و محکم تگونم داد و گفت:

-می دونی چی کشیدم؟ شب ها با استرس اینکه نمی دونستم تو کجایی خوابم نمی برد. چرا باهام اینکارو کردی؟ جواب بده.

حسابی به اینکه چطوری باهاش رفتار کنم فکر کرده بودم. دستش رو گرفتم و گفتم:

-می دونم آریان. خودمم دست کمی از تو نداشتم. به من هم حق بده. تو چیزی رو از من پنهون کردی که می دونستی روش حساسم. درسته؟

آریان: خب صبر می کردی تا واست توضیح بدم.

-اونقدر شوکه شده بودم که به هیچ چیزی فکر نکردم. می دونم کارم اشتباه بوده اما دلیل اشتباهم تو بودی. نیاز داشتم تنها باشم.

با صدای محکمی گفت:

-من به تو خیانت نکردم پریناز. می فهمی؟ می تونستی بیای خونه و بگی من برم تا تنها باشی. نه اینکه من پیام خونه ببینم نیستی...و یه سری وسایلت نیست و بفهمم رفتی.

-می دونم خیانت نکردی بهم. سیما همه چیز رو واسم توضیح داده.

چشم هاش از تعجب درشت شد و گفت:

-سیما؟؟؟ پس اگه اون نبود الان برنگشته بودی؟

با حرص گفتم:

-نخیر داشتم بر می گشتم تا باهات صحبت کنم و که نمی دونم از کجا پیداش شد و همه چیز رو واسم تعریف کرد هر چند خودت باید واسم توضیح بدی چرا استخدامش کردی؟

از اینکه فهمید به میل خودم می خواستم بر گردم لبخند محوی روی صورتش اومد. دیگه سوالی نکردم چون سیما همه چیز رو واسم گفته بود. خواستم فضا رو عوض کنم واسه همین گفتم:

-شام بخوریم بعد واسم توضیح بده. قبول؟

زیر لب گفتم:

ببین چه وضعی واسه خودش درست کرده تو رو خدا. بمیرم.

نمی دونم شنید یا نه اما لبخند عمیقی زد و گفت:

-اول دستپخت خوشمزه خانومم رو بخوریم به مناسبت آشتی کنون بعد واست همه چیز رو تعریف می کنم.

غذا رو کشیدم. پشت میز نشسته بود و به حرکات من نگاه می کرد. حتی نرفت لباس هاش رو عوض کنه یا اینکه دست هاش رو بشوره. پشت میز نشستم و بهش نگاه کردم. این بار با اخم بهم خیره شده بود. وای این هم مشکل داشت با خودش...به نه لبخند هاش نه به اخم کردناش.

-چیزی شده؟

آریان: این مدت خونه کدوم دوستت بودی؟

با من من گفتم:

-خونه سوگل

اخمش بیشتر شد و گفت:

-اما رفتم خونشون مادرش گفت اونجا نیستی.

بی خیال دروغ گفتن شدم و گفتم:

-خب خونه ی پدر جون بودم اما خواهشاً بعد باهاش کل کل نکن. من بهش گفتم به تو چیزی نگه.

با قاشقش به بالا اشاره کرد و گفت:

-واقعاً که . یعنی تمام این مدت بالا سرم بودی و من خبر نداشتم. این همه از نگرانی هام واسش گفتم و گفت تقصیر خودت بوده باید تحمل کنی. بابا تو رو به من ترجیح میده.

باز حسودی کردن های بچگونه اش شروع شده بود. با دهن پر گفتم:

-والای آریان بس کن این بچه بازی ها چیه؟ نا سلامتی تا چند وقت دیگه بچه ی خودت به دنیا میاد اونوقت اخلاق خودت هنوز بچگونه ست.

با نیش باز گفت:

-بچه ی من؟ کدوم بچه؟

غذا پرید تو گلوم و همونطور که سرفه می کردم گفتم:

-وا...من مثال زدم. بچه کجا بود؟

مثل اینکه باور کرد چون مشغول خوردن غذاش شد. دلم نمی خواست اینطوری بهش خبر بچه دار شدنمون رو بدم. دلم می خواست حسابی سورپرایز بشه.

دو ماه از رفتن آریان می گذشت. حسابی سرش شلوغ بود و طبق معمول اردیبهشت و خرداد باید شهر های مختلف می رفت و کلاس های جمع بندی رو تشکیل می داد. ترجیح دادم از بچه بهش چیزی نگم تا این مدت نگرانم نباشه و وقتی برگشت، سورپرایزش کنم. این مدت بیشتر خونه ی مامان بودم تا مراقبم باشه و اگه حالم بد شد تنها نباشم و حالا آریان تماس گرفته بود و گفته بود فردا صبح بر می گرده.

مامان: پریناز کجایی؟ بیا سوگل اومده.

از فکر اومدم بیرون و به سمت سالن رفتم.

-باز که تو اینجایی سوگلی.

اجازه حرف زدن بیشتر بهم نداد و حسابی صورتم رو بوس کرد و گفت:

-وای قربونت برم چه گنده و زشت شدی.

-زهرمار این تعریف بود یعنی؟

سوگل: بخدا راست میگم نسبت به اونایی که من دیدم شکمت خیلی بزرگتره. مطمئنی دوقلو نیست؟

مامان: والا من هم بهش همین رو میگم اما به دکتر گفته چیزی از جنسیت و دوقلو بودن و اینا حرف ها بهش نزنه.

دکترش هم میگه بچه مشکلی نداره و سالمه.

سوگل نیشش تا آخر باز شد و گفت:

-خب پس خدا رو شکر...راستی لباس واسه عروسی پدرام رو چیکار می کنی؟

همون موقع زنگ خونه به صدا در اومد و سارا و پدرام هم به جمعمون اضافه شدن. بعد از گرفتن نایلون تنقلاتی که

پدرام واسم خریده بود رو به سوگل گفتم:

-نمی دونم دادم خیاط واسم بدوزه. گفتم دامنش خیلی پف باشه که شکمم مشخص نباشه.

سارا به صدای بلند خندید و گفت:

-والا انقدر که تو می خوری من فکر نکنم اون لباسی هم که سفارش دادی اندازه ت شه.

لب هام رو جمع کردم و که پدرام گفت:

-سارا گناه داره عزیزم حرصش رو در نیار دیگه. بچه اش عین خودش خل بدنیا میاد هااا. همه که مثل تو باریبی نیستن

عشقم.

نایلون رو پرت کردم تو دلش و گفتم:

-مردشور شما دو تا رو ببرن. حالا واجب بود الان عروسی بگیرید.

دیگه صدای بابا هم در اومد و گفت:

-چیکارش دارید بچه ام رو؟ بزار هر چقدر دوست داره بخوره. عوضش بچه اش مث پدرام به دنیا نیما.

سارا چشمش رو ریز کرد و گفت:

-مگه پدرام چش بود بابا؟

بابا: وای وای یادم نیار تو رو خدا. شبیه نی قلیون می موند و رو به مامان گفت:

-نه خانوم؟

مامان شونه اش رو بالا انداخت و خندید.

صدای اعتراض پدرام بلند شد. لپ بابا رو محکم بوسیدم و گفتم:

-بابایی من فدات بشم انقدر خوبی. من نمی دونم این پدرام به کی رفته؟

بابا لبخند پر رنگی زد و گفت:

-معلومه دیگه به مامانت.

صدای خنده ی همه مون بلند شد و که مامان با حرص گفت:

-بسه دیگه. بسه هر چی خندید. شام آماده ست.

زود تر از همه به سمت میز رفتم و مشغول خوردن شدم. یاد حرف آریان افتادم. دو ماه پیش وقتی با هم آشتی کردیم... می گفت سر سری تصمیم ازدواج نگرفته. می گفت عاشق رفتارم شده. اینکه تو محیط آموزشگاه خیلی سنگین بر خورد می کردم و وقتی رفت و آمد های خونوادگیمون زیاد شده فهمیده که چقدر شیطننت هام زیاده... و حالا یاد شب اولی افتادم که آریان واسه شام اومده بود خونمون.

پدرام: کجایی تو؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

-هیچی داداش.

دوباره یاد اونشب افتادم. با توضیحاتی که آریان واسم داده بود قانع شده بودم. آریان واقعاً دوستم داشته و بعد از ازدواج دوست داشتنش تبدیل به عشق شده. با خودم گفتم:

-بی خیال که دلش واسه سیما سوخته و استخدامش کرده. به هر حال دختر عمه اش و نمی تونسته بی تفاوت باشه.

یک هفته بعد از آشتی کردنمون آریان مسافرت هاش شروع شد. هر شب باهام تماس می گرفت. شک کرده بود که چرا همش خونه ی مامانم و می خواست برگرد اما حسابی مخش رو شست و شو دادم که همه چیز خوبه و به کارش برسه. حتی اصرار می کردم بر نگرده. به بهونه ی اینکه درسم زیاد شده و اگه بر گرده نمی تونم درست درس بخونم.

باصدای سارا دوباره از افکارم خارج شدم.

سارا: پری من میگم با دکتتر حرف بزن. والا اینطور که تو می خوری این بچه غول تو شکمت داره رشد می کنه ها.

پدرام و سوگل با صدای بلند خندیدم و گفتم:

-زهرمار. عروس هم انقدر پرو. یک هفته دیگه عروسیته هنوز رسماً زن داداشم نشدی نزار به همش بزنااا.

سوگل: ناراحت نشو دوستم. واست خوب نیست.

دندون هام رو بهم فشردم و گفتم:

-زهرمارو دوستم. اصلاً من کجام چاقه؟ یکم شکم آوردم فقط

واقعاً هم فقط یکم شکم آورده بودم. اما همه می گفتن نسبت به چهار پنج ماهگی شکمم زیادی بزرگ شده.

بعد از تمام شدن شام از پدرام خواستم ببرتم خونه. سر راه یکم هم خرید کردم. وقتی رسیدم خونه کیکی رو که خریده بودم رو توی بخچال گذاشتم. گلدون روی میز آشپزخونه رو پر از رز های قرمز کردم. یه چند تا شمع هم گذاشتم تا قبل از رسیدن آریان روشنشون کنم.

یکم خسته بودم. ساعت رو واسه ساعت شش که آریان می رسید خونه کوک کردم. یه پیرهن گشاد سفید با گل های ریزرنگ رنگی پوشیدم. تو آینه یه نگاه به خودم انداختم. حسابی قیافه ام خنده دار شده بود. لباسی بود که سوگل واسه دوران بارداریم خریده بود.

به سمت تخت خواب رفتم و نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای ساعت از خواب نازم بیدار شدم. بعد از خفه کردن الارم گوشی چشمم رو بستم. در اتاق باز شد. لای چشم هام رو باز کردم. وای آریان بود. تمام برنامه هام بهم می ریخت اگه چشمم به شکمم می افتاد.

پتو رو بیشتر روی خودم کشیدم و خودم رو به خواب زدم تا اون هم بخوابه. اما بی فایده بود. یکم موهام رو نوازش کرد و اسمم رو صدا زد.

آریان: پریناز... عزیزم... خوابی؟

طوری که نفهمه بیشتر لای چشمم رو باز کردم. خواست پتو رو مرتب کنه که چشمم به لباسم خورد. نتونست خودش رو کنترل کنه و زر زیر خنده و آروم گفت:

-قربونت برم دیوونه ی من.

زیر لب گفتم:

-دیوونه خودتی.

خاک تو سرم. باز هم نتونتمسم جلوی زبونم رو بگیرم و سوتی دادم. با شنیدم صدای آرومم گفت:

-چی؟؟؟ تو بیداری؟ الان حالت می کنم. من رو سر کار میزاری دیگه...

پتو رو از روم کنار زد و خواست قلقلکم کنه که چشم هاش رو شکمم ثابت موند. خنده ام گرفته بود از شکلش. دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت:

بالش گذاشتی؟

زدم زیر خنده و گفتم:

-نه گشنه ام بود بچه مون رو قورت دادم.

اول هنگ کرد. اما با شنیدن کلمه بچه از روی تخت بغلم کرد و گفت:

-باورم نمیشه... یعنی اون گل ها... کیک توی یخچال هم...؟

چشم هام رو باز و بسته کردم و گفتم:

-اوهوم می خواستم سورپرایزت کنم.

با صدای بلند خندید و دور خودش می چرخید. فکر کنم حسابی شوکه شده بود. با جیغ گفتم:

-آریان بسه دیگه . حالم بد میشه ها.

سریع ایستاد و گفت:

-ببخشید عزیزم. خیلییی خوشحالم. خیلی...

و گونه ام رو بوسید.

.....

با حرص وسایلم رو توی کیفم ریختم و گفتم:

-آیدا...آراد...بس کنید. مامان بزرگ منتظره. آریان تو یه چیزی بگو.

شونه اش رو بالا انداخت و گفت:

-خب چیکار کنم؟ بچه هام مامانشون رو می خوان. نرو سر کار امروز دیگه...

-نمیشه عزیز من کلی کار دارم. پدرام هم دست تنهاست. تو پیششون می مونی؟

آریان: آره اما ساعت هفت کلاس دارم. می تونی شش خونه باشی؟

یه نگاه به دوقلو های شیطونم انداختم و گفتم:

-اگه زود تر بیام قول می دید بچه های خوبی باشید و خونه رو بهم نریزید؟

آیدا مثل همیشه یه نگاه به داداشش کرد تا هر حرفی که اون میزنه رو تکرار کنه. اما این بار در کمال تعجب هر دو به آریان زل زدن که آریان گفت:

-آره قول میدن.

هر دو سرشون رو تگون دادن و با هم گفتن:

-قول مامانی.

رو به آریان گفتم:

-باشه من ساعت شش خونه ام.

تو دلم گفتم:

-ببین به کجا رسیدم که دو تا بچه چهار ساله واسم تعیین تکلیف می کنن.

- تقصیره خودته. تویی که بچه داری سه روز در هفته هم کار زیاده واست.

باز سر و کله ی ندای درونم پیدا شده بود.

-نداجون عزیزم تو ساکت. خودم یه فکری می کنم.

بچه ها رو بوسیدم و از خونه خارج شدم. هنوز در رو بهم نزده بودم که فریاد هـــــــــــــــــــــورای هر سه شون بلند شد. تصمیم گرفته بودم دیگه نقشه ها رو از پدرام بگیرم و تو خونه محاسباتشون رو انجام بدم تا بچه ها کمتر اذیت شن.

داخل شرکت هم انقدر حواسم پیش آیدا و آراد بود که اصلاً تمرکز نداشتم. آریان خودش از بچه ها بد تر بود و این موضوع نگرانم می کرد.

پدرام: پری پاشو بریم خونه. امروز شرکت رو زودتر تعطیل کردم.

یه نگاه به اطراف انداختم. همه رفته بودن اما اونقدر تو فکر بودم که نفهمیده بودم. کیفم رو برداشتم و دنبال پدرام راه افتادم. به خونه که رسیدم دنبال از ماشین پیاده شد و گفت:

-میام یه چایی بخورم خستگیم در بره و بعد برم خونه.

سرم رو تگون دادم و سوار آسانسور شدم. امروز همه رفتارشون عجیب بود. آسانسور ایستاد و پیاده شدیم. کلید رو توی در انداختم و در رو که باز کردم...شوکه شدم. صدای ضبط که آهنگ تولدت مبارک می خوند تا آخر زیاد شد. بچه ها هر دو بغلم پریدن و همزمان لپ هام رو بوسیدن و صدای دست همه بلند شد.

الان متوجه حرف های آریان و پدرام می شدم. واسم جشن تولد گرفته بودن و همه دور هم بودن. یه نگاه تشکر آمیز به آریان کردم و از همه تشکر کردم.

سریع به اتاقم رفتم و لباسم رو تعویض کردم پشت سرم آریان وارد شد. دستام رو دور گردنش آویزون کردم و بعد از بوسه کوتاهی به گونه اش گفتم:

-ممنون عزیزم. خیلی سورپرایز شدم.

گونه ام رو نوازش کرد و گفت :

-قابل تو رو نداشت خانومم.

یکم هول شدم اما بالاخره گفتم:

-آریان...

آریان: جانم خانومم؟

-دوستت دارم...خیلی زیاد.

بهمن نزدیک تر شد و همونطور که به لب هام خیره شده بود گفت:

-منم دوستت دارم عزیزم.

با صدای بچه ها که مدام صدام می کردن از آریان جدا شدم. از اتاق خارج شدم و جلوشون زانو زدم و گفتم:

-چی می گید وروجک ها؟

آیدا: مامانی...آرد میگه شم فوت کنیم.

لپش رو کشیدم و گفتم:

-قربون آرد گفتنت بشم الان میریم.

هر دو رو بغل کردم و به طرف کیک رفتیم. پدرام شمع ها رو روشن کرده بود. همونطور که بچه ها بغلم بودن و حسابی بهم چسبیده بودم خم شدم تا شمع رو فوت کنم که دست آریان دور کمرم حلقه شد و نزدیک گوشم گفت:

-اول آرزو کن.

چشمام رو بستم و آرزو کردم همیشه زندگیم همینطور خوب بمونه.

با باز شدن چشمام بچه ها شمع های بیست و پنجمین سال از زندگیم رو فوت کردن. صدای دست و خنده ی همه بلند شد. باز هم آریان لبش رو نزدیک گوشم برد و آروم گفت:

-تولدت مبارک پری ناز من...

پایان

16:58

1392/9/27